

شبه‌های انتظار

نام رمان : شبه‌های انتظار

نویسنده : سهیلا بامیان

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

حامد همانگونه که کتابهایش را در دست گرفته بود، از بالای سر دیگران نگاهی به امیر انداخت و دستی برایش تکان داد. به اندازه کافی دیر کرده بود و نمی توانست منتظر امیر بماند. از میان ازدحام دانشجویان که گروه گروه با هم وارد صحن حیاط دانشگاه می شدند، راهی برای خود گشود و خود را بیرون انداخت.

آخرین روزهای بهار بود و هوا به طور محسوسی گرم به نظر می رسید، اما رایحه خوشبوی گل‌های حیاط، شامه اش را نوازش می کرد. به درخت پیر و تناوری که درست روبروی پنجره اتاق کلاس نامزدش بود تکیه داد. هنوز پس از گذشت سه ماه که از نامزدی آنها می گذشت در خودش همان شور و اشتیاق اولیه را احساس می کرد که با تمام شدن ساعت درس و کلاس به این مکان آشنا بیاید و در انتظار پرواز راشین به سوی خود، لحظات انتظار را شماره کند.

راشین را به نوعی از پدرش دزدیده بود. آقای امیدی با این وصلت موافق نبود و شاید اگر پافشاری راشین در خانه و اصرار او در خواستگاری های مکرر نبود، هرگز رویای شیرین زندگیش تحقق پیدا نمی کرد، اما در این مبارزه پنهان که هر سه سعی می کردند وانمود کنند همراه با توافقی است، این او و راشین بودند که پیروز شده و آقای امیدی را ناگزیر کرده بودند که به خواست آنها تن در بدهد.

کتاب و جزوه ها را به سینه می فشرد و هر لحظه وزن بدنش را به پای دیگر تحمیل می کرد. با خروج عده ای از دانشجویان که راشین را در میان گرفته بودند، سراسیمه به سوی آنها دوید. می دانست که اگر برای نجات راشین از دست دیگر دانشجویها که می خواستند اشکالات درسی را از او بپرسند اقدام نکند، ناگزیر خواهد شد ساعتها در انتظار باقی بماند. راشین با دیدن او لبخندی زد و پس از آن همه با شور و اشتیاق به سوال همکلاسی خود جواب داد. حامد همانطور که او را می نگریست دلش لرزید. این دختر ارزش آنهمه جواب رد شنیدن و باز اصرار کردن را داشت. راشین الماس قیمتی زندگیش بود که برای به دست آوردنش حتی غرورش را هم زیر پا گذاشته و تسلیم جوابهای منفی آقای امیدی نشده بود. بالاخره راشین به سویش آمد. حامد مشتاقانه به دخترک نگریست و پرسید:

چرا این قدر دیر از کلاس بیرون اومدین؟

استاد ادبیات چند جلسه غیبت داشت و امروز ناچار بود کتاب رو تموم کنه، به همین خاطر تا درس رو تموم نکرد، اجازه نداد از کلاس بیرون بیاییم. هفته دیگه امتحانات شروع می شه.

بله یک ماه پرتلاش رو پیش رو داریم، اما در عوض پشت سرش یک تابستون طولانی رو هدیه می گیریم تا خستگی در کنیم.

یک تابستون خاطره انگیز. از حالا برای فرا رسیدن تعطیلات و رفتن به شهر شما ثانیه شماری می کنم.

شهر ما عزیزم. از این پس زادگاه من شهر تو هم به حساب میاد. می تونیم توی این چند ماه فقط با هم باشیم. این خیلی رویاییه مگه نه؟ فقط من و تو.

راشین به چشمان مشتاق حامد نگریست و پس از درنگی کوتاه گفت:

اما خیال نمی کنی که توی دانشگاه بیشتر همدیگه رو می بینیم؟ وقتی به خونه تو بریم، ناچاریم که وجود دیگران رو هم در کنار خود احساس کنیم، اما توی دانشگاه بیشتر با هم هستیم.

خب شاید همین طور باشه، ولی به هر حال من که برای فرارسیدن تعطیلات دلم داره ضعف می ره. یک تابستون راحت و فارغ از فکر و خیال و دلهره و ترس امتحان.

راشین با سرخوشی خندید و گفت:

ای تنبل، اما من که دلم برای کتابهام خیلی تنگ می شه.

راشین، بیخود نیست که تو شاگرد اول هر ترم بوده ای. تو به طرز سیری ناپذیری اشتباهی خوندن داری، من که دیگه خسته شدم.

جناب دکتر حامد صادقی! تو در مقام یک پزشک هرگز نباید از آموختن خسته بشی. اینو فراموش نکن.

حامد با لذت هوای معطر بهاری را استنشاق کرد و با لبخند گفت:

چشم خانم قشنگ من. حالا از مقوله درس و دانشگاه بیا بیرون. بهتره که کمی از خودمون حرف بزنیم.

بفرمایین. من سراپا گوشم.

می دونی یک شعر جدید برات سروده ام؟

راشین با حیرت به حامد نگاه کرد و گفت:

دیوونه. تو موقع امتحانات هم دست از شعر گفتن برنمی داری؟

چه کار کنم؟ دلم می خواد به کتابهام بچسبم، اما همون یک لحظه کوتاهی که می خوام برای تمدد اعصاب کمی استراحت کنم، یکدفعه هجوم کلمات عاشقانه منو وادار می کنه که دست به قلم ببرم و هر چه رو که توی دلم تلنبار شده بیرون بریزم.

راشین سرش را تکان داد و منتقدانه به نامزدش نگریست:

حامد، تو زیادی رمانتیک هستی و این برای یک مرد خوب نیست.

دست خودم نیست. راشین، هربار که به تو فکر می کنم اختیار عواطف و احساساتم رو از دست می دم.

بهتر نیست که کمی جلوی این طغیان احساسات رو بگیری؟

حامد با تعجب و کمی لجاجت جواب داد:

اما برای چی؟ همین سربرداشتنها و طغیانهاست که پایه شور و احساسات بعدیه.

ببین حامد، تو که می دونی من مردهای جدی و مغرور رو بیشتر دوست دارم، پس خواهش می کنم که این همه پر احساس نباش. کمی قیافه یک مرد با صلابت و جدی رو به خودت بگیر.

اما عشق و دوست داشتن چیزهایی نیستن که به صلابت و ارزش یک مرد لطمه بزنن. من دلم می خواد تو بدونی چقدر برام عزیز هستی.

من این رو کاملاً می دونم، پس نیازی نیست که مدام تکرار کنی.

خیلی خب عزیزم، این قدر سختگیر نباش. اگر حوصله نداری شعرم رو به وقت دیگه به تو می دم.

بنحو شگرفی صدایش رنجیده بود. هر بار که آمده بود از دلدادگی خود داد سخن بدهد، اعتراضات نمایان راشین جلودارش می شد و او با سرخوردگی در لاک صلابتی که نامزدش از او می خواست فرو می رفت. راشین که متوجه ناراحتی نامزدش شده بود، آرام گرفت و تلاش کرد که دل او را به دست بیاورد:

اصلاً خسته نیستم حامد. شعرت رو بده بخونم.

حامد ورقه کاغذی را از میان کتابهایش بیرون کشید و آن را به سوی راشین گرفت. همه شوق و اشتیاق خود را ازدست داده بود. انگار تحت تاثیر تلقینات نامزدش می خواست وانمود کند که هیجانزده نیست و آنچه سروده، حاصل یک لحظه طغیان احساسات بوده است نه طیف وسیعی از عشق و علاقه.

راشین متبسم نگاهش کرد و با سرخوشی خندید. کاغذ تاخورده را باز کرد و قبل از خواندن یک بار دیگر به او نگاه کرد و پرسید:

این شعر رو کی گفتی؟

نصف شب، وقتی که داشتم آخرین صفحات کتابمو مرور می کردم.

یعنی تو تا نصف شب داشتی درس می خوندی؟

خدای من تو از من چه برداشتی داری؟ خیال می کنی برای چی رتبه دوم رو توی دانشگاه به دست آوردم؟ به هر حال برای این رتبه منم تلاش می کنم.

بله درسته، اما تو به قدری نسبت به درسها بی خیال هستی که همیشه فکر می کنم چطوری واحدهاتو پاس می کنی؟

حامد شانه هایش را بالا انداخت. از قضاوت راشین، خشنود به نظر نمی رسید. طفره کنان پرسید:

حالا نمی خوای شعر رو بخونی؟ از همین اول بگم که باید عمیق و پراحساس بخونی تا به درک درستی از شور و اشتیاق من برسی.

حالا که این طوره پس خودت بخون.

حامد به سرعت کتاب را از راسین گرفت و به چشمان مخمور دخترک نگریست و شروع به خواندن کرد. توگویی آنچه را که در هوا می پراکند، سمفونی رنگینی از پیام عشق بود.

وقتی که شب چادر سیاهش را به سرمی کشد تا برود و به خورشیدخانم بگوید...

راسین خندید و گفت:

دیگه بسه، این همه نورافشانی نکن.

و خورشید لبخندزنان پشت کوه های یخی پنهان می شود

دلم می خواهد تو در کنارم باشی.

وقتی که تک درخت غریب، تن خزان زده اش را به دست باد یغماگر می سپارد.

تا با لرزشی و وزشیدن لختش را با دیدگانی حسرت بار بنگرد

دلم می خواهد تو در کنارم باشی

وقتی که باد صبا پرواز کنان از روی شبنم گلها سر می خورد

و در گوش شقایق وحشی یک عشق پنهان را فریاد می زند

و شقایق با ترنم باد می خندد

دلم می خواهد تو در کنارم باشی

وقتی که سکوت دریا با چرخش موجی عظیم در اقیانوس گم می شود

و دریا کف برلب، خود را به ساحل می کوبد

تا به او بگوید که چقدر دوستش دارد

دلم می خواهد تو در کنارم باشی

وقتی که مرغ عشق خانگی سر در گوش یارش می گذارد

تا شرح دلدادگی خود را نجوا کند

دلم می خواهد تو در کنارم باشی

ولی افسوس که در این ظلمت شب

آنچه که بین من و تو یک رشته پیوند بافته است

فقط حصار دو انگشتی است که ما را به هم کلید کرده است

اگر تو بیایی و من قفل وکلید نگاهت شوم

آن وقت می شنوی که قلم با هر جرسی فریاد می زند:

با من بیا

و از جاده های مهربانی و عشق ترانه را می سازد

فصل 1-2

راشین همانگونه که قدم زنان به چهره برافروخته حامد نگاه می کرد، ناگهان قلبش سرشار از غرور شد. به دست آوردن قلب پر احساس شاگرد دوم دانشگاه کار آسانی نبود، اما او همانگونه که همیشه شاگرد ممتاز درسهایش شده بود، توانسته بود راحت قلب پسرک مهربان و پراحساس دانشگاه را هم صاحب شود. لیخندزنان به حامد نگریست. برایش مشکل بود که باور کند او تنها نه ماه است که این مرد جوان را می شناسد. شاید به اندازه همه عمرش او را می شناخت و به احساسات پاک او واقف بود.

روزی را به یاد آورد که برای اولین بار نگاهشان در هم گره خورد و رنگی دیگر یافت. قرار بود از دانشجویان ممتاز سالهای قبل، قدردانی به عمل بیاید و او که تازه به این دانشگاه منتقل شده بود، با چه افتخاری نام خودش را در میان شاگردان ممتازدید. وقتی که از سکو بالا می رفت، پیش روی خود سیلی از دانشجویان جوان را داشت که می توانست در نگاهشان تحسین و یا حتی رگه هایی از حسادت را هم تماشا کند. دانشجویها دست می زدند و رئیس دانشگاه اسم یکایک دانشجویان ممتاز را در بلندگو اعلام می کرد. حامد دومین کسی بود که از سکو بالا رفت و در کنار او ایستاد. این مراسم نیم ساعت به طول انجامید و در تمام این مدت بارها نگاه آن دو با هم تلاقی کرد. نگاهی که از همان اول، رویا و چشم اندازی دلنواز را یادآوری می کرد. از آن پس همیشه چشمان مشتاق حامد را به دنبال خود دیده بود که با چه تحسینی او را نظاره یم کند. این دلدادگی زیاد طولانی نشد، چون حامد با یک خواستگاری رسمی و پس از آنکه جواب رد شنید، با سماجت بیشتر برخواسته خود پافشاری کرد تا سرانجام رضایت آقای امیدی را به دست آورد. بهانه آقای امیدی ادامه درس راشین بود، اما راشین گول ظاهرسازی پدرش را نمی خورد. خودش می دانست که دلیل مخالفت پدرش اختلاف طبقاتی شدیدی است که میان او و حامد وجود دارد. او از خانواده ای سرشناس با یک زندگی تجملی بود، در حالی که حامد از خانواده ای کاملاً متوسط بود که همیشه باید راه صرفه جویی را در پیش داشته باشند. اما در وجود این مرد جوان چیزی یافته بود که مجبورش می کرد جلوی پدر بایستد و مصرانه تقاضا کند که به خواسته آنها بها دهد. سرانجام پدر تسلیم شد و آن دو در ایام تعطیلات نوروزی به عقد محضری یکدیگر درآمدند.

حامد کاغذ را تا کرد و متبسم به چهره متفکر راشین نگریست و پرسید:

به چه چیزی داری این طور جدی فکر می کنی؟

به نحوه آشناییمون. اگه من یکباره هوس نمی کردم که از دست یک خواستگار سمج نجات پیدا کنم و دانشگاهمو عوض کنم شاید هرگز با تو آشنا نمی شدم.

کاش تو اون خواستگار سمج رو به من معرفی می کردی تا من بهترین درودهامو به اون ابلاغ کنم.

راشین با حیرت و دهانی نیمه باز به حامد نگاه کرد:

خدای من! برای چی می خوای اونو ببینی؟

می خوام برم ازش تشکر کنم. اگر سماجت اون نبود هرگز زمینه آشنایی من و تو هم فراهم نمی شد. اون وقت من چه خسروانی رو باید تا ابد متحمل می شدم.

تو دیوونه ای حامد، یه دیوونه دوست داشتنی.

ممنون عزیزم. راشین، می دونی چه آرزویی دارم؟

راشین با دلبری به حامد نگریست و سرش را تکان داد:

نه، حتی حدس هم نمی تونم بزنم.

دلم می خواد این فاصله زمانی دوساله رو که مونده تا تو درست روتوموم کنی و باهم ازدواج کنیم، به صفر برسونم.

منم همین طور حامد، اما خوش به حال تو که فقط یک سال دیگه مهمون این دانشگاه هستی. من اون یک سال باقیمونده رو بدون تو چطوری تحمل کنم؟

من ناچارم اون یک سال رو بی وقفه کار کنم. می خوام از حاصل این تلاش یک ساله اون قدر پول در بیارم که بتونم یک جشن با شکوه برای تو بگیرم.

کاش دوره طرح رو نداشتیم. این طوری زودتر به زندگیمون سرو سامون می دادیم.

تو نگران پدرت هستی؟ اما نگران نباش. من سعی می کنم بهترین داماد دنیا برای اون باشم. طوری که روزی به وجودم افتخار کنه.

راشین با اطمینان یک مرید به مراد خود سرش را تکان داد و گفت:

می دونم که می تونی روزی نظر مساعد پدرم رو به دست بیاری.

به نظر تو چگونه در وصف پدرت هم شعر بگم؟ شاید خوشش بیاد.

آه نه حامد. خواهش می کنم. پدرم اهل این حرفها نیست. می ترسم خیال کنه تو دیوونه هستی.

خب من دیوونه هستم. مگه نمی دونی که دیوونه توام؟

حامد، اگر پدرم این حرفا رو بشنوه، فکر نمی کنم بذاره ازدواج ما سربگیره. پس هر وقت با اون هستیم سعی کن خیلی جدی و رسمی باشی.

و این دقیقا همون چیزیه که در خمیره من نیست، خشک و رسمی بودن.

راشین مصرانه تاکید کرد:

اما تو باید قول بدی، به خاطر من.

باشه راشین. هر چی تو بگی. من با پدرت اونقدر رسمی رفتار می کنم، انگار که من یکی از کارمندان بانکش هستم.

به خوابگاه رسیدیم. لطفا از اینجا دیگه جلوتر نیا. باقی راه رو خودم می رم.

حامد با شیطننت پرسید:

از چی می ترسی راشین؟ از اینکه به جز تو به کس دیگه ای نگاه کنم؟

من به تو ایمان دارم، اما به دیگران نه. می ترسم تو رو ازم بدزدن.

حامد با لذت و به قهقهه خندید و گفت:

مطمئن باش که کسی نمی تونه منو از تو بدزده. تو تا ابد دست و پای منو به قفل محبت خودت زنجیرکردی.

راشین با انگشت به سینه حامد زد و گفت:

مرد جوان شاعریشه! به تو توصیه می کنم که امروز ظهرروکمی استراحت کنی. چشمت از بی خوابی شب گذشته واقعا قرمز شده ان.

چشم خانم دکتر. هر طوری که شما تجویزکنین.

راشین خندید و از پله های ساختمان خوابگاه دختران بالا رفت. از ان بالا دستی تکان داد و پس از ان بسرعت خودش را به داخل خوابگاه انداخت. نمی خواست حامد درخشش بلورهای اشکش را ببیند. هر بار که حامد کاری می کرد که احساسات او را قلقلک می داد، انگار تلنگری شدید به هیجانات خفته درونی او زده می شد. او در خانواده ای بزرگ شده بود که هرگز از شعر و ادبیات و عواطف سرکش سخنی به میان نمی آمد. آنچه که همیشه بر زندگیشان سایه انداخته بود جدیت، حساسگری و مراسم خشک و بی روحی بود که با دینای شاد و پر احساس حامد فاصله داشت. دنیایی که او آرزو می کرد قادر به درکش باشد تا هرگز حامد را آزرده نکند.

* * *

راشین حیرتزده به حامد که ورقه شعر را به سویش گرفته بود نگاه کرد و پرسید:

خدای من! حامد تو باز هم شعر گفتی؟ اما حالا فصل امتحاناته، بهتره همین دست کم نیم ساعتی رو که صرف این کار می کنی به درسهایت برسی.

ول کن دختر، این قدر از درس و امتحان حرف نزن. من دلم می خواد ساعتها بنشینم و برای تو شعر بگم. نمی دونی این کار چه لذتی داره.

من همین رو می دونم که ما دانشجو هستیم و تنها وظیفه ما خوندن و یادگرفتنه.

اما ما می تونیم در قالب شعر، درس زندگی رو هم فرا بگیریم. درسهای که تو در مقام مقایسه با درسهای دانشگاه نمی تونی از من پیشی بگیری.

واقعا هم همین طوره، چون من اصلا ذوق هنری ندارم وهمیشه کمترین نمره ای که می گرفتم از درس انشاء بود. همیشه یکی از دوستانم انشاهامو می نوشت.

حامد آرام دست راشین را در دست گرفت و لبخند زد:

نگران نباش. حالا منو داری که انشاء عشق رو به تو دیکته می کنم، پس سعی کن هنرجوی خوبی باشی و درست یاد بگیری.

به جای این حرفها بیا اشکال درسی منو رفع کن. به هر حال تو یک سال بیشتر از من خوندی.

حامد همانطور که چشمان خندانش را به دست پرتلاش راشین دوخته بود که با چه جدیتی به دنبال صفحه ای می گشت که در آن مشکل داشت، در دل خندید. این اولین باری بود که راشین را این طور مضطرب می دید. برایش جالب بود که مشاهده می کرد او با هراس و دلهره در فکر حل اشکال درسی خود است.

راشین صفحه را پیدا کرد و با دست اشاره کرد:

می دونی جواب این سوال چی می شه؟ من که اصلا سر در نمیارم. خیلی سخته.

این قدر ناامیدانه صحبت نکن. اگر کسی این درموندگی تو رو ببینه، دیگه نمی تونه باورکنه که تو شاگرد اول ترم خودت هستی.

شوخی نکن حامد، به من بگو جواب اونو می دونی؟

البته که می دونم. خیال کردی چطوری این درس رو پاس کردم؟ گوش کن.

حامد صمیمانه آنچه را که می دانست برای راشین شرح داد و با حیرت متوجه شد که او با سرعت عجیبی مطلب را دریافت کرد. راشین نفسی به اسودگی کشید و کتاب را بست:

تو واقعا معرکه ای. حالا خیالم راحت شد، داشتم دیوونه می شدم.

حالا در عوض چی داری که به من بدی؟

خب من نمی دونم که چی بگم. تو منو غافلگیر کردی. چی می خوای؟

در واقع هیچ. فقط یک اعتراف خیلی قشنگ.

اعتراف؟ چه اعترافی؟

حامد با لودگی سرش را جلو آورد و آرام در گوش راشین نجوا کرد:

باید منو مطمئن کنی که روز به روز عشق بین من و تو داره بیشتر می شه.

اما تو که اینو می دونی. چرا باز باید اونو برات تکرار کنم؟

می خوام بدونم سهم امروز من از زندگی و دلدادگی چقدره؟

مطمئن باش که سهم بزرگی رو برات در نظر گرفتم. اما نمی خوام به زیون بیارم.

این همه سنگدل نباش دختر. من باید خیالم آسوده باشه که عشق ما داره سیر صعودی طی می کنه و برای رسیدن به این اطمینان، تو باید به این مطلب اعتراف کنی.

راشین با بی حوصلگی بلند شدو ایستاد. به نظر کمی عصبانی می آمد:

حامد، این همه وقت منو بی جهت بگیر. من هنوز کلی درس دارم که باید تا امشب بخونم.

اونا رو می خونی نکنه خیال می کنی من بی هیچ انگیزه ای سوال تو رو جواب دادم؟ باید بگی تا اجازه بدم بری.

تو کله شق ترین دانشجوی هستی که من تا حالا دیدم، اما باید بدونی که همسرت از تو لجبازتره. من تا خودم نخوام هرگز هیچ اعترافی نمی کنم. حامد، تو واقعا افکار منو در هم می ریزی. من به یک خیال آسوده برای پشت سر گذاشتن موفق امتحانات احتیاج دارم

حامد با سرخوردگی گفت:

لعنت به امتحانات. چرا نمی خوی خیال کنی که گاهی اوقات علاقه به دیگران می تونه به تو انگیزه بیشتری برای فراگیری بده؟

من انگیزه لازم رو دارم همین که بدونم موفقیت من باعث خوشحالی و رضایت پدر و مادرم می شه راضی هستم. دیگه هرگز منو وادار نکن که چیزی رو برات اعتراف کنم.

تو گفتی فقط پدر و مادرت؟ پس من چی؟

خب البته رضایت تو هم برای من شرطه. بله و تو. حالا دیگه بایدبرم. فردا توی دانشگاه می بینمت. خداحافظ.

حامد با تعجب به راشین که تند و سریع دور می شد نگریست او همیشه همین طوربود. دیگر کاملاً این موضوع برای حامد جا افتاده بود که نامزدش قدرت بیان احساسات درونی خودش را ندارد. انگار چیزی مانع از ابراز احساسات او بود. یک نیروی مرموز همیشه بر روابط آنها حکم می راند. نیرویی که گاه حامد را به وحشت می انداخت. آن زمان که احساس می کرد عشق راشین

نسبت به او کم شده و رنگ باخته است، همین که نگاه درخشان دخترک را می دید، قلبش آرامش می گرفت. دریای طوفانی نگاه دخترک گویاتر از هر فریادی، صدای امواج سرکش دلدادگی را به گوشش می رساند.

حامد حالا می دانست که در زندگی راشین در مقام سوم ایستاده است. بارها این را از زبان او شنیده بود که عزیزترین کسان زندگیش پدر و مادرش هستند و پس از آنها او، اما حامد به همین سهم سوم هم راضی بود و با خود می اندیشید که روزی به قله رفیع قلب همسرش دست خواهد یافت و اولین سکو را از آن خود خواهد کرد.

به دور شدن راشین نگاه کرد و در دل به خیالات خود لبخند می زد. او اینک صاحب قلب باهوش ترین، زیباترین و در عین حال سخت گیرترین دختر دانشگاه شده بود. تقریباً با زندگی راشین آشنا بود و میدانست که آقای امیدچگونه دخترش را همچون یک بت می پرستد و شاید اگر همین علاقه مفرط نبود، او هرگز راضی نمی شد دخترش را به حامد بدهد. آنچه آقای امیدی می خواست یک داماد پولدار بود نه دامادی که در آینده می توانست در پرتو علم و دانش و آموخته های خود پولدار شود. برای او ازدواج حکم یک معامله را داشت و همیشه باید همراه با سود و منفعت می بود، در حالی که ازدواج حامد و راشین در درازمدت می توانست موفقیت مالی کافی به همراه داشته باشد. آقای امیدی در زندگی تجملی خود فقط سود سپرده ها را در نظر می گرفت و این داماد آن چیزی نبود که او برای دخترش در نظر گرفته بود، اما نتوانست در مقابل چشمان پرخواهش دخترک که او را تشویق می کرد که این بار به حامد جواب منفی ندهد، ایستادگی کند و این شد که علیرغم میل خود که می خواست راشین با مردی از قماش خود ازدواج کند، حاضر شد در مقابل خواست این دو جوان سر تسلیم فرود بیاورد.

راشین همان شب به پدرش زنگ زد و آقای امیدی که به این تماس های مکرر خو گرفته بود، از پشت گوشی با صدایی نوازشگر دخترک را نواخت.

کی به خونه برمی گردی دخترم؟ دلمون برات تنگ شده.

خیلی زود پدر، خیلی زود. یک هفته دیگه من کنارتون هستم

برای تابستون چه برنامه ای داری؟

راشین به سرعت دریافت که پدرش باز می خواهد حرفهای گذشته را تکرار کند:

خودتون که می دونین می خوام با حامد به شهرستان برم. باید با خانواده اش آشنا بشم تا بهتر اونا رو بشناسم.

نمی شه این برنامه رو تعطیل کنی؟ من برای تابستون تو برنامه های بهتری دارم.

شما می دونین که نمی شه. من و حامد مدتهاست که برای خودمون این برنامه رو ریختیم.

راشین، من می خوام تو بعد از هشت ماه و اندی دوری از ما، تابستون رو در کنار ما باشی. تو آخرین بچه ما هستی و من و مادرت فقط تو رو تونستیم برای خودمون حفظ کنیم تا مثل بقیه شون نری خارج. منظورم رامین و رویاس

اما پدر اونا که مرتب با شما در تماس هستن، به هر حال من و حامد تصمیم خودمون رو گرفتیم. آقای امیدی از آن سوی سیم با سماجت پرسید:

من نمی تونم این تصمیم رو عوض کنم؟ حتی اگه برای تو برنامه های جالبی ریخته باشم؟ شما خوب می دونین که برنامه هایی که شما می گین جالبین، اصلا کششی برای من ندارن. واسه چی؟ تو یک دختر جوون هستی و به تفریح و سرگرمی نیاز داری. تو باید در محافل مهم حاضر باشی تا بهتر بتونی با اجتماعت آشنا بشی. خدای من! پدر مثل اینکه من هر بار باید به یادتون بیارم که من دیگه یه دختر مجرد نیستم و حالا زن عقدی حامد هستم. حامد هیچ علاقه ای به این محافل و پارتی های شما نداره و من نمی خوام خلاف میل اون کاری انجام بدم.

آقای امیدی که سعی می کرد کلامش زهرآگین و تلخ باشد با کنایه گفت:

اگر شوهرت به این مهمونی ها علاقه نداره، به این خاطره که اصلا توی این جور محافل شرکت نکرده و نمی دونه که اینها ظاهر قضیه هستن. ما به خاطر این مهمونی ها گاهی معاملات کلانی انجام می دیم که شاید از راه های دیگه مدتها طول بکشه که به توافق برسیم. اون هیچ تجربه ای از یک زندگی مرفه نداره، به همین خاطره که به این جور مهمونی ها علاقه ای نداره.

شاید شما راست بگین، اما فراموش نکنین که اون اگه تجربه زندگی مرفه رو نداره، اما در عوض قلب پاک و خالی از هر نیرنگی داره. چیزی که در آدمهای اطراف شما بندرت دیده می شه.

راشین، تو تازگیها خیلی عوض شدی. می دونم که این حرفها رو حامد به تو یاد داده.

راشین با برافروختگی در جواب آقای امیدی گفت:

خواهش می کنم پدر این فکرها رو بریزین دور. اون داره سعی می کنه که علاقه شما رو به دست بیاره و اونوقت شما این جوری در موردش قضاوت می کنین؟ این بی انصافیه.

تو هنوز خیلی جوونی دخترم. زندگی به این آسونی ها که تو خیال می کنی نیست. تو هنوز با موانع و مشکلات زندگی آشنا نشدی و خیال می کنی که می تونی با همه چیز مبارزه کنی، اما من می ترسم تو روزی متوجه اشتباهت بشی که دیگه خیلی دیر باشه.

به خاطر خدا دیگه ادامه ندین پدر. من واقعا متأسفم که شما هنوز نظر مثبتیه حامد پیدا نکردین. اون جوون خوبیه و من دوستش دارم.

لحظاتی سکوت برقرار شد و پس از آن راشین بود که تصمیم گرفت این مکالمه را خاتمه دهد.

خب پدرمن دیگه باید به سراغ درسام برم. به مادر سلام برسونین. شب بخیر.

شب بخیر دخترم. خیلی به خودت فشار نیار و به فکر استراحت هم باش. خدانگهدار.

خدانگهدار.

راشین با دلخوری گوشی را گذاشت. با استیصال می دید که هنوز پدرش در خیال این است که او را راضی کند که قرار ازدواج با حامد را به هم بزند. کاری که به نظر او اصلا امکان نداشت. چگونه می توانست از حامد جدا شود، درحالی که دراعماق وجودش محبتی عظیم نسبت به او احساس می کرد؟ نه، این از حدوتوان او خارج بود.

کتاب را گشود و سعی کرد در آن غرق شود. دیگر نمی خواست به یاد آورد که هنوز پدرش در یک تلاش واهی سیر می کند و او را به راهی می کشاند که از نظر او پایان زندگیش خواهد بود. طاقت دوری از حامد برایش سخت بود و حالا که با چشمانی بسته داشت به او فکر می کرد دلش از اندوهی سخت در سینه می لرزید. او به دیدارهای هر روزه شان عادت کرده بود و آنچه سبب می شد که او تمام تابستان را به بودن در کنار او راغب باشد، همین احساس دردناک بود که می دید نمی تواند بدون او سر کند.

فصل 1-2

گرمی هوا، شروع فصل تابستان را به خاطر می آورد و دانشجویان در حالی که قطرات درشت عرق را از روی پیشانی پاک می کردند به آخرین سوالات امتحانی پاسخ می دادند. این آخرین روز امتحان بود و پس از آن یک تعطیلی فرح بخش در انتظارشان بود. گروهی از دانشجویان که موفق نشده بودند واحدهای خود را درست پاس کنند به فکر ترم تابستانی بودند و این به نظر عذاب آور می رسید که باز در آن گرمای تب دار درس بخوانند.

راشین یک بار دیگر به ورقه خود نگریست و پس از آن لبخند زد. به موفقیت خود اطمینان کامل داشت. به این ترتیب با آرامش خیال می توانست تعطیلات خود را آغاز کند و شروع این تعطیلات با برنامه هایی که حامد برایش ردیف کرده بود چشم انداز زیبایی داشت. دیدن آثار باستانی شهرشان، رفتن به کنار رودخانه ای که درختان تناور بر آنجا سایه انداخته بودند، دیدار از خویشان دور و نزدیک و شبهای طولانی که قرار بود با ماشین به گردش بروند و با خود خلوت کنند. حتی خیال آن لحظات، قلب راشن را به تپیدن بیشتر وا می داشت.

در محوطه دانشگاه چشم گرداند و حامد را دید که در میعادگاه همیشگی خودش متفکر و جدی ایستاده است:

داری به چی فکر می کنی جناب دکتر؟

به اینکه شما دعوت منو برای صرف ناهار در یکی از رستورانهای زیبای این شهر قبول می کنین؟

می خوام جشن بگیری؟

واسه چی نگیرم؟ فکرشو بکن، من سال آینده این موقع مدرک دکترامو گرفته ام.

اما اون موقع هنوز یه جوجه دکتر هستی، پس بهتره به جای آینده به حالا فکر کنی.

چیه خانم دکتر؟ نکنه حسودیت می شه که اینطوری حرف می زنی؟

برای چی حسودی کنم؟ من هم دقیقا دو سال دیگه رویای تو رو به دست خواهم آورد.
اما رویای من فقط گرفتن مدرک دکترام نیست، بلکه پایان درسهای تو و شروع زندگی جدیدمونه.

حامد، من دارم از گرسنگی تلف می شم. نمی خوای یک بار دیگه دعوتت رو تکرار کنی؟

البته خانم دکتر آینده. افتخار می دین امروز برای صرف ناهار در خدمتتون باشم؟

راشین، همانطور که لبخند می زد، در دل به پدرش اندیشید. او چگونه نمی تواند اینهمه مهربانی و صفای ذاتی را مشاهده کند و تنها دلیل رد حامد را این بر می شمارد که او از یک خانواده مرفه نیست؟ آیا این مادیات این قدر در زندگی جایگاه رفیعی دارند که بتوانند جای خلوص نیت و صفای درون را بگیرند؟ می دانست که دیدگاه پدرش کمی خودخواهانه است و او با این دیدگاه تا دو سال دیگر باید می جنگید. روزی که او و حامد با هم ازدواج می کردند، پدرش می فهمید که سم پاشی های مخرب او هیچگونه ثمری ندارد و نمی تواند در روح لطیف دخترک اثر کند. راشین احساس می کرد که متفاوت با گذشته فکر میکند و آشنایی یک ساله اش با حامد بنحو شگرفی دیدگاههای قدیم او را در هم ریخته است. او تازه داشت می فهمید که باید به زندگی ای فراتر از زندگی پيله ای که پدرش برایش ساخته بود فکر کند و با شگفتی می دید که خودش هم مشتاق دور شدن از این پيله مسموم است.

حامد سخاوتمندانه یکی از بهترین رستوران های شهر را انتخاب کرد و بهترین و عالی ترین غذایی را که در فهرست بود سفارش داد و پس از آن به راشین که با حظی وافر به همسر جوانش می نگریست لبخند زد.

غذا در محیطی پر از احساسات سرکش جوانی که آندو در سکوت به یکدیگر انتقال می دادند صرف شد و پس از آن به طرف خوابگاههایشان به راه افتادند. از قبل می دانستند چه برنامه ای دارند و نیازی نبود که خودشان را بیش از این معطل کنند. راشین از شب قبل چمدانش را بسته بود و روز قبل در یک توقف نیم ساعته که برای استراحت به خود داده بود، از فروشگاه نزدیک خوابگاه برای مادر حامد یک روسری خیلی قشنگ خریده و پس از آن با نهایت سلیقه آن را کادو پیچی کرده و حالا آن را در ته چمدانش جای داده بود. راشین به چهره خسته حامد نگریست و پرسید:

حامد با توجه به اینکه تا شهر تو فقط شش ساعت باید رانندگی کنیم بهتر نیست که تو یک استراحت یک ساعته داشته باشی؟ چشمت حسابی قرمز شدن.

من به قدری برای رفتن هیجانزده هستم که اصلا به خواب و استراحت فکر نمی کنم. نه، بهتره همون راس ساعت سه حرکت کنیم. به این ترتیب برای شام اونجا خواهیم بود. تو فقط فراموش نکن مدارک رانندگیت رو همراه خودت بیاری.

اونا رو توی کیفم گذاشتم که فراموش نکنم. می دونی؟ شب گذشته به خونه زنگ زدم. پدر گوشی رو برداشت و می خواست اصرار کنه که از رفتن منصرف بشم، اما وقتی دید که من تصمیمم رو گرفتم دیگه حرفی نزد. بهتره قبل از رفتن یک سری به اونا بزیم بعد راه بیفتیم.

اگر قولیدی که زیاد معطل نشیم می تونیم یک ساعت با اونا باشیم.

از چی می ترسی؟ از اینکه با دیدن اونا از اومدن منصرف بشم؟ اما من بودن توی خوابگاه دختران رو به رفتن به خونه ترجیح می دم، چون از محیط ساکت و یکنواخت خونه خوشم نمیاد. من هم به اندازه تو برای رفتن به این سفر، لحظه شماری می کنم. می دونم که سفر خاطره انگیزی برام خواهد بود. یک تجربه شیرین.

خیلی خب، حالا که اینطوره پس بهتره عجله کنیم. من راس ساعت دو جلوی خوابگاه هستم. اتومبیل رو چه کار می کنی؟

دیشب به پدر گفتم که راننده اش اونو برای من جلوی خوابگاه بذاره وسوئیچ رو به مسئول خوابگاه بده. حتما تا حالا اون اتومبیل رو آورده.

و دقیقا هم همین طور بود، چون وقتی به خوابگاه دختران رسیدند، شورت آلبالویی رنگ زیبایی زیر سایه درخت سپیدار آن سوی خیابان پارک شده بود. راشین با لذت به هدیه قبول شدنش در کنکور سراسری نگریست و با دیدن آن نگاهش درخشید. این هدیه گرانقدری بود که او بندرت از آن استفاده می کرد، اما حالا تصمیم گرفته بود که با اتومبیل خودش سفرش را آغاز کند. این طوری هر وقت که می خواستند از دیگران بگریزند می توانستند راحت فرار کنند و مسلما از این دقایق برایشان پیش می آمد.

جلوی خوابگاه از هم جدا شدند و حامد سریعا خود را به خوابگاه پسران رساند. اتاق درهم ریخته بود و دیگر هم اتاقیهایش برای جمع کردن وسایل خود، آن قدر دور خود را شلوغ کرده بودند که او ناچار شد با سعی و تلاش برای عبور از میان انبوه وسایل چیده شده دراتاق راهی برای خود باز کند. فقط یک ساعت وقت داشت تا لوازم خود را جمع آوری کند و با این شلوغی اتاق به نظر این زمان اندک می رسید، اما زمانی که همه وسایل خود را جمع شده در گوشه اتاق دید با چشم دنبال امیر گشت و بالاخره او را دید که بدنش را تا نیمی از کمر در کمد دیواری فرو برده بود و دنبال وسایل خود می گشت. در کنارش نشست و پرسید:

امیر، تو وسایل منو جمع کردی؟

بله دیدم که با راشین داری می ری. حدس زدم که می خوای حرفی رو که هفته گذشته به من گفתי عملی کنی. یادت هست گفתי آخرین روز امتحان می خوای با راشین یک جشن دو نفره بگیری؟ حدسم درست بود؟

کاملا درسته دوست من. تو با این کارت منو مدیون خودت کردی، واقعا ممنونم. چطوری می تونم این زحمت تو رو جبران کنم؟

همین حالا. بیا کمک کن هرچی که من بیرون می دارم توی این کارتن ها بذاریم. چه زمانی بهتر از حالا؟

چشم قربان هر چی شما بفرمایین.

نور شادمانی و جوانی در نگاهشان می درخشید و رفتن به خانه و شروع تعطیلات شور و شغفی وافر را به آنها بخشیده بود. احساس می کردند که دارند باز متولد می شوند و همین تولد دوباره بود که برایشان تازگی داشت.

کمتر از نیم ساعت، تمام وسایل امیر در گوشه ای از اتاق چیده شده بود و آن دو در حالی که روی رختخوابهای پیچیده شده نشسته بودند به سعی و تلاش دیگران برای جمع آوری وسایلشان نگاه می کردند و می خندیدند. گاهی آنقدر اشتباهی لوازم یکدیگر را برداشته بودند که ناگزیر می شدند تمام وسایل چیده شده را دوباره باز کنند و همین بی نظمی حرص آنها را در می آورد.

امیر تو خیال داری این تابستونو چه کار کنی؟

هنوز برنامه درستی نچیدم، اما گمان می کنم یک سفر به ترکیه برم، بیشتر برای اینکه خرید مغازه برادرم رو انجام بدم. اون وسایل خارجی می فروشه و من می خوام با استفاده از این موقعیت، تابستونمو متفاوت با گذشته سپری کنم.

پس سوغاتی یادت نره.

حتما. مگه می شه برای بهترین دوستم سوغاتی نیارم؟ می دونی حامد، دلم خیلی برات تنگ می شه. به بودن با تو و دیدن دیوونه بازیهای عادت کردم. به شعر گفتنها و فرورفتن در خلسه های عاطفی ات که همیشه برایمن جالب بوده. از همین حالا می دونم که واقعا دلم برات تنگ می شه.

تو که شماره تلفن منو داری، هروقت دلتنگ شدی به من تلفن بزنی. اگر دیدی خونه نیستم، پیغام بذار یا یک زمانی رو مشخص کن که بدونم تو تلفن میزنی تا خونه باشم.

حتما همین کار رو می کنم.

حامد به ساعتش نگاه کرد و پس از آن به انبوه وسایلش نگریست و رندانه پرسید:

کمک می کنی اینها رو پایین ببرم؟ بعد باید کنارشون واستی تا برم ماشین رو بیارم. این کار رو می کنی؟

البته. می خوام با ماشین راشین برین سفر؟ رانندگی اون خوب هست؟

با ماشین اون می ریم، اما من رانندگی می کنم. می دونی؟ شاید درست نباشه، اما من به رانندگی زنها اعتماد ندارم.

مواظب باش که این حرف رو جلوی راشین نزنی، چون برات خیلی گرون تموم می شه. تو که زنها رو می شناسی.

بله، کاملا. از روزی که با راشین نامزد شدم، اطلاعات زیادی در مورد زنها به دست آورده ام. می دونم که هرگز نباید به اونا ایراد گرفت. خب حالا سر این رختخواب پیچ رو بگیر و کمک کن تا اونو پایین ببریم. تو لطفا کنار وسایل بمون، باقیشو خودم میارم.

دقایقی بعد تمام وسایل گوشه ای گذاشته شده بودند. حامد برای امیر دست تکان داد و راهی خوابگاه دختران شد. راشین زودتر از او راه افتاده و نیمی از راه را آمده بود. حامد به این همه نکته

سنجی دخترک لبخند زد و با دست به سوی خوابگاه پسران اشاره کرد و درست راس ساعت دو بود که دست امیر را در دست فشرد و تابستان خوبی را برای او آرزو کردو به همراه نامزدش راهی خانه آقای امیدی شد.

دیدار از خانواده امیدی یکی از مسائلی بود که آن روز فکر او را سخت به خود مشغول کرده بود و حتی زمانی که داشت به سوالات امتحانی جواب می داد، صحنه برخورد خود و آقای امیدی را پیش چشم مجسم می کرد. از خانم امیدی خیلی خوشش می آمد، چون هر بار که به دیدن آنها رفته بود او به گونه ای آشکار محبت خود را نشان داده بود، اما نگاههای آقای امیدی همیشه موجب وحشت او می شدند. انگار چشمهای پرصلابت این مرد پنجاه ساله داشتند با دقت او را می کاویدند تا نقطه ضعفی دراو بجویند و با ریشخند آن ضعف را به راشین یادآوری کنند. شاید همین نگاه انتقاد آمیز بود که مانع می شد او با این مرد موفق راحت حرف بزند و نقطه نظرات خود را بیان کند. تلاش می کرد که با او صمیمی شود، اما جدیتی که در رفتار آقای امیدی بود همچون سنگبزرگ پیش پایش بود و او را از رسیدن به این هدف مانع می شد.

اما امروز دلش می خواست متفاوت با آن احساس نامطبوع، طوری با پدر راشین روبرو شود که فراموش کند او تا چه حد حس زده که مورد قبول این مرد میانسال نیست و حتی چه بسا که هنوز در خیالات خود رویای برهم زدن این وصلت را می پروراند.

* * *

حامد با مسرت به پشتی تکیه داد و با اشتیاق عجیبی شنید که آقای امیدی در خانه نیست. انگار که یکباره طناب ضخیمی را از دور گردنش باز کردند و او به آسودگی نفس کشید. خانم امیدی حالا که در منگنه نگاه شوهرش نبود، باز با همان مهربانی ذاتی که آمیزه ای از کم رویی را هم در خود داشت به دامادش نگرست و محجوبانه گفت:

حامد جان، کاری بانکی برای آقای امیدی پیش آمده بود که ناچار شد به ملاقات یکی از دوستانش بره، اما به من گفت که به شما بگم سفر خوشی رو براتون آرزو می کنه.

حامد با تردید به خانم امیدی و سپس به راشین که شرمگین لبخند می زد نگاه کرد و سرش را تکان داد. حتی تصور قبول این پیام هم برایش مشکل بود. با خود می اندیشید که آقای امیدی در پی سرکشی دخترش مبنی بر انصراف از این سفر، نخواستہ است که در لحظه دیدار و خداحافظی با آنها باشد، اما چه اهمیتی داشت؟ آنها به هر حال می رفتند. به این ترتیب او با آسودگی اجازه داد که راشین کمی بیشتر از زمانی که قرار بود خانه را ترک کنند، کنار مادرش باشد و زمانی که هنگام خداحافظی فرا رسید، اشک را در چشمهای خانم امیدی دید و متوجه شد که با خواهش، چشمانش را به او دوخته است. او گفت:

حامد جان آرام رانندگی کن. مراقب باش و برای رسیدن زیاد عجله نکن.

خیالتون راحت باشه خانم امیدی. من دخترتونو صحیح و سالم به شما برمی گردونم.

می دونم پسر، من به تو ایمان دارم. می دونم که می تونی خوشبختی دخترم رو تضمین کنی.

حامد خندید. ای کاش آقای امیدی هم به این پایه از ایمان می رسید و آن وقت همین اطمینان، به او چه اعتماد به نفسی می بخشید. سر فرو آورد و گفت:

خداحافظ خانم امیدی. به آقای امیدی هم سلام برسونین.

خدا به همراهتون. یادتون باشه به محض این که رسیدین تلفن کنین. من تا شما تلفن نکنین نمی تونم بخوابم.

بله حتما به شما خبر رسیدنمونو می دیم.

خانم امیدی باز سفارش کرد:

راشین تو هم مراقب خودت باش دخترم. امیدوارم که به هردوی شما در این سفرخوش بگذره و براتون سفر پرخاطره ای باشه.

من هم امیدوارم مامان. من هر شب به شما تلفن می زنم، پس نگران من نباشین.

عقربه های ساعت به چهار بعد از ظهر نزدیک می شدند. حامد لبخند زنان این را به راشین اعلام کرد و پس از آن، آن دو به سرعت به طرف ماشین دویدند. حامد ماشین را راه انداخت و یک بار دیگر دستی تکان داد و بعد از خانه دور شد.

فصل 2-2

راشین تا زمانی که می توانست مادرش را ببیند، دستش را در هوا تکان داد و پس از آن با چشمانی بارانی آرام گرفت. حامد به نامزدش نگاه کرد و با طنز پرسید:

هی دختر! تو که خیال گریه کردن نداری، داری؟

البته که نه. برای چی باید گریه کنم؟

خب من نمی دونم، اما معمولاً زن‌ها از خداحافظی و دوری از عزیزانشون گریان می شن.

راشین منتقدانه پرسید:

یعنی مردها از اینکه نزدیکترین کسان خودشونو ترک کنن ناراحت نمی شن؟

ناراحت چرا، اما گریان نه. در ثانی تو اونا رو ترک نمی کنی، فقط برای دو ماه از اونا دور می شی. شاید تو به این تجربه احتیاج داشته باشی تا کم کم عادت کنی.

منی دونم، شاید همین طوره که تو می گی، اما به هر حال، اصلاً بهتره حرفش رو هم نزنیم. بینم مادرم چه چیزایی واسه ما گذاشته.

حامد با کنجکاوی به دستهای راشین نگاه کرد و پرسید:

همون بسته ای که لحظه آخر به دستت داد؟

آره. وای نگاه کن! خوراکی واسه ما دو نفر! اینکه غذای چهارپنج نفر می شه، واقعا زیاده.

چه اشکالی داره عزیزم؟ ما می تونیم از همین جا شروع کنیم به خوردن. مطمئن باش تا به مقصد برسیم چیزی از اون باقی نمی مونه. من ترجیح می دم اول با کیک شروع کنم. بوی عطر اون حسابی منو گرسنه کرده.

راست می گی حامد، چه بوی خوبی داره. بیا، اما مواظب باش که خامه اون، لباستوکثیف نکنه. حامد کیک را با احتیاط خورد و در آینه به خود نگاه کرد. مثل بچه های کوچک اطراف صورت خود را با خامه آغشته کرده بود. از این تصویر به خنده افتاد و وقتی به قیافه راشین نگاه کرد که داشت تکه ای خامه را با حیرت از روی لباسش برمی داشت، شدیداً به خنده افتاد. طنین خنده اش راشین را متوجه کرد و او هم با دیدن صورت حامد شروع به خنده کرد. چه دنیای شادی داشتند و چقدر از با هم بودن لذت می بردند.

روز هر چه رو به شب می رفت، هوا خنک تر می شد و برودت آن سبب شد که راشین پنجره های باز ماشین را بالا بکشد. در تاریکی فضای ماشین توانست به روشنی خطوط چهره حامد را که زمانی که نور اتومبیل‌های روبرویی بر صورتش می افتادند، ببیند. با عشوهِ گری به نیمرخ حامد نگریست و گفت:

حامد دیگه واسه من شعر نگفتی؟

خب تازگی نه، چون به توصیه تو برای اینکه تمام فکرم روی درس‌هام باشه گوش دادم، اما اگه بخوای همین امشب در وصف زیبایی تو و شوریدگی خودم شعر خواهم گفت.

حامد نمی دونی چقدر خوشحالم که دارم با تو به این سفر می رم. انگار دارم توی آسمونها پرواز می کنم.

منم همین احساس رو دارم. به دست آوردن تو و بیرون کشیدن از چنگ پدرت برام حکم یک معجزه رو داره. گاهی وقتها هنوز باورم نمی شه و فکر می کنم همه اش خواب و خیاله.

اما من رویا نیستم، دقیقا حقیقو واقعی هستم.

حامد با اطمینان در چشم‌های پر مهر راشین نگریست و با اعتماد به نفس عجیبی زمزمه کرد:

راشین، من خوشبختت خواهم کرد. این رو به تو قول می دم. امیدوارم که روزی پدرت شاهد خوشبختی تو باشه و راضی بشه با مسرت به دامادش نگاه کنه.

پدرم یک روز به این حقیقت خواهد رسید، اما آنچه که برام مهمه عشق واقعی تو به خودمه که هر روز عمیق تر از روز قبل بشه. من دارم با دنیایی ناشناخته آشنا می شم. دنیایی که بسیار با عالم حساب و کتابهای پدرم فاصله داره. این دنیا رگ و خون داره، جوشش و حس داره و من می خوام خودمو توش غرق کنم.

اما عزیزم تو باید اصول اولیه شنا رو بدونی، بعد توی دریا غوطه‌ور بشی. می ترسم که یکباره توی این دنیای ناشناخته حل بشی و یا به قول خودت غرق، اون وقت من با این دل بهانه گیر چه کار باید بکنم؟

اما من می دونم که تو نجات غریق من خواهی بود. به پشتوانه کشش عاطفی و احساس توئه که خودمو به دست این دریای پرتلاطم سپردم.

حامد با حیرت سوت کوتاهی کشید و گفت:

آفرین خانم دکتر. تو هم کم کم داری راه می افتی. دیگه نیازی نداری که همکلاسی هات برات انشاء بنویسن، خودت راحت از عهده اش بر میای.

و اینها همه به خاطر توئه. من هر چه دارم از دنیای نا آشنای تو دارم که کم کم داره برای من رنگ آشنایی به خودش می گیره.

تو تا آخر تابستون با این دنیا کاملاً مانوس خواهی شد. من پله پله تو رو به دنبال خودم بالا خواهم کشید. فقط کافیست که به من اطمینان داشته باشی.

من به تو اطمینان دارم، حتی بیشتر از خودم و همینه که منو وحشتزده می کنه.

حامد متحیر به چشمهای نگران نامزدش نگاه کرد و پرسید:

تو از چی می ترسی راشین؟ چرا از آینده می ترسی؟

چون نمی دونم که تا چه حد میتونم تو رو درک کنم. من سعی می کنم که همه چیز رو اون طوری بینم که تو می بینی، اما اگه بخوام صادق باشم، گاهی اوقات به شک می افتم که آیا احساسات تو درست و صحیح هستند یا همون منطق حسابگرانه پدرم که منو با اون بزرگ کرده و همین تردید منوبه مرز جنون می رسونه.

تو نباید به این تردید فرصت بدی. من و تو تا یکی دوسال آینده به عنوان یک پزشک وارد اجتماع می شیم و باید به معالجه بیمارانی بپردازیم که یقیناً به تشخیص درست نیاز دارن. اونا جون خودشونو به دست ما می سپارن و رو به ما میارن که دردشونو درمان کنیم، چطور می تونیم توی تشخیص درد اصلی زندگیمون تردید داشته باشیم.

ای کاش تو یکلاس و درسهایمون به ما یاد می دادند که چطوری راه درست زندگی رو یاد بگیریم و امتحان کنیم.

اما این تجربه ایه که ما خودمون باید یاد بگیریم و احتیاج به آموزش دیگران نداره.

راشین به پشتی تکیه داد و بعد رازگونه نجوا کرد:

اما ممکنه این تجربه برامون گرون تموم بشه.

زندگی خیلی جاهش ریسکه، ممکنه گاهی بازنده و گاهی برنده بشیم و تو باید عینک بدبینی رو از چشمات برداری و به موفقیت در زندگی و کارو آینده ات فکر کنی. این اولین اصل زندگیه و من از تو می خوام که به من ایمان داشته باشی.

راشین درتاریکی ماشین لبخند زد و قلبش از اشتیاق لبریزشد. این مردی بود که می توانست به شانه هایش تکیه کند و در مصائب زندگی به قدرت اراده اش اطمینان داشته باشد.

* * *

خانم صادقی عروسش را درآغوش کشید و پس از آن مجذوب نگاهش کرد و گفت:

خوش آمدی دخترم. ما مدتهاست که همدیگه رو ندیدیم و خوشحالم که حالا با ما هستی.

من هم خوشحالم مادر. خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

حتما خسته هستین. بیاین داخل خانه. اینجا شبها هواش کمی سرده.

حامد آرام سرش را تکان دادوبه طرف تخت کنار حیاط راه افتاد:

نه مادر، من ترجیح می دم همین جا توی حیاط روی تخت بنشینم. اونقدر استخونامون پوک نشده که از یک نسیم خنک سردمون بشه.

باشه هرطورکه دوست دارین. من می رم شام روگرم کنم.

اون قدر توی راه غذا خوردیم که کاملا سیر هستیم، پس بهتره تا اومدن پدر به خونه صبر کنیم. راستی خانواده عمو کجا هستن؟ چرا چراغهای ساختمونشون خاموشه؟

راشین به آن سوی حیاط بزرگ خانه نگاه کرد که در تاریکی فرو رفته بودو تنها روشنایی آن سوی حیاط چراغ کوچکی بود که درمیان دست مجسمه وسط حوض قرار گرفته بود. ازقبل می دانست که پدر حامد و برادرش در یک خانه بزرگ که ازپدرشان به آنها ارث رسیده بود در دو ساختمان مجزا زندگی می کنند.

عموت به همراه پدرت توی کارگاه هستن. زن عمو و شراره هم بچه ها رو بردن خونه خالشون.

یعنی امشب برنمی گردن. مگه نمی دونستن که ما توی راه هستیم؟

چرامی دونستن، اما خواهر زن عموت تازگی صاحب یک دختر شده و به دیدن اون رفتن. خیلی وقته که رفتن، حتما دیگه سر و کله شون پیدا می شه.

حامد سرش را تکان داد و بعد گویی چیزی به خاطر آورده باشد، یکباره پرسید:

راستی مادر، حال شراره چطوره؟ از اون حالت بیرون اومده یا هنوز درگیره؟

چی بگم حامد جان؟ این دختر بیچاره ه شانس نداشت، خب البته کمی بهترشده، اما گاهی وقتها باز دچار همان بحرانهای همیشگی می شه. اوایل، شبها خواب درستی نداشت و سرتاسر شب رومثل ارواح سرگردون توی حیاط می گشت و با خودش حرف می زد و اشک می ریخت، اما از روزی که با یک روانکاو تماس گرفت و در هفته یک روز به مطب اون می ره، به نظر می رسه که خیلی حالش بهترشده.

بیچاره شراره. خیلی دلم به حالش می سوزه. انگار همین دیشب بود که توی لباس سفید عروسی داشت توی حیاط چرخ می خورد. روزگار گاهی بازیهای بدی رو با آدم شروع می کنه. خب دیگه چه می شه کرد؟ باید سوخت و ساخت. من برم یک استکان چای براتون بیارم. دست کم خستگی راه از تنتون بیرون بره.

حامد سرش را تکان داد و به مادر که به داخل ساختمان رفت نگاه کرد و پس از آن به چشمان کنجکاو راشین که صدها سوال را در خود نهان داشت، خندید:

فکرت به چی مشغوله خانم جوان؟

به حرفهای تو و مادرت. برای شراره چه اتفاقی افتاده؟ اون دختر عموته؟

بله دختر عمومه. دختر ساکت و آرام و بی نهایت مهربونه. تو اگه اونو می شناختی و می دونستی که چه اتفاقی براش افتاده، اون وقت خیلی براش اندوهگین می شدی، اما من نمی خوام در اولین لحظه ورودمون تو رو افسرده و ناراحت کنم، پس بذار یک وقت دیگه برات همه چیز رو تعریف می کنم.

راشین شانه هایش را بالا انداخت و باز به آن سوی حیاط که ساختمان خاموش در تنهایی و ظلمت فرو رفته بود، نگاه کرد.

چرا پدرت و عموت توی یک خونه زندگی می کنن؟ تا اونجایی که من می دونم کارگاه جوشکاری باید درآمد خوبی داشته باشه.

درسته درآمد خوبی داره، اما تو باید بدونی که این خونه از پدربزرگم به ارث رسیده. روزی که پدربزرگم می مرد وصیت کرد که دو پسرش، هم در کارگاه و هم در خونه با هم شریک باشن. اون اجازه نداد که اونا فکر فروش خونه باشن، شاید چون خودش توی این خونه خاطرات خوشی رو با مادربزرگم تجربه کرده بود و دریغ داشت که با فروش این خونه تمام اون خاطراتو به کس دیگه ای بسپاره. پدر وعموم هم به وصیت پدرشون احترام گذاشتن و حالا سالهاست که توی کارگاه و درآمد اون با هم شریکن. مادرم و زن عمو هم بقدری خوب با همدیگه کنار اومدن که فکر فروش خونه رو هرگز به مردها شون منتقل نکردن.

ما پنج سال پیش اقدام به نوسازی خونه ها کردیم و در تمام مدتی که ساختمون عمو داشت ساخته می شد، اونا توی ساختمون ما بودند و بعد از اون که کار ساختمون اونها تموم شد، ما به فکر نوسازی خونه افتادیم و توی خونه اونا موندیم. تو نمی دونی که ما بچه ها چه لحظات شیرینی رو توی اون ایام با همدیگه داشتیم. البته من کمتر اینجا بودم، اما همون چندماهی رو

هم که به خونه می آمدم، از اینکه می دیدم که همه با چه تفاهمی با هم سر می کنن خیلی خوشحال می شدم.

راشین با تائید سرش را تکان داد و به در حیاط که یکباره با چرخش کلید گشوده شد، نگریست. دو پسر بچه به داخل دویدند، اما با دیدن حامد و راشین مبهوت و خجالت زده در کنار حوض وسط حیاط متوقف شدند. حامد با دیدن تازه واردین بلند شد و لبخند زنان به استقبال رفت:

سلام زن عمو، سلام شراره.

سلام حامد جان، رسیدن بخیر. کی اومدین؟

نیم ساعتی میشه .

راشین به سوی زن عمو و شراره رفت و آنها را بوسید و آندو آنچنان او را در آغوش گرفتند که گویی عزیزی از زیارت برگشته را دوباره در جمع خود می دیدند.

راشین دوباره روی تخت نشست و نگاه دقیقی به شراره انداخت. انگار که انتظار داشت در چهره او تصویری از یک زندگی نافرجام را مشاهده کند، چیزی که او توانسته بود از لابلای سخنان خانم صادقی و حامد درک کند، اما چهره آرام و بی نهایت زیبای دخترک هرگز نمادی از یک سرنوشت شوم را در خود حک نکرده بود، بلکه نوعی معصومیت و متانت را در خود نهان داشت و به مخاطب خود القا می کرد که باید درمقابل او صبور و بردبار باشد.

خانم صادقی با سینی چای معطر خود که بخار مطبوعی را به اطراف می پراکند، به جمع آنها پیوست و چیزی نگذشت که صحبتها رنگ صمیمانه تری به خود گرفتند. راشین کانون توجه همگان بود و همه طوری با او برخورد می کردند که او احساس کند در میان خانواده خودش است و حس غربت و دوری از آنها را فراموش کند.

شراره در سکوت به همسر زیبای پسرعمویش نگاه می کرد و در دل به حسن انتخاب حامد تبریک می گفت و یکبار که نگاه او و راشین با هم تلاقی کرد، یکباره گویی نیرویی مرموز آندو را به هم نزدیک کرد و توافقی پنهانی را میانشان به وجود آورد و با هم قرار گذاشتند درسالهای آینده دوست و همراه یکدیگر باشند. راشین در این خانه به یک دوست و هم صحبت نیاز داشت تا هرزمان که خسته از کار پزشکی به خانه برمی گردد با او صحبت و درد دل کند و چه کسی از شراره به او نزدیکتر؟

ساعتی بعد در خانه هیاهو و همهمه بزرگترها و بچه ها گم شد. وقتی که عمو و آقای صادقی به خانه برگشتند، صحبت ها رنگ دیگری گرفتند و بحث های داغ مردانه آنچنان از سر گرفته شدند که حامد غافل از همراه زندگیش، خودش را با آنها یکی ساخت و این فرصتی دوباره به راشین و شراره داد که به هم نزدیک شوند و باب آشنایی را با هم باز کنند.

فصل 1-3

حامد در حیاط را گشود و به راشین اشاره کرد که سوار ماشین شود. آنها دو روز را در میان جمع خانوادگی سر کرده بودند و حالا میل به تنهایی آنچنان در وجودشان شدت گرفته بود که تصمیم

گرفته بودند یک بعد از ظهر آرام و به دور از هیایوی دو پسرعموی را با هم داشته باشند.

راشین دستش را برای شراره تکان داد و درماشین را باز کرد و سوار ماشین شد. حامد ماشین را از خانه بیرون کشید و در را پشت سرش بست و پس از آن با دنیایی شور و اشتیاق خود را روی صندلی رها کرد و گفت:

خب خانم جون، حالا کجا بریم؟

هر جایی غیر از خونه، جایی که از ساختمون خبری نباشه. یک محیط بازو سرسبز از طبیعت.

چشم. تا بخوای از این جور جاها اینجا زیاد داریم. حالا او رو به جایی می برم که از دیدن اون غرق لذت بشی و دلت نخواست دیگه به خونه برگردی.

یعنی تا این حد شیفته شهرت هستی؟ اگر قرار باشه که تو شهرت رو برای دیگران توصیف کنی، از اینجا جایی خیالی و رویایی خواهی ساخت.

خب همین طور هم هست. وقتی به اون جای مشخص برسیم خودت زیبایی و بکر بودن اون محیط رو تصدیق خواهی کرد. حالا به من بگو بدونم به تو خوش می گذره؟

البته حامد، خیلی زیاد. تو خانواده مهربون و صمیمی داری.

راشین این حرف را طوری گفته که حامد به روشنی غم صدای او را احساس کرد. خوب می توانست حال راشین را درک کند. او از زمانی که خود را شناخته بود تنها فرزند خانواده اش به حساب می آمد. از زمانیکه رامین و رویا به خارج رفته بودند، آقا و خانم امیدی همه آرزوهای خودشان را در این دختر می دیدند و از نظر معاشرت آنچنان محدودیت هایی برای او قائل شدند که ناگهان متوجه شدند دخترک از تنهایی در حال افسردگی است و پس از آن سعی کردند به جبران گذشته با مهمانی های مختلفی او را به جمع دیگران معرفی کنند، اما حاصل این کارهای حسابگرانه، هرگز آن نتیجه ای را که باید به دنبال داشته باشد نداشت و راشین همچنان در تنهایی مطلقی که پدرش به او تحمیل کرده بود به سر می برد. هر زمان که خبر از یک مهمانی بود او به روشنی می توانست حدس بزند که چه کسانی به این مهمانی دعوت هستند. آدمهایی که ملاقات آنها می توانست برای آقای امیدی مفید باشد و از صدقه سر این مهمانی ها، آنچنان معاملات هنگفتی صورت می گرفت که اصل برپایی این مهمانی ها را تحت الشعاع قرار می داد. اکثر مهمانها از قماش بازرگانهایی بودند که رفت و آمد با آنها برای پیشرفت کاری آقای امیدی مفید بود و همیشه هم آدمهای پیر و مسن و حسابگری بودند که تمام ساعات مهمانی را به حساب و کتاب و معامله می پرداختند و زمانی که به فکر تفریح می افتادند، دیگر راشین در میان آنها نبود تا از این لحظات محدود، اندکی استفاده کند.

حامد خوب می توانست علت حزن و اندوه همسرش را درک کند. به برکت همین درک بود که می خواست او را با دنیای شاد و احساسات جوانی که برای راشین نا مانوس بود آشنا سازد و از اینکه می دید اوهم آماده پذیرش و ورود به این دنیای شیرین است غرق مسرت می شد.

راشین، تا چند لحظه دیگه وقتی که این پیچ رو پشت سر بذاریم، تو در مقابلت منظره ای رو خواهی دید که می دونم برات مسحور کننده است.

راشین منتظر به جاده چشم دوخت و زمانی که آندو از پشت تپه های کوتاه گذشتند، جلوی رویخود طبیعتی خیال انگیز را دید. همان طور بود که حامد از آن سخن گفته و با لذت وصفش کرده بود. راشین با شیفتگی چشم گرداند و با لذت گفت:

خدای من! این واقعا عالیه. حامد کاش با خودمون دوربین عکاسی آورده بودیم.

تو چی گفتی؟ کاش؟ یعنی می خوای بگی که به دوراندیشی و درایت من اعتماد نداری؟

یعنی تو با خودت دوربین آوردی؟ تو معرکه ای.

البته خانم جوان. من فکر همه چیز را کردم. بهتره ماشین رو همین جا نگه دارم. تو می تونی وسط این کشتزار گندم واستی تا من قشنگترین عکس دنیا رو از تو بگیرم.

با توقف اتومبیل، راشین هیجانزده بیرون پرید و گفت:

وای حامد! من نمی دونم باید چه کار کنم. تو بگو کجا واستم، این گوشه خوبه، اینجا؟

نه، اونجا سایه درختها روی صورتت می افته. کمی برو دورتر. آهان همونجا کاملا خوبه. حالا یک خنده قشنگ بکن. خیلی خب، حالا درست شد.

راشین مثل یک کودک نوپا، در میان گندمها بالا و پایین می پرید و حامد که از دیدن آن صنه داشت از خنده منفجر می شد، مدام تذکر می داد:

راشین، اگه صاحب این گندمزار تو رو میون گندمهاش ببینه خدا می دونه چه کار می کنه.

نگران نباش. اگر اومد بهش قول می دم که برای یک سال مجانی خودش و خانواده اش رو ویزیت کنم، اما به جاش باید اجازه بده که هر چقدر دلم می خواد توی گندمهاش عکس بگیرم و لذت ببرم.

تو دیوونه ای دختر، یک دیوونه شیرین.

زود باش حامد، یک عکس دیگه بگیر. ببین این گل رو درست وسط موهام زدم.

حامد تند و پیاپی از او عکس می گرفت و زمانی که تصادفا یک عابر از آنجا می گذشت و با لبخند به شور و حال آندو می نگریست، حامد به سوبش دوید تا از هر دوی آنها عکس بگیرد.

آندو در روشنایی آفتاب به زندگی و آینده لبخند می زدند و چشمانشان که رنگ زندگی را در خود نهان داشتند با دنیایی عشق و محبت در هم گره خورده بودند و صدای کلید دوربین به آن دو خاطرنشان می ساخت که در یک روزگرم تابستان تصویری پرشکوه از دلدادگی خود را در حصار یک صفحه شفاف و روشن به خاطره تبدیل می کنند تا هر زمان که نگاهشان به این عکس افتادف به یاد این روز دل انگیز لبخند شوق برلبانسان نقش ببندد.

خورشید آرام آرام انوار طلایی خود را از زمین برمی چید و می رفت تا در پشت کوههای بلند و قهوه ای به خواب برود. راشین خسته از آن همه جست و خیز آرام در کنار نشست. تخته سنگ بزرگی که در آنجا افتاده بود جایگاه محکمی برای بدرقه کردن خورشید و نگاههای آخرینی بود که آنها با افسوس راهی او می کردند. راشین گفت:

حامد، تو به من قول داده بودی که در مورد شراره برام حرف بزنی. حالا بگو بدونم چرا نگاههای اون این قدر غمگینه؟ من توی این دو روز چند بار خواستم علت سکوت و غم چشماشو ازش بپرسم، اما ترسیدم که این سوال، اونو ناراحت کنه. احساس می کردم که ممکنه گذشته رو به خاطرش بیارم، گذشته ای که شاید اون می خواد فراموش کنه.

شاید بهتر بود که تو این سوالو روزیگه ای مطرح می کردی. من نمی خوام زیبایی این بعد ازظهر رو از خاطرت ببرم.

برای چی؟ مگه برای شراره چه اتفاقی افتاده؟ من باید همه چیز رو بدونم. راستشو بخوای من خیلی کنجکاوَم که اونو بهتر بشناسم.

علت کنجکاوِ تو چیه؟ چرا می خوای اونو بیشتر از اونچه که می بینی بشناسی؟

چون از اون می ترسم. از همون لحظه اولی که اونو دیدم یک ابهام بزرگ سبب شد که از اون واهمه داشته باشم.

حامد با شگفتی به راشین که با اندوه این حرف را بر زبان آورده بود نگیست و با تعجب گفت:

از اون می ترسی؟ این واقعا خنده داره. تو از چی می ترسی؟

نمی دونم. واقعا نمی دونم. اما انگار یک احساسی درمن زنده شده که ممکنه اون در آینده در زندگی ما نقش داشته باشه. می تونی بفهمی؟

کاملا، اما لازم نیست بترسی. شراره قبلا ازدواج کرده.

و حالا همسرش کجاست؟ چرا با شوهرش زندگی نمی کنه؟

متاسفانه اون دو سال پیش شوهر و تنها دخترش رو توی یک تصادف سخت از دست داد.

چه وحشتناک. چه اتفاقی برای اونا افتاد؟

خب من اون موقع اینجا نبودم، اما روزی که این اتفاق افتاد پدر تلفنی به من خبر داد که احمد و نیلوفر در تصادف کشته شدن. واقعا از شنیدن این خبر بهتم زد و نفهمیدم با چه سرعتی خودمو به اینجا رسوندم. شراره حالت عادی نداشت و مثل دیوونه ها شده بود. تمام صورتشو چنگ زده بود و به طرز رقت آوری زخمی و مجروح کرده بود. نگاهش وحشی و دریده شده بود و آدم می ترسید با اون روبرو بشه. اصلا صدای هیچ کس رو نمی تونست بشنوه. هر کاری می کردن که حرف بزنه و دست کم قطره ای اشک بریزه فایده نداشت. تنها عکس العمل اون درمقابل این حادثه همون چنگ کشیدن به صورتش و چشمان خیره و مبهوتش بود که آدمو می ترسوندن. دکترها نظر دادن که اون ضربه روانی خورده و باید مدتی بگذره تا از این بحران روحی نجات پیدا

کنه. من هر بار که به خونه می آمدم ، سعی می کردم به طریقی با اون صحبت کنم و کمی از فشار غم و غصه اون کم کنم و انگار رفته رفته این حرفها و مراقبت های پزشکی اثر کردن و از اون حالت بهت زدگی بیرون آمد، اما هنوز توی نگاهش یک درد پنهان وجود داشت، دردی که انگار اون با همه وجودش زجر اونو تحمل می کرد و در سکوت فریاد می کشید. اوایل کابوسهای شبانه آرامش نمی گذاشت و من هی صدای فریاد و استغاثه اونو می شنیدم که احمد و نیلوفر را صدا می کرد. بعضی اوقات فشار این عذاب طوری بود که با آمپول اونو می خوابوندیم، اما پس از بیداری باز همون تشنجات و عذابهای روحی دامنگیرش می شد، ولی واقعا زمان بزرگترین و بهترین مرحم دردهاست، چون رفته رفته اون هم ناگزیر شد که حقیقت زندگیشو باور کنه و باهاش کنار بیاد.

فصل 3-1

حامد در حیاط را گشود و به راشین اشاره کرد که سوار ماشین شود. آنها دو روز را در میان جمع خانوادگی سر کرده بودند و حالا میل به تنهایی آنچنان در وجودشان شدت گرفته بود که تصمیم گرفته بودند یک بعد از ظهر آرام و به دور از هیایوی دو پسرعموی را با هم داشته باشند.

راشین دستش را برای شراره تکان داد و درماشین را باز کرد و سوار ماشین شد. حامد ماشین را از خانه بیرون کشید و در را پشت سرش بست و پس از آن با دنیایی شور و اشتیاق خود را روی صندلی رها کرد و گفت:

خب خانم جون، حالا کجا بریم؟

هر جایی غیر از خونه. جایی که از ساختمون خبری نباشه. یک محیط بازو سرسبز از طبیعت.

چشم. تا بخوای از این جور جاها اینجا زیاد داریم. حالا او رو به جایی می برم که از دیدن اون غرق لذت بشی و دلت نخواد دیگه به خونه برگردی.

یعنی تا این حد شیفته شهرت هستی؟ اگر قرار باشه که تو شهرت رو برای دیگران توصیف کنی، از اینجا جایی خیالی و روایی خواهی ساخت.

خب همین طور هم هست. وقتی به اون جای مشخص برسیم خودت زیبایی و بکر بودن اون محیط رو تصدیق خواهی کرد. حالا به من بگو بدونم به تو خوش می گذره؟

البته حامد، خیلی زیاد. تو خونواده مهربون و صمیمی داری.

راشین این حرف را طوری گفتکه حامد به روشنی غم صدای او را احساس کرد. خوب می توانست حال راشین را درک کند. او از زمانی که خود را شناخته بود تنها فرزند خانواده اش به حساب می آمد. از زمانیکه رامین و رویا به خارج رفته بودند، آقا و خانم امیدی همه آرزوهای خودشان را در این دختر می دیدند و از نظر معاشرت آنچنان محدودیت هایی برای او قائل شدند که ناگهان متوجه شدند دخترک از تنهایی در حال افسردگی است و پس از آن سعی کردند به جبران گذشته با مهمانی های مختلفی او را به جمع دیگران معرفی کنند، اما حاصل این کارهای حسابگرانه، هرگز آن نتیجه ای را که باید به دنبال داشته باشد نداشت و راشین همچنان در

تنهایی مطلقى كه پدرش به او تحميل كرده بود به سر مى برد. هر زمان كه خبر از يك مهمانى بود او به روشنى مى توانست حدس بزند كه چه كسانى به اين مهمانى دعوت هستند. آدمهاى كه ملاقات آنها مى توانست براى آقاى اميدى مفيد باشد و از صدفه سر اين مهمانى ها، آنچنان معاملات هنگفتى صورت مى گرفت كه اصل برپايى اين مهمانى ها را تحت الشعاع قرار مى داد. اكثر مهمانها از قماش بازرگانهاى بودند كه رفت و آمد با آنها براى پيشرفت كارى آقاى اميدى مفيد بود و هميشه هم آدمهاى پير و مسن و حسابگرى بودند كه تمام ساعات مهمانى را به حساب و كتاب و معامله مى پرداختند و زمانى كه به فكر تفريح مى افتادند، ديگر راشين در ميان آنها نبود تا از اين لحظات محدود، اندكى استفاده كند.

حامد خوب مى توانست علت حزن و اندوه همسرش را درك كند. به بركت همين درك بود كه مى خواست او را با دنياى شاد و احساسات جوانى كه براى راشين نا مانوس بود آشنا سازد و از اينكه مى ديد اوهم آماده پذيرش و ورود به اين دنياى شيرين است غرق مسرت مى شد.

راشين، تا چند لحظه ديگه وقتى كه اين پيچ رو پشت سر بذاريم، تو در مقابلت منظره اى رو خواهى ديد كه مى دونم برات مسحور كننده است.

راشين منتظر به جاده چشم دوخت و زمانى كه آندو از پشت تپه هاى كوتاه گذشتند، جلوى رويخود طبيعتى خيال انگيز را ديد. همان طور بود كه حامد از آن سخن گفته و با لذت وصفش كرده بود. راشين با شيفتگى چشم گرداند و با لذت گفت:

خداى من! اين واقعا عاليه. حامد كاش با خودمون دوربين عكاسى آورده بوديم.

تو چى گفتى؟ كاش؟ يعنى مى خواى بگى كه به دورانديشى و درايت من اعتماد ندارى؟
يعنى تو با خودت دوربين آوردى؟ تو معركه اى.

البته خانم جوان. من فكر همه چيز را كردم. بهتره ماشين رو همين جا نگه دارم. تو مى تونى وسط اين كشتزار گندم واستى تا من قشنگترين عكس دنيا رو از تو بگيرم.

با توقف اتومبيل، راشين هيچانزده بيرون پريد و گفت:

واى حامد! من نمى دونم بايد چه كار كنم. تو بگو كجا واستم، اين گوشه خوبه، اينجا؟

نه، اونجا سايه درختها روى صورتت مى افته. كمى برو دورتر. آهان همونجا كاملا خوبه. حالا يك خنده قشنگ بكن. خيلى خوب، حالا درست شد.

راشين مثل يك كودك نوپا، در ميان گندمها بالا و پايين مى پريد و حامد كه از ديدن آن صحنه داشت از خنده منفجر مى شد، مدام تذكر مى داد:

راشين، اگه صاحب اين گندمزار تو رو ميون گندمهاش ببينه خدا مى دونه چه كار مى كنه.

نگران نباش. اگر اومد بهش قول مى دم كه براى يك سال مجانى خودش و خانواده اش رو ويزيت كنم، اما به جاش بايد اجازه بده كه هر چقدر دلم مى خواد توى گندمهاش عكس بگيرم و لذت ببرم.

تو دیوونه ای دختر، یک دیوونه شیرین.

زود باش حامد، یک عکس دیگه بگیر. بین این گل رو درست وسط موهام زدم.

حامد تند و پیاپی از او عکس می گرفت و زمانی که تصادفا یک عابر از آنجا می گذشت و با لبخند به شور و حال آندو می نگریست، حامد به سوبیش دوید تا از هر دوی آنها عکس بگیرد.

آندو در روشنایی آفتاب به زندگی و آینده لبخند می زدند و چشمانشان که رنگ زندگی را در خود نهان داشتند با دنیایی عشق و محبت در هم گره خورده بودند و صدای کلید دوربین به آن دو خاطرنشان می ساخت که دریک روزگرم تابستان تصویری پرشکوه از دلدادگی خود را در حصار یک صفحه شفاف و روشن به خاطره تبدیل می کنند تا هر زمان که نگاهشان به این عکس افتادف به یاد این روز دل انگیز لبخند شوق برلبانیشان نقش ببندد.

خورشید آرام آرام انوار طلایی خود را از زمین برمی چید و می رفت تا در پشت کوههای بلند و قهوه ای به خواب برود. راشین خسته از آن همه جست و خیز آرام در کنار نشست. تخته سنگ بزرگی که در آنجا افتاده بود جایگاه محکمی برای بدرقه کردن خورشید و نگاههای آخرینی بود که آنها با افسوس راهی او می کردند. راشین گفت:

حامد، تو به من قول داده بودی که در مورد شراره برام حرف بزنی. حالا بگو بدونم چرا نگاههای اون این قدر غمگینه؟ من توی این دو روز چند بار خواستم علت سکوت و غم چشماشو ازش بپرسم، اما ترسیدم که این سوال، اونو ناراحت کنه. احساس می کردم که ممکنه گذشته رو به خاطرش بیارم، گذشته ای که شاید اون می خواد فراموش کنه.

شاید بهتر بود که تو این سوالو روزدیگه ای مطرح می کردی. من نمی خوام زیبایی این بعد ازظهر رو از خاطرت ببرم.

برای چی؟ مگه برای شراره چه اتفاقی افتاده؟ من باید همه چیز رو بدونم. راستشو بخوای من خیلی کنجکاوم که اونو بهتر بشناسم.

علت کنجکاوی تو چیه؟ چرا می خوای اونو بیشتر از اونچه که می بینی بشناسی؟

چون از اون می ترسم. از همون لحظه اولی که اونو دیدم یک ابهام بزرگ سبب شدکه از اون واهمه داشته باشم.

حامد با شگفتی به راشین که با اندوه این حرف را بر زبان آورده بود نگریست و با تعجب گفت:

از اون می ترسی؟ این واقعا خنده داره. تو از چی می ترسی؟

نمی دونم. واقعا نمی دونم. اما انگار یک احساسی درمن زنده شده که ممکنه اون در آینده در زندگی ما نقش داشته باشه. می تونی بفهمی؟

كاملا، اما لازم نیست بترسی. شراره قبلا ازدواج کرده.

و حالا همسرش كجاست؟ چرا با شوهرش زندگی نمی کنه؟

متاسفانه اون دو سال پیش شوهر و تنها دخترش رو توی یک تصادف سخت از دست داد.

چه وحشتناک. چه اتفاقی برای اونا افتاد؟

خب من اون موقع اینجا نبودم، اما روزی که این اتفاق افتاد پدر تلفنی به من خبر داد که احمد نیلوفر در تصادف کشته شدن. واقعا از شنیدن این خبر بهتم زد و نفهمیدم با چه سرعتی خودمو به اینجا رسوندم. شراره حالت عادی نداشت و مثل دیوونه ها شده بود. تمام صورتشو چنگ زده بود و به طرز رقت آوری زخمی و مجروح کرده بود. نگاهش وحشی و دریده شده بود و آدم می ترسید با اون روبرو بشه. اصلا صدای هیچ کس رو نمی تونست بشنوه. هر کاری می کردن که حرف بزنه و دست کم قطره ای اشک بریزه فایده نداشت. تنها عکس العمل اون درمقابل این حادثه همون چنگ کشیدن به صورتش و چشمان خیره و مبهوتش بود که آدمو می ترسوندن. دکترها نظردادن که اون ضربه روانی خورده و باید مدتی بگذره تا از این بحران روحی نجات پیدا کنه. من هر بار که به خونه می آمدم، سعی می کردم به طریقی با اون صحبت کنم و کمی از فشار غم و غصه اون کم کنم و انگار رفته رفته این حرفها و مراقبت های پزشکی اثر کردن و از اون حالت بهت زدگی بیرون آمد، اما هنوز توی نگاهش یک درد پنهان وجود داشت، دردی که انگار اون با همه وجودش زجر اونو تحمل می کرد و در سکوت فریاد می کشید. اوایل کابوسهای شبانه آرامش نمی گذاشت و من هی صدای فریاد و استغاثه اونو می شنیدم که احمد و نیلوفر را صدا می کرد. بعضی اوقات فشار این عذاب طوری بود که با آمپول اونو می خوابوندیم، اما پس از بیداری باز همون تشنجات و عذابهای روحی دامنگیرش می شد، ولی واقعا زمان بزرگترین و بهترین مرحم دردهاست، چون رفته رفته اون هم ناگزیر شد که حقیقت زندگیشو باور کنه و باهاش کنار بیاد.

فصل 2-3

برای احمد و نیلوفر چه اتفاقی افتاد. اونا چطوری کشته شدن؟

حامد به خورشید که رفته رفته پایین می رفت نگاه کرد و با اندوه به گذشته اندیشید:

روز حادثه، احمد از صبح متوجه شد که قفسه سینه اش درد می کنه. با اصرار شراره به بیمارستان می ره و نوارقلب می گیره که هیچی نشون داده نمی شه. پس از مراجعت از بیمارستان، دخترش نیلوفر رو سوار موتور می کنه که به گردش بیره تا به این طریق خودش هم از فکر و خیال بیرون بیاد، اما ساعتی بعد خبر میدن که توی یکی از خیابونهای شلوغ دچار حادثه شده و یک ماشین بشدت با اونا تصادف کرده. بر اثر شدت تصادف نیلوفر از روی موتور پرت می شه و سرش به جدول کنار خیابون می خوره و در دم می میره. احمد رو به بیمارستان می برن. دکتر پس از معاینه اش اعلام می کنه که اون دچار سکته مغزی شده و همزمان ایست قلبی هم داشته و به این ترتیب زمانی که سوار موتور بوده، بر اثر سکته کنترل از دستش خارج شده و با ماشین دیگری تصادف کرده و این حادثه سوم اتفاق افتاده. شراره یک سال و نیم در غم مرگ همسر و دخترش لباس سیاه پوشید و حالا چند ماهیه که به اصرار دکتر معالاج و اطرافیانش لباس عزا رو از تنش در آورده تا بلکه رفته رفته این فقدان رو فراموش کنه.

بیچاره، چه سرنوشت تلخی. پس راز نگاه غمگین اون اینه. اون هنوز مرگ اونا رو فراموش نکرده. شاید هیچ وقت هم نتونه اونو از یاد ببره.

و حالا اون یک بیوه زن زیبا و بسیار جوونه. اون تازه بیست و یک سال داره و خیال داره تا ابد در اندوه مرگ احمد و نیلوفر باقی بمونه.

شاید اگه موقعیت ازدواج پیدا کنه کمکی به فراموش کردن گذشته اش باشه.

خیال نمی کنم اون دیگه هرگز ازدواج کنه. خاطره احمد و نیلوفر برای اون خیلی عزیزه.

راشین به خورشید که غروب می کرد نگاه کرد و چشمانش را که در تلاطم اشک موج می زد بر هم فشرد. دلش می سوخت، به حال دختری که زندگیش بسرعت در سرازیری حرمان افتاده و چشمانش با غروبی بارانی آشنا شده بود.

راشین به کتابی که در دست شراره بود نگاهی انداخت و کنارش نشست:

داری چی می خونی؟ قرانه؟

بله. امشب شب جمعه است. دارم برای آرامش روح رفتگان قرآن می خونم.

راشین به صورت شراره نگاه کرد که با چه سرعتی چشمانش را به نقطه ای دیگر گردانید. شاید می خواست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. با همدلی دست شراره را فشرد و گفت:

شراره، حامد برای من همه چیز رو تعریف کرد. واقعا متاسفم. تو خیلی بد آوردی، اما بالاخره یه روزی باید گذشته رو فراموش کنی.

فراموش کنم؟ من برای همیشه با گذشته زندگی خواهم کرد.

اما این درست نیست. تو می تونی یک آینده خوب رو پیش رو داشته باشی. آینده ای که کاملا با گذشته ات متفاوت باشه.

تو نمی دونی راشین. هیچ کس نمی دونه. من می خوام گذشته رو همون طور که بوده همچنان برای خودم حفظ کنم. نیازی ندارم که اونو به فراموشی بسپارم.

افکار تو بچگانه هستن. تو محکوم نیستی که تا ابد به آتش سرنوشتی که برات رقم خورده بسوزی.

شراره خشمگین در نگاه راشین نگریست. این دختر جوان چه می گفت؟ او از خاطرات خوب احمد چه می دانست؟ او از خنده های شیرین نیلوفر چه چیزی را دیده بود؟ نه او هرگز نمی توانست احساس او را درک کند، داغی که هنوز پس از گذشت دو سال تازه بود و هر بار که خیالش به سوی آنها پر می کشید جانش را به آتش اندوه از جدایی آنها می سوزاند. او زندگی و خاطرات شوهر را عزیز می داشت و می خواست تا ابد به یاد آنها دلخوش باشد و آن وقت این دختر ناشناس می خواست به او تلقین کند که افکارش پوچ و بچگانه و به دور از واقعیت زندگی

هستند. نه، او در هیچ زمانی قادر نخواهد بود حتی برای یک لحظه به خیال و خاطرات احمد خیانت کند و او را به فراموشی بسپارد. راشین ادامه داد:

شراره، من نمی‌تونم حس کنم که تو چه رنجی رو پشت سر گذاشتی، اما دیگه همه چیز تموم شده و تو باید باور کنی اونی که رفته دیگه برنمی‌گرده و به یاد اونها موندن جز دیوانگی نیست.

خواهش می‌کنم تمومش کن. دیگه نمی‌خوام بشنوم.

اما برای چی؟ این همه غصه خوردن برای تو چه فایده‌ای داره؟ تو باید اونا رو فراموش کنی.

نه، نه، نه...

راشین با تحیر به شراره که به سرعت به طرف خانه دوید نگاه کرد. از صدای فریاد شراره، حامد که کنار پدرش و عمو نشسته بود به طرف آندو آمد.

چی شده راشین؟ شراره از چی ناراحت شد؟

نمی‌دونم. من فقط به اون گفتم که باید مرگ شوهر و دخترشو فراموش کنه.

حامد چهره اش را در هم کشید و با تلخی پرسید:

تو این حرف رو به اون زدی؟ اما من که به تو گفتم اون چقدر روی این موضوع حساسه.

من می‌خواستم اون از فکر و خیال بیرون بیاد و به یک زندگی و آینده منطقی فکر کنه.

اما در حال حاضر منطق زندگی اون احترام گذاشت به یاد و خاطره احمد و نیلوفره.

راشین متحیر پرسید:

تو این تصورات رو قبول داری؟ تو فکر می‌کنی شراره درست فکر می‌کنه؟

من به اون احترام می‌ذارم. شاید بتونم بگم اون تنها زنی که دیدم تا این حد به خاطرات عزیزانش صادق و وفادار مونده.

این دیوونگیه. من اصلا نمی‌تونم درک کنم. چه فایده داره که اون هنوز به یاد اونا باشه؟

چه فایده‌ای؟ اما راشین عشق و محبت که فایده و سود نمی‌شناسه.

به نظر من در هر کاری باید به سود و فایده اون نگاه کرد، حتی عشق و محبت و زندگی مشترک.

حامد وحشتزده احساس کرد که چیزی در درونش شکست. فرهنگ زندگی راشین با نگرشی که او از زندگی مشترک داشت فرسنگها فاصله داشت و بعید به نظر می‌رسید که بتواند آن را به هم نزدیک کنند. او اندوه شراره را گرمی می‌داشت و از اینکه می‌دید هنوز می‌شود عشق‌های پاک و صادقانه را در میان این همه وابستگی‌های مادی جستجو کرد، در دل این نوید را به خود می‌داد که می‌شود حتی به خاطرات مردگان هم دلخوش بود. از اینکه می‌دید دختر

عموبش هنوز در اندوه مرگ همسرش سوگوار است، عمق زندگی مشترک را به چشم می دید، اما حالا راشین با لحنی تمسخر آمیز تمام ستوده های او را بچگانه می شمرد و آن را با منطق حسابگرانه خودش که با آن خو گرفته و بزرگ شده بود به هیچ می شمرد. آرام گفت:

راشین، شاید تو و من هرگز نتوانیم احساسات شراره رو درک کنیم، چون ما هرگزاون خاطراتی رو که اون با گوشت و پوست خودش حس کرده لمس نکرده ایم.

من می توانم باور کنم که اونا همدیگه رو تا حد پرستش دوست داشتن، اما به هر حال باید کمی منطقی فکر کرد. احمد مرده و دیگه هرگز زنده نمی شه. این اصلا درست نیست که شراره تا ابد به خاطر مرگ اون و دخترش باقی زندگی خودش رو هم تباه کنه. اونا سهم خودشونو از این زندگی گرفتن، ولی شراره هنوز باید زنده بمونه و زندگی کنه.

شاید اون روزی به این حس برسه که باید کمی به زندگی خودش بپردازه، اما حداقل نه حالا. اون به زمان بیشتری نیاز داره.

راشین با اعتراض جواب داد:

اما دوسال گذشته و این زمان کمی نیست.

شراره چند ماهه که لباس عزاشو از تن در آورده. شاید یک حادثه یا یک اتفاق مهم، روزی باعث بشه که دست کم اون کمی از گذشته فاصله بگیره. زمان بهترین فرصت رو به اون خواهد داد که گذشته رو فراموش کنه.

راشین از فراز شانه های حامد به ساختمان نگریست. در پشت یکی از پنجره های اتاقهای آنجا می توانست تجسم کند که زنی تنها و دل شکسته در اندوه مرگ عزیزانش اشک می ریزد. چقدر شراره به گذشته چسبیده بود و راشین درک نمی کرد که او و حتی حامد چرا نمی خواهند قبول کنند که گذشته ها گذشته اند و دیگر برنمی گردند

فصل 4-1

حامد دزدکی داخل حیاط خلوت که در این ساعت از روز خالی تر از همیشه به نظر می رسید، سرک کشید. ظاهرا همه در خواب نیم روزی فرو رفته بودند و فرار آنها از جمع هیچ کس را بیدار نمی کرد. راشین لبخندی زد و به این شیطننت حامد خندید و به دنبال او به حیاط آمد. حامد آهسته گفت:

عجله کن راشین، می ترسم اگر کسی بیدار بشه بخواد با ما بیاد و خلوت و تنهایی ما رو بهم بزنه.

فکر نمی کنی این کار ما درست نباشه؟ کاش به مادرت خبر می دادی که کجا می ریم.

براش یادداشت گذاشتم. وقتی بیدار شد می تونه اونو روی دسته کتری ببینه.

خدای من، چرا اونجا؟

چون مادر به محض بیدار شدن، یکراست به آشپزخونه می ره تا چای درست کنه. حالا عجله کن، تا مقصد باید یک ساعتی رانندگی کنیم. می خوام یکی دیگه از مناظر این شهر قشنگ رو به تو نشون بدم.

راشین تحت تاثیر هیجانات روحی حامد به داخل ماشین خزید و لحظاتی بعد، آنها جاده های خارج از شهر را طی می کردند. نوای آرام موسیقی که از پخش داخل ماشین به گوش می رسید، آنها را به خلسه فرومی برد. یک بعد از ظهر گرم تابستان بود. حامد پنجره های ماشین را پایین کشید و به راشین نگاه کرد و لبخند زد و با کنجکاو پرسید:

بعد ازناهار داشنی با شراره درمورد چی صحبت می کردی؟

می خواستم به طریقی دلشو به دست بیارم. از دو شب پیش که اون صحبتها پیش اومد تقریبا خودشو از من مخفی می کنه.

به اون چی گفتی؟

خی اگر چه دلیلی برای عذرخواهی نمی دیدم، اما به هر حال برای اینکه دلشرو به دست بیارم، ناچار شدم ازاون معذرت خواهی کنم.

این درست ترین کاریه که می تونستی انجام بدی. من باید از تو تشکرکنم. اون وقت عکس العمل شراره چی بود؟

هیچی، فقط سرشو تکون داد و بازیه فکر فرو رفت. اون به شکل مرموزی ساکت و آرومه، انگار هیچ شورونشاطی برای زندگی توی خودش نمی بینه.

در واقع همین طور هم هست. روزی که احمد و نیلوفر مردند، شراره هم با اونا از این دنیا رفت. اونچه که ما از اون می بینیم یک جسم متحرکه. جسمی که روحش با مرگ عزیزانش به آسمون رفته.

راشین با وحشت به حامد که با تحسین و تقدیس از شراره سخن می گفت نگاه کرد و گفت:

خدای من! حامد تو طوری از حالات روحی شراره صحبت می کنی انگار دربست اونا رو قبول داری و حتی تحسین هم می کنی. آیا تو واقعا کارهای جنون آمیز اونو قبول داری؟

راشین، بهتره از این حرفها بگذریم. اشتباه نکنم من وتو برای موشکافی رفتار و کردار شراره به اینجا نیومدیم. شراره دردی رو توی زندگیش حس کرده که من وتو قادر به درک اون نیستیم. اون یکی از میلیونها زنیه که ناگزیره بعد از مرگ عزیزانش بازهم زندگی کنه یا حداقل به دیگران نشون بده که داره زندگی می کنه و من و تو در حالی که همدیگه رو داریم و به امید هم زنده هستیم، هرگز نمی تونیم وضع اونو و عمق فاجعه زندگیشو درک کنیم. نمی دونم کی، اما شاید یک روز من و تو هم این احساس رو بفهمیم و اون وقت شاید بشه قضاوت کرد که آیا اون درست فکر می کنه یا تو که غم و اندوه اونو به هیچ می گیری.

راشین شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت، حق با حامد بود، چه دلیلی داشت که بخواهد منطق خود را به شراره تحمیل کند؟ آنها در دو دنیای متفاوت رشد کرده بودند. حامد در یک زندگی متوسط که همیشه آمیزه ای از احساسات را با خود داشته رشد کرده بود و در عوض، او از جهانی می آمد که هرگز پایه های احساس و عواطف در زندگی محکم نبودند و حساب و سود و بازدهی نقش اصلی را بازی می کرد و او دنباله روی همان مسیری بود که با زندگی عجین شده و به آن مهر ورزیده بود. او هر چیزی را تا زمانی می خواست که به او سود و فایده برساند. جایی که دیگر آن چیز برایش بازدهی نداشت، باید به دور انداخته و به فراموشی سپرده می شد.

برای لحظاتی سکوت سنگینی بر فضای ماشین سایه افکند. نوار تمام شده بود و حامد حتی حوصله نداشت که آن را دوباره روشن کند. بنحو غریبی احساس می کرد که با یک بیگانه به تفریح می رود. دختری که از او هیچ شناختی ندارد و تاکنون این فرصت پیش نیامده بود تا نظر او را در مورد فلسفه زندگی و عشق متقابل بداند، اما حالا بطور غیر ارادی در دلش غم موج می زد و می دید که باید مدتها با راشین صحبت کند تا بتواند او را از زندگی گذشته اش بیرون بکشد و با دنیای پاک و مهربان و انسانی آشنا کند. دنیای به دور از حس خودخواهی و منفعت طلبی برای خود. دنیایی خالی از انگیزه سودطلبی و اجیر کردن دیگران برای اینکه برای آنها فایده داشته باشند. او همسری می خواست که همه چیز را به خاطر خود او بخواهد، نه اینکه صرفا به این دلیل که حامد با یک مدرک دکترا می تواند برایش یک شوهر پر منفعت باشد او را همراهی کند.

سکوتی که میان آنها حاکم شده بود تا لحظاتی که ماشین توقف کرد ادامه داشت، آنگاه حامد گفت:

رسیدیم. می تونیم زیراندازمونو لب آب پهن کنیم. لازم نیست زیاد دور بریم.

خسته و بی حوصله بود و راشین آن را خوب احساس می کرد. به کمک او رفت و دقایقی بعد هر دو کنار هم نشستند و پاهایشان را در آب فرو برده بودند و خنکای آب را با تمام وجود حس می کردند و نیاز شدیدی در خود احساس می کردند که بنوعی از همدیگر دلجویی کنند.

راشین می خواست عکس بگیرم؟ هنوز چندتایی باقی مونده.

بله، اگه حوصله این کار رو داری

حامد لبخند زد و سریع به طرف ماشین رفت. راشین حس کرده بود که او مشوش و مضطرب است و این دست کم علامت خوبی بود که نشان می داد او به حالت روحی دیگران اهمیت می دهد.

خیلی خب، حالا کمی به سمت چپ بچرخ، می خوام ماشین هم توی عکس بیفته.

راشین موهای موجدارش را از روی چشمانش عقب زد و به او خندید. شکوه زندگی در چشمانش می درخشید و او زیباتر از همیشه در قاب خیالی عکس لبخند زد. حامد از زوایای

مختلف چند عکس گرفت و سپس این شماره گرد دوربین بود که به او هشدار داد دیگر قادر به عکس گرفتن نیست و حلقه فیلم به پایان رسیده است.

عکس ها رو کی ظاهر می کنی؟

همین فردا اونا رو می برم عکاسی.

فکر می کنم این حلقه فیلم رو تو واقعا صرف من کردی. تو خیلی کم عکس گرفتی.

حامد خندید و سرش را تکان داد. وقتی که آنها فقط از خودشان حرف می زدند چقدر خوب بود. دست کم در آن لحظات غم و اندوه به سراغش نمی آمد و ناچار نبود قبول کند که از نظر سلیقه و تفاهم اخلاقی چقدر با هم فاصله دارند. به دور دستها چشم دوخت و با لحنی خاص پرسید:

تو تا حالا دریا رو دیده بودی؟

نه به این نزدیکی. چقدر زیبا و خیال انگیزه. دلم می خواد خودمو به آب بزنم و او طرف دریا سر از آب دریارم.

اون وقت باید تو رو توی کشور دیگه ای پیدا کنیم. این آبها به کشورهای همسایه راه دارن.

راشین به افق چشم دوخت و به آبهای نیلگون و آبی که با موج های کوچک و گاه بزرگ خود کف بر لب می آوردند، نگاه کرد. مدت ها بود که خودش را این قدر به طبیعت نزدیک احساس نکرده بود. به طرف حامد چرخید که چشم به دریا داشت و مسحور شده بود.

داری کجا سیر و سیاحت می کنی؟

تو دنیای بزرگ خدا. بین خورشید چطور مثل یه تشنه پر از خون توی دریا غرق می شه و دریا چطور در غم مرگ اون کف به لب، می خروشه و ناله کنان مویه می کنه. راشین، راستی چیزی غم انگیزتر از غروب خورشید توی طبیعت ملموس خودمون دیدی؟

تو چه دنیای غریبی داری حامد. تو طلوع و غروب خورشید رو تولد و مرگ می بینی، در حالی که این آمدن و رفتن جزئی از طبیعت ما به حساب میاد. طبیعتی که با یک سری حساب و کتاب منطقی ناگزیر به اتفاق افتاده.

اما من دلم به حال خورشید می سوزه. یک روز تمام درآتش خودش می سوزه و دم نمی زنه. شب هنگام میون شعله های خودش فنا می شه و از بین می ره.

اما روز بعد باز طلوع می کنه، پس مرگی درمیان نبوده.

بله خورشید باز طلوع می کنه، اما خورشید امروز با خورشید روز گذشته بسیار متفاوته. اون مرده و از آتش سوختن خودش، خاکستری بر جای گذاشته که سراسر شب متحول شده و کودکی رو به عرصه هستی رسونده و با آغاز روز این کودک جدید که طلوع می کنه. شاید همین مرگ و تولدهای دوباره هستن که سبب می شن روز به روز گرمای خورشید تحلیل بره و زمانی برسه که خورشید دیگه از خودش حرارتی نداشته باشه و سرد و منجمد بشه. اون روز که

خورشید زیر خاکستر سوخته های خودش برای همیشه محو و نابود بشه، روزمرگ دنیای خاکی ما هم فرا می رسه.

تو رو به خدا بس کن حامد. اگر پدرم اینجا بود و این هذیانهای بیمارگونه تو رو می شنید، لحظه ای درنگ نمی کرد و منو با خودش می برد.

حامد با تمسخر پرسید:

به کجا؟ به دنیای حسابگریهای سودجویانه خودش؟ جایی که تو هم توی اون غرق شدی؟
من اجازه نمی دم حامد که تو دنیای منو به تمسخر بگیری. بهتره دیگه برگردیم. ظاهرا ما دلیلی برای تفریح نداریم جز اینکه بخواهیم با همدیگه بحث کنیم.

فصل 2-4

راشین تند و شتابان به طرف ماشین دوید. بغض راه گلویش را بسته بود. خودش هم نمی دانست دارد چه اتفاقی می افتد و چرا یکباره او و حامد به دور از احساسات قبل می خواستند به دیگری منطق خود را تحمیل کنند. خودش هم می دانست که جایی ایراد دارد و چقدر امیدوار بود که با حمایت عاطفی حامد بتواند این ایراد را برطرف کند، اما ناگهان همه چیز درهم ریخته بود. شاید آنچه که حالا میان او و همسرش فاصله می انداخت تصویری از زندگی فنا شده شراره بود. بنحوی احساس می کرد که علت کج خلقی های حامد این است که او با حرفهای خودش شراره را آزرده است و همین انگیزه ای شده است برای این که آندو سرسختانه بخواهند به دیگری بقبولانند که آن دیگری در اشتباه به سر می برد و باید مطیع هم باشند.

حامد با چهره ای متفکر، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. این ان سفری نبود که او خیالش را در سر می پرورانید. با خودش فکر کرده بود که در این سفر، آن دو همدیگر را بیشتر می شناسند، اما حالا به وضوح می دید که دارند بسرعت از هم فاصله می گیرند. شاید اگر کمی از عقاید خودخواهانه راشین را قبول داشت، خودش را راضی می کرد که با او کنار بیاید، اما حتی این امیدواری هم وجود نداشت و استدلالات راشین ره نظرش ظالمانه می آمدند.

می خوام فردا به خونه خودمون برگردم. فکر می کنم دست کم این طوری کمتر میان ما فاصله می افته.

تو هیچ جا نمی ری، حداقل تا زمانی که اختلافات ما حل بشن.

ما اختلافی نداریم.

نداریم یا تو می خوای اونو نادیده بگیری؟

من نمی دونم تو از من چی می خوای؟ نکنه خیال داری ازممنم یه دیوونه شاعر مسلک بسازی؟

دیوونه شاعر مسلک؟ منظورت چیه؟

حامد، من اصلا نمی دونم تو چی می گی؟ از تو می ترسم، از تو وعقاید بیگانه ات.

چرا باید تو با اونا بیگانه باشی؟ چرا نمی خوای کمی از لاک دفاعی خودت بیرون بیایی و خارج از چهارچوب سود و منفعت فکر کنی؟ تو هر چیزی رو تا زمانی می خوای که برات سود داره، در حالی که باید به چیزهای دیگری هم احترام گذاشت.

راشین با فریاد و بغض گفت:

تو داری از تفکرات شراره دفاع می کنی؟ این واقعا شرم آورده.

من از هیچ کس دفاع نمی کنم. دارم از خودم و از حقایق دفاع می کنم. راشین، زندگی به این آسونی ها که تو تصوری کنی نیست.

یک روزهمین حرف رو پدرم به من زده بود. روزی که می خواستم اونو راضی کنم که به تو جواب منفی نده. اون به من گفت که برای درک دنیای تو باید همه باورهامو زیر پا بذارم و من با چه حماقتی به اون خندیدم و گفتم این کار رو خواهم کرد، اما حامد این از توان من خارجه. من نمی تونم مثل شراره به پاس یک محبت دیرین تا ابد بسوزم و زندگی آیندمو تباه کنم.

و این درست همون نقطه نهاییه. جایی که تو باید توقف کنی و کمی بیشتر درباره اش فکر کنی. تو اگر کسی رو که دوست داری از دست بدی، آیا به سرعت اونو فراموش خواهی کرد؟

من تا زمانی کسی رو دوست خواهم داشت که با من باشه و بتونه در کنارم زندگی کنه. اگر اون یک روز ازمن فاصله بگیره یا احساس کنم که بودنش رو دیگه نمی تونم تحمل کنم، حتی یک لحظه هم درنگ نخواهم کرد. من مجبور نیستم بمونم و با حقارت زندگی کنم.

با حقارت؟ هیچ می فهمی داری چی می گی؟ حتی این طرز تفکر تو برای زندگیمون هم صدق می کنه؟

بله، حتی برای زندگیمون. اگر تو یک روزاز من خسته بشی، آیا من باید به پاس اینکه یک روز همدیگه رو دوست داشتیم، بمونم و تحقیر بشم؟

حامد با شگفتی گفت:

من هر روز در تلاش هستم که تو رو بهتر بشناسم و بیشتردر قلبم جای بدم، پس مطمئن باش که هرگز از تو خسته نمی شم.

اما بالاخره یک روز از هم خسته خواهیم شد، پس علاقه بین من و تو هم ابدی نیست.

تو دیوونه ای راشین! تو داری از زندگی آینده ما چه چیزی رو توی ذهنت ترسیم می کنی؟

چیزی رو که میدونم روزی اتفاق خواهد افتاد. شاید یک روزمن هم از دست این خل بازی های تو خسته شدم و اون وقت....

راشین کلامش را قطع کرد. حامد خشمگین فریاد زد:

اون وقت چی لعنتی؟ چرا حرفت رو تموم نمی کنی؟

اون وقت ترک تو خواهم کرد، مطمئن باش.

چی گفتی؟ یک بار دیگه تکرار کن.

حامد این سوال را با چنان عتابی بر زبان آورد که راشین وحشتزده به او چشم دوخت. این اولین باری بود که میان آن دو این حرف به میان می آمد و راشین آنچنان خونسرد آن را بر زبان راند که حامد مطمئن شد که آخرین بار نخواهد بود. شاید علت ازدواجهای مکرر پدر راشین هم همین موضوع بود. او حتما پس از اینکه می دید دیگر همسرانش برایش آن سوددهی تجاری را ندارند، آنها را طلاق می داد و با پشتوانه مالی بسیاری که داشت به سراغ زن دیگر می رفت تا بتواند در مسیر تکمیل اندوخته هایش برای او مفید باشد. مادر راشین سومین همسر او بود و دو فرزند دیگرش رامین و رویا را از دو همسر قبلی خود داشت.

آخرین سخن راشین، آن چنان پژواک دردناکی در ذهن حامد داشت که حالا با انزجار می دید که دیگر تمایل ندارد حضور او را در نزدیکی خود احساس کند. پایش را رویپدال گاز فشرد تا با سرعت بیشتری به خانه برسد و خودش را از آن عذاب روحی نجات ببخشد. قلبش زخمی و مجروح بود و در خیال خود به دنبال زمانی می گشت تا اندیشه های نابخردانه راشین را از ذهنش پاک کند. باید روزی دیگر که آنها درگیر این همه تضاد عاطفی نبودند، گفتگو و دیدگاههای خودشان را از زندگی برای هم روشن می کردند.

حامد همانطور که پایش را روی پدال گاز می فشرد و جاده را با سرعتی سرسام آور طی می کرد به خود نوید می داد که می تواند این مشکل را حل کند، اما ناگهان بر سر یک پیچ احساس کرد که یکباره چیزی زیر پایش خالی شد و پس از آن بشدت به کوه برخورد کرد. ترمز بریده بود و او نتوانست قبل از وقوع حادثه از تصادم با کوه جلوگیری کند. دردل تاریکی شب صدای ریزش بی پایان شیشه های جلوی اتومبیل و سوزشی شدید در صورتش را احساس کرد و به دنبال آن صدای فریاد راشین را شنید و پس از آن فقط تاریکی بود و درد و سکوت.

حامد صدای همهمه ای را در اطراف خود می شنید. سرش به شدت درد می کرد. همه جا در تاریکی فرو رفته بود و او دردی وحشتناک را در همه بدن خود احساس می کرد. دستهایش را به جستجو در اطراف چرخانید. لمس پارچه ای نرم و بوی مخصوصی که به مشامش می خورد حاکی از آن بود که در ماشین نیست، اما پس علت آن همه تاریکی و ظلمت چه بود؟ دستهایش را درهوا تکان داد، اما فضای خالی جوابگوی تلاش و حرکت او بود. با نا امیدی پرسید:

من کجا هستم؟ کسی اینجا هست؟

بله پسر، من درکنارت هستم.

شما هستین مادر؟ چه اتفاقی افتاده؟ من حالا کجا هستم؟

نگران نباش عزیزم. تو در بیمارستان هستی. یادت هست که تصادف کرده بودی؟

بله بله. کاملاً یادم هست. آه مادر چه اتفاقی افتاده؟ من صدای فریاد راشین رو شنیدم. اون حالا کجاست؟ حالش خوبه؟

حالش خوبه. کنار تخت تو ایستاده. می تونی باهاش صحبت کنی.

حامد تلاش کرد که سرش را به سوی دیگری بچرخاند:

راشین تو اینجایی؟ حالت چطوره؟

بله حامد. آسوده خاطر باش. من حالم خوبه. تو چطوری؟

خیلی خراب. سرم بشدت درد می کنه. چشمام می سوزه. همه بدنم کوبیده شده و درد می کنه. برای ما چه اتفاقی افتاد راشین؟

ترمز بریده بود و ما به کوه برخوردیم. ماشین از سمت راست راننده به کوه خورد و تو بشدت آسیب دیدی، اما من فقط چند خراش جزئی برداشته ام.

صدای حق حق گریه آرامی که در اتاق موج می زد، حامد را متوجه خود ساخت.

کیه داره گریه می کنه؟ مادر شما هستین؟ اتفاق مهمی که نیفتاده. می تونست بدتر از این هم پیش بیاد. راستی چرا چراغ اتاق رو روشن نمی کنین وتوی تاریکی نشستین؟

حامد، پسر عزیزم تو باید صبور و بردبار باشی.

حامد با سردرگمی پرسید:

چی می گی مادر؟ من حالم خوبه، راشین هم فقط چند خراش جزئی برداشته، پس جای نگرانی نیست. اینها چیه که دور سرم بستن؟ نکنه سرم شکسته؟

حامد نوازش دستهایی را احساس کرد که بسرعت انگشتهای او را در مشت فشرد و بعد با حیرت صدای پدرش را شنید. خیال می کرد که فقط مادر و راشین در اتاق هستند. آقای صادقی با اندوه گفت:

حامد، ما ناچاریم حقیقتی رو به تو بگیم، همون طورکه مادرت گفت باید صبور و بردبار باشی.

چی شده؟ چرا زودتر از این سردرگمی نجاتم نمی دین؟ پدر، مادر برای چی داره گریه می کنه؟ نکنه...

حامد تو دو روز توی بیهوشی کامل بودی. ضربه شدیدی به سرت وارد شده که باعث شده تو این مدت رو در بی خبری باشی.

اما حالا که به هوش اومدم، پس جای نگرانی نیست. حتما به این دلیل که سرم رو باند بستن، درسته؟

همه اش این نیست پسر، در این دو روزیکه تو بیهوش بودی دکترها خیلی تلاش کردند که تو رو از فاجعه ای که تهدیدت می کرد، نجات بدن، اما حاصل تمام تلاش اونها این بود که موفق شدن چشماتو از خالی شدن نجات بدن. شیشه جلوی ماشین بر اثر شدت تصادف خرد شده و به چشمتا رفته. متاسفانه نصف بیشتر رگهای عصبی چشم پاره شده و تو شاید تا ابد ناچار باشی در تاریکی و ظلمت باقی بمونی.

نه، نه، نه...

حامد احساس کرد که همه سلول های بدنش دارند فریاد اعتراض سر می دهند. این کابوس وحشتناک را هرگز نمی توانست واقعی بداند. او کور شده بود؟ آیا دیگر هرگز قادر نخواهد بود چهره عزیزانش را ببیند؟ آیا رویاهای جوانی او در سن بیست و چهار سالگی به پایان رسیده بودند و برای همیشه باید با خیال دنیای روشنی که پشت سر گذاشته بود، دلخوش باشد؟ نه، این حقیقت تلخی بود که او باورنمی کرد و راضی نمی شد که آن را حقیقت بداند.

از اتاق برین بیرون. با همه شما هستم. تنهام بذارین. برین بیرون.

حامد، آروم باش. این طور سرت روتکون نده خوب نیست. پرستارها... دکتر کمک کنین.

حامد فریاد می کشید و سرش را محکم به میله های تخت می کوبید تا شاید از این کابوس سخت بیدار شود، اما بازوان قوی پدر که به شدت او را در آغوش گرفته بود و پس از آن سوزش آمپولی که بسرعت در رگهای او نشست، او را کم کم آرام کرد. ناله هایی که ناامیدانه از اعماق وجود بر می کشید، همراه با صدای گریه شدید مادرش و راشین او را می آزد. او باید در حالی به این سرنوشت شوم تن می داد که یک سال دیگر قرار بود جامه ی مقدس پزشکی را بر تن و به مردم خدمت می کرد، اما حالا همه چیز به اتمام رسیده بود. او دیگر قادر نبود درس بخواند و به آرزوی خودش و پدر و مادرش جامه عمل بپوشاند.

شب هنگام وقتی که دوباره به هوش آمد، فریادهای نومیدانه اش را در تاریکی محض سرداد و صدای هق هق گریه مادر را که اینک غریبانه تلاش می کرد تا او را آرام کند، به اوج رسانید. این حقیقتی انکار ناپذیر بود که او سخت از مواجه شدن با آن پرهیز داشت و حاضر نبود باور کند. این بار هم آمپولهای مسکن به دادش رسیدند و زمانی که با بدنی بی حس بر تخت افتاد غمی سنگین در دلش تلنبار شده بود. او برای همیشه فروغ دیدگانش را از دست داده بود و این را نه دیگران که تاریکی دیدگانش و سوزش شدید چشمهایش به او یادآوری می کردند.

فصل 1-5

زندگی گاه بازیهای عجیبی را با ما شروع می کند که ما ناگزیریم با اونا کنار بیایم. کوری چشمهای تو یکی از اون بازیهای ناخواسته است که تو ناچاراً چه بخوای چه نخوای قبول کنی. من واقعا به خاطر این اتفاق متاسفم، اما کاری نمی تونم انجام بدم تا این حادثه رو تغییر بدم.

هیچ کس نمی تونه کاری کنه آقای امیدی و من ناچارم با اون یه جور کنار بیام.

به هر حال اگه کاری ازمن ساخته است لطفا بغین. دریغ ندارم.

خیلی ممنون. از اینکه زحمت کشیدین و بلافاصله اومدین از شما تشکر می کنم. از شما هم همین طور خانم امیدی.

خانم امیدی اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد لبخند بزند، اما یکباره به یادش آمد که این مرد جوان دیگر قادر نیست لبخند دلسوزانه او را مشاهده کند و همین امر سبب شد که باز گونه هایش از اشک مرطوب شوند.

آقای امیدی کنار تخت ایستاد و به چهره باند پیچی شده حامد نگریست و گفت:

حامدجان! متأسفانه من خیلی زیاد نمی توانم اینجا بمونم. خودت که بهتر می دونی همه کارها رو به معاونم سپردم و راهی شدم. بنابراین اگه اجازه بدی مرخص می شیم.

خواهش می کنم آقای امیدی، لطفکردین که به دیدن من اومدین. امیدوارم روزی بتوانم این محبت شما رو جبران کنم.

آقای امیدی آرام دستهای مرد جوان را در دست فشرد. از دیدن دستهای او که در این چند روزه بر اثر تزریق آمپولهای مسکن کبود شده بودند در دلش احساس رنجی ناشناخته را احساس کرد. چشمانش را به آقا و خانم صادقی دوخت و سری فرو آورد و پس از آن به همسرش نگریست و گفت:

بریم. راشین تو هم آماده ای؟

آقای صادقی با حیرت پرسید:

راشین؟ مگه اونم می خواد با شما بیاد؟

خب من و خانم فکر کردیمکه راشین به استراحت نیاز داره. مسلما اون تصادف براش خیلی دردناک بوده. فکر می کنم اگه به خونه برگرده خیلی زودترمی تونه اون حادثه وحشتناک رو فراموش کنه.

اما، حامد به حضور راشین در کنارخودش احتیاج داره.

این را خانم صادقی گفت و آقای صادقی هم سرش را تکان داد. حامد در سکوت به این سخنان گوش می داد و در ته قلبش امیدوار بود که راشین لب به اعتراض بگشاید و به پدرش بگوید که می خواهد در این موقعیت سخت کنار همسرش باشد. آقای امیدی با قیافه ای حق به جانب گفت:

خب این درسته که حضورراشین می تونه مفید باشه، اما به هر حال ما به عنوان یک پدر و مادر وظیفه داریم که اونو از حالت شوکی که درگیرش شده دربیاریم. من نمی خوام دخترم همیشه شبها با کابوس این اتفاق معذب و ناراحت باشه.

آقای امیدی اجازه بدین ببینم خود راشین چه تصمیمی گرفته.

حامد مودبانه این تقاضا را کرد و آرام گرفت. یکباره با طرح این سوال اتاق در سکوت فرو رفت. راشین که حالا خود را در منگنه نگاههای همگان می دید، سرش را به زیر انداخت. قبلا میان او و پدرش بر سر رفتن توافق شده بود و حالا او ناچار بود که به همه اعلام کند که خودش هم مایل به رفتن است تا دست کم بتواند در محیط آرام خانه این حادثه تلخ را فراموش کند.

خب من... البته اگه حامد ... اگه اجازه بده بهتره که مدتی... مدتی با پدر و مادرم باشم... اما قول می دم که مدام با شما در تماس باشم... و حال حامد رو جویا بشم.

حامد نفسی را که در سینه حبس کرده بود، آرام رها ساخت و دستهایش را درهم قفل کرد. عضلات صورتش به سختی کشیده می شدند و او در نهایت درد احساس می کرد که تا چه حد بی حس و ناتوان شده است.

اگر بخوای می تونی بری. فکر می کنم برای آرامش اعصاب بهتره که مدتی دور از این تشنجات روحی باشی.

راشین شرمگین پرسید:

یعنی تو اجازه می دی که من با پدر و مادرم برم حامد؟

مگه این اون چیزی نیست که تو می خوای؟ پس مختاری که هر کاری می خوای انجام بدی.

راشین سرش را زیر انداخت. شاید اگر حامد با رفتن او موافقت نمی کرد، برایش خیلی راحت تر بود تا حالا که موافقت او را می شنید. حس می کرد که دارد زیر نگاههای دیگران خرد می شود. نیرویی به او می گفت که باید بماند و در این لحظات سخت، یاور حامد باشد تا زخمهای روحی و جسمی او را التیام بخشد، اما از سویی دیگر با خود می اندیشید که ماندن او چه فایده ای دارد؟ به هر حال کاری که از دستش ساخته نبود، پس بهتر بود که در کنار پدر و مادرش با این حقیقت تلخ روبرو می شد.

ارام به تخت نزدیک شد و با خود گفت:

حامد، من هر شب بهت تلفن می زنم. قول می دم.

حامد سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

خداحافظ راشین.

راشین که بغض راه گلویش را بسته بود بسرعت از اتاق گریخت و پس از آن صدای آرام قدمهای آقا و و خانم امیدی که با خداحافظی از همه جدا شدند تنها صداهایی بودند که سکوت اتاق را در هم شکستند.

حامد ناامیدانه با خود جنگید تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. سوزشی شدید در چشمانش نشست، اما خوب احساس می کرد که این سوزش به شدت سوزش ناگهانی قلبش نیست. دلش می خواست حالا راشین را در کنار خود داشت تا دست کم با حضور او کمتر به عمق این فاجعه فکر کند، اما او رفته و هر چه را که داشت با خود برده بود. تعطیلات تابستانی آنها فقط در

چند هفته خلاصه شده و بسرعت به پایان رسیده بود و حاصل این پایان برای حامد، نقطه پایانی بر امیدها و آرزوهایش بود. او به دنیای تاریک نابینایان پیوسته بود و باید قبول می کرد که دیگر قادر نخواهد بود با چشمهایش زیبایی جهان را ببیند و تحسین کند. او باید به دنیای تاریک خود خو می گرفت و هر اتفاقی را از این پس، صبورانه به جان می خرید. احساس می کرد رفتن راشین دیگر بازگشتی به همراه ندارد و همین بود که قلبش را به درد می آورد. آیا راشین همانگونه که شب حادثه گفته بود روزی از او خسته می شد و ترکش می کرد؟ پس در آن صورت آن روزهای پرنشاط جوانی را که با هم پشت سر گذاشته بودند چگونه توجیه می کرد؟ نمی دانست و یا حداقل نمی خواست خود را درگیر این اضطرابها کند. شاید این خیلی خودخواهانه بود که او راشین را در محکمه وجدان خود به محاکمه می کشید و تصمیمات او را برای آینده محک می زد. آینده روشنتر تمام اتفاقاتی بود که او با دیدگانی پرتردید به آنها نگاه می کرد. راشین به زمان بیشتری نیاز داشت تا بتواند حضور یک شوهر نابینا را در کنار خود تحمل کند و شاید رفتن او به خانه، بهترین فرصت و زمان را برای او فراهم می کرد.

همه فامیل به دیدن حامد آمدند. تمام کسانی که دکتر به علت رعایت حال حامد اجازه نداده بود به ملاقاتش بیایند. عمو و زن عمو چندین بار در بیمارستان به ملاقات آمده بودند و آن زمان مصادف با ساعاتی بود که حامد پس از بی تابیهای بسیار به خواب رفته بود و آنها موفق نشده بودند که با مرد جوان رنجور دیدار کنند.

آقای صادقی قوانین جدیدی را در خانه وضع کرده بود که بنحو شگرفی در اوضاع همیشگی خانه تغییر وتحول به وجود آورده بود. دیدار کنندگان فقط ساعاتی را می توانستند به دیدار حامد بیایند که با هماهنگی قبلی، کس دیگری در خانه آنها نبود و این بدان علت بود که سر و صدا و شلوغی بسیار ناراحتی برای حامد ایجاد نکند و خانه در هم و آشفته نشود.

همه مبلمان و وسایل اضافی را کنار گذاشته بودند و آقای صادقی در طول روز چندین بار حامد را مجبور می کرد تا فاصله میان ساختمان و اتاق خود را طی کند و این درحالی بود که حامد گاه به جای رفتن به اتاق خودش، سر از آشپزخانه در می آورد. هنوز نمی توانست مسیر را خوب تشخیص دهد. او عمری را با چشمهای باز سپری کرده بود و حالا کنار آمدن با اوضاع و احوال جدید برایش مشکل بود.

حامد احساس می کرد حالا که چشمانش دیگر قادر به دیدن نیستند، قدرت شنوایی گوشهایش دو برابر شده است. صداهایی را که قبلا خیلی مبهم می شنید، حالا واضح می شنید و حساسیتی نسبی نسبت به صداها در او به وجود آمده بود. حالا شبها خیلی خوب صدای هق هق گریه مادرش را می شنید که بر سر سجاده نماز اشک می ریخت و سلامتی همه جوانها دعا می کرد. هق هق گریه هایی که گاه صدایی پرتنین و مردانه هم آن را همراهی می کرد و این درد و رنج پنهان پدر و مادرش، قلب او را آتش می زد.

دو شب بود که به خانه برگشته بود و برخلاف قولی که راشین به او داده بود هیچ تلفنی به او نزده بود و او در انتظار صدای زنگ تلفن هر شب تا پاسی از شب بیدار می ماند. این دو شب را با کابوس حادثه تصادف سر کرده بود و وقتی با فریاد و عرق ریزان از خواب می پرید، دستهای

نوازشگر مادر، عرق او را پاک می کرد و تا لحظه ای که دوباره به خواب برود او را نوازش می کرد. اشک تنها مونس شبهای تاریک او شده بود و تنهائیش را از بین می برد.

آقای صادقی کمتر به کارگاه می رفت و اغلب تمام کارها بر عهده عمو افتاده بود. هر بار که مهمانی به خانه آنها می آمد، زن عمو و شراره بسرعت به کمک می آمدند و سعی می کردند در این امر به خانم صادقی یاری برسانند. پسر عموهای کوچک هم حالا دیگر می دانستند که نابینایی مجروح در خانه دارند که باید رعایت حالش را کرد و هر بار که حامد با عصای خود رد حیاط قدم می زد آنها جلو می دویدند تا چیزهایی را که بر اثر بازیگوشی بر سر راه او گذاشته بودند، از جلوی پایش بردارند و همین محبت های کوچک آنها اشک را از چشمهای حامد جاری می ساخت. دیگر رفته رفته فشار سوزش چشمهایش داشت کم می شد و او با تاریکی آنها خو می گرفت.

فصل 2-5

سومین روز حضور او در خانه بود که صدای زنگ تلفن به گوشش رسید. ناخودآگاه چیزی در درون او فریاد برآورد که این راشین است. شتابان سعی کرد که خود را به داخل ساختمان برساند، اما برخورد شانههایش با چارچوب در، آنچنان دردی را به جانش نشان داد که نفسش به شماره افتاد. خانم صادقی گوشی تلفن را برداشت، ولی از دیدن حامد در آن وضع، فریاد کوتاهی کشید. حامد عجله داشت تا زودتر خود را به تلفن برساند و با همان شتاب به سوی جایی که می دانست تلفن در آنجا گذاشته شده است، رفت و این بار صندلی کنار میز تلفن بود که با زانوی او برخورد کرد. چهره اش را در هم کشید و زانوی دردناکش را مالش داد. بشدت احساس ضعف می کرد. خانم صادقی با بغض به سوی حامد شتافت.

چی شد حامد جان؟ برای چی این قدر مضطربی؟

کیه مادر؟ راشینه؟

نمی دونم، ارتباط قطع شد.

پس از آن با چشمان اشکبار، جلوی پای حامد زانو زد و گفت:

بذار ببینم چی شده؟ خدای من! تو که زانوتو حسابی کبود کردی.

مهم نیست مادر. باید به این جور برخوردها و کبود شدنهای عادت کنم.

تو باید خیلی مراقب باشی پسر. خودت که به یاد داری دکتر گفت باید مراقب باشی و زمین نخوری. چشمت تازه عمل شدن و تاب هیچ ضربهای رو ندارن.

حامد سرش را تکان داد. حتی حرفهای تکراری مادر هم برایش دیگر دردناک نبودند. انگار یک مرتبه تصمیم گرفته بود که همه چیز را قبول کند و با خود عناد نداشته باشد. صدای زنگ تلفن او را دستپاچه کرد. بسرعت گوشی را برداشت و گفت:

بله بفرمایین.

تویی حامد؟ منم راشین، سلام.

سلام راشین، حالت چطوره؟

خوبم، تو چطوری؟ سوزش چشمهات کمتر شده؟

بله، کم کم دارم عادت می کنم. خب از خودت بگو چرا تلفن نزدی؟

معذرت می خوام حامد. متاسفانه تو بد موقعیتی قرار گرفتم. الان هم دارم از مخابرات تلفن می زنم.

چرا از اونجا؟ شما که توی خونه تلفن دارین، نکنه پدرت...؟

لحظه ای سکوت میانشان بود و پس از آن راشین صادقانه جواب داد:

بله... خب تو که اونو می شناسی.

چی می گه؟ یعنی حتی اجازه نمیده که تو به همسرت تلفن بزنی؟

گوش کن حامد، من نمی دونم چطوری بهت بگم. خب گفتن این موضوع برام سخته.

بگو، من آماده شنیدن هر حرفی هستم. هر چی باشه که از کوری سخت تر نیست.

حامد، پدرم دیگه اجازه نمی ده که من پیش تو برگردم... منظورم اینه که...

حامد به سرعت پرسید:

من به پدرت کاری ندارم. نظر خودت چیه؟ آیا تو هم مایل به برگشتن نیستی؟

من می خوام برگردم. به خدا حامد من تو رو دوست دارم، اما تنها دوست داشتن من کافی نیست. من می ترسم در آینده نتونم یک زن صبور و بردبار برای تو باشم.

پس می خوای از مشکلات فرار کنی؟ یعنی می ترسی که شاید نتونی وجود یک همسر نابینا رو توی زندگیت تحمل کنی؟

راشین شوری اشک را بر لبانش احساس کرد و گفت:

این قدر تلخ حرف نزن حامد، من می ترسم که به غرور تو لطمه بزنم، من به خاطر خود توه که می خوام این کار رو بکنم.

نه راشین. به خاطر من نیست، به خاطر خودته. من هنوز به یاد دارم که تو اون روزچه حرفی زدی. گفתי هر چیزی رو تا زمانی میخوای که برات فایده داشته باشه. حالا من جوانی هستم که از تحصیلات خودم باز موندم و دیگه نمی تونم به عنوان یک پزشک به جامعه خدمت کنم و این جوان نابینا نمی تونه غرور تو رو ارضا کنه.

حامد، سعی کن وضعیت منو درک کنی.

من وضع تو رو درک می کنم و به همین خاطره که به تو میگم می تونی با وجدان آسوده ازمن جدا بشی، چون من هم نمی خوام شریک زندگیم یک عمر با من رفتار ترجم آمیز داشته باشه و منو از سر ناچار قبول کنه، پس خداحافظ خانم جوان. امیدوارم که توی زندگیت موفق باشی.

گوش کن حامد، گوش کن چی می گم. تو باید به حرفام گوش کنی.

حامد گوشی را در دست فشرد. اشک برپهنای صورتش جاری بود. چیزی که دکترها اصرار می کردند که اتفاق نیفتد، اما او نمی توانست غم بزرگ زندگیش را صبورانه تحمل کند.

راشین، دیگه چی داریم که به هم بگیم؟

حامد، من نمی خوام که تو از من توی ذهنت یک انسان بی عاطفه رو ترسیم کنی.

دیگه مهم نیست. بهتره که همه چیز رو فراموش کنیم.

راشین تلاش کرد تا حامد به اندوه درونش پی ببرد و گفت:

حامد، اگه من با تو ازدواج کنم، اون وقت ناچاریم همیشه تحقیرهای پدرم رو تحمل کنیم و من نمی خوام این اجازه رو به اون بدم. شاید اگه من این قدر به اونا وابسته نبودم، مهم نبود که اونا رو ترک کنم و از هر دیداری با اونا خوداری کنم، اما تو خوب می دونی که این کار از من ساخته نیست.

من هرگز این رو از تو نمی خوام، چون دلیلی نمی بینم که میون تو و پدر و مادرت فاصله بیندازم، پس بهتره هر چه زودتر به این تراژدی پایان بدیم. تو می تونی درخواست طلاق کنی و مطمئن باش که من اصلا تو رو سرزنش نمی کنم.

مناسفم حامد کاش این اتفاق هرگز نمی افتاد، اون وقت من و تو می تونستیم در کنارهم خوشبخت بشیم. من بازهم با تو تماس می گیرم.

نه راشین، این آخرین تماس تلفنیماست. بهتره از همین حالا ازهم جدا بشیم.

حامد صدای گریه شدید راشین را و به دنبال آن صدای گذاشته شدن گوشی را شنید. به این ترتیب فصلی دیگر در زندگی او بسته شد. فصلی که او ناخواسته ناچار شده بود آن را ببندد.

حامد دلشکسته، اما آرام بلند شد تا به اتاقش برود. خانم صادقی که درسکوت به مکالمه او و راشین گوش سپرده بود، با ناباوری پرسید:

حامد، راشین ازتو چی می خواست؟

سند آزادیش رو مادر. من و اون باید از هم جدا بشیم.

برای چی؟ به این علت که تو دیگه نمی تونی ببینی؟ اما این درست نیست. اون نمی تونه این قدر سنگدل باشه.

شاید این کار برای من و شما منطقی و درست نباشه، اما برای اون که یک عمر با حسابداری و اصول زندگی کرده کاملاً صحیح و با صرفه است. مادر اون چه نیازی داره که یک همسر کور رو تا ابد تحمل کنه؟

من نمی تونم بفهمم. تو و اون خاطرات مشترک قشنگی دارین.

اون خاطراتش رو از من نگرفته و من با همون خاطرات دلخوش هستم. آه چقدر خسته ام. انگار کوهی رو جابه جا کردم. میخوام به اتاقم برم.

خانم صادقی که آزادانه اشک می ریخت، بلند شد و دستهای حامد را گرفت تا او را در رفتن به اتاقش یاری کند، اما یکباره بغضی پنهان در حامد به خشم تبدیل شد و شتابان و برافروخته دستهایش را از دست مادر بیرون کشید و خروشید:

ولم کنین، من به کمک کسی احتیاج ندارم. دلم نمی خواد مثل یک بچه دستمو بگیرین و راه ببرین. اینو می فهمین؟

ولی من فقط می خواستم ...

مادر به خاطر خدا دست از سرم بردارین. می خوام با دنیای تاریک خودم تنها باشم. این حق منه.

حامد، عزیزم، می دونم نگران راشین هستی، اما غصه نخور، همه چیز درست می شه.

مادر، مادر چرا دارین خودتونو گول می زنین؟ من و راشین از هم جدا می شیم، چون من نمی خوام همسرم با ترحم با من زندگی کنه. شما باید حقایق رو قبول کنین. من برای همیشه کور شدم و دلم نمی خواد کسی دلش به حالم بسوزه و برای کوچکتین کارهام دستمو بگیره. از این رو نه تنها به شما که به همه می گم، پس سعی نکنین با من مثل یک بچه ی کوچک رفتار کنین. بذارین تا به درد خودم بمیرم.

سخنان تلخ و دردناک حامد، آنچنان آتشی به جان خانم صادقی زد که او دیوانه وار به سوی حیاط دوید و به ساختمان روبه روی هجوم آورد. زن عمو و شراره که از صدای گریه او وحشتزده شده بودند، به طرفش دویدند و شراره با نگرانی پرسید:

چه اتفاقی افتاده زن عمو؟ نکنه حامد...؟

اون دیوونه شده شراره. پسرمداره از دستم می ره.

آروم باشین زن عمو. بیاین بشینین اینجا و بگین چی شده.

آه خدایا، این چه سرنوشتی بودکه برای پسرمداره زد؟ اون که این قدر مهربون و آروم بود، چطور دلت اومد...

شراره کنار خانم صادقی نشست و دستهای او را در دست گرفتو با نگرانی به مادرش نگریست که دست کم او حرفی بزند و ماجرا را بپرسد، اما با دیدن سکوت مادرش باز پرسید:

حامد چه کار کرده؟ آیا حرفی زده؟

می خواد از راشین جدا بشه. من نمی دونم بین اونا چه اتفاقی افتاده، اما همین قدر از لابلای حرفاشون فهمیدم که می خوان جدا بشن. اون نباید با پسر من معامله رو بکنه. می دونم که حامد به خاطر این ماجراست که این قدر حساس و زود رنج شده. اومدم کمکش کنم که به اتاقش بره، ولی یکدفعه مثل دیوونه ها سرم داد کشید و گفت اجازه نمی ده کسی به اون ترحم کنه، اما به خدا من فقط قصدم این بود که دیگه به چیزی نخوره. تمام بدنش از برخورد با دیوار و چیزهای دیگه کبود شده. من نمی تونم بنشینم و این چیزها رو ببینم.

شراره با افسوس سرتکان داد و گفت:

اما شما باید صبورباشین و این فرصت رو به حامد بدین که با محیط تاریک اطراف خودش مانوس بشه. زن عمو هرکمی از طرف دیگران تا زمانی که خود حامد نخواد اونو یاری حساب کنه به نام ترحم توی ذهن اون نقش می بنده. حامد به زمان نیاز داره تا باور کنه همه اونو به خاطر خودش دوست دارن نه به این خاطر که مستحق یاری گرفته و شما باید این فرصت رو به اون بدین.

ولی چطوری؟ می ترسم پسر من از شدت فکر و غصه از پا در بیاد و همین دلخوشی بودنش رو هم از من بگیره.

شراره لیوان شربت را از دست مادرش گرفت، لبخند زد و آن را به طرف خانم صادقی گرفت و گفت:

نگران نباشین. این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. اون حالا فقط غصه داره، اما به زودی با وضع خودش کنارمیاد و اون وقت خیال همه آسوده می شه. حالا این شربت رو بخورین و آروم باشین. ما همه باید برای مدتی حساسیتهای حامد رو تحمل کنیم تا روزی که همه چیز به حالت عادی در بیاد. من مطمئن هستم که به زودی حامد حقایق رو قبول خواهد کرد و اون وقت ناچاره که با اونا کنار بیاد.

شراره تجربه خود را به زبان می آورد. تجربه ای که او یک سال ونیم برای به دست آوردنش با خود جنگیده و بالاخره تسلیم شده بود. پس از مرگ احمد و نیلوفر، او در یک حالت شوک روحی فرو رفته بود و نمی خواست باور کند که آنها دیگر بر نمی گردند و همیشه چشم به راه آمدنشان بود و این باور غلط سبب می شد که او نتواند حقیقت مرگ آنها را قبول کند، اما وقتی رفته رفته به ندیدن آنها عادت کرد یکباره احساس کرد که دیگر نیازی نیست تا خود را گول بزند و باید این را واقعی به حساب بیاورد. احمد چند بار به خوابش آمده و او را سرزنش کرده بود و اینجا بود که اشکهای دیدگان شراره جاری شده و فهمیده بود که شوهر و دخترش رفته اند و خاطرات خوب خود را باقی گذاشته اند. حالا حامد هم برای قبول این شرایط ناچار بود که به خود فرصت دهد تا بتواند با تلخی این حادثه ناگوار کنار بیاید و آن را جزئی از زندگی حقیقی خود حساب کند. این حقیقت داشت که او دیگر نمی دید وزنی با اوصاف راشین هم طبیعی بود که خیلی زود تصمیم بگیرد او را ترک کند و راهش را از راه زندگی پر فراز و نشیب یک نابینا جدا سازد.

خانم صادقی از خاطرات کودکی حامد سخن می گفت و از شیطنت هایش و زن عمو و شراره که تا حدودی آن خاطرات را به یاد می آوردند، می شنیدند و سرتکان می دادند. حال چقدر این

خاطرات غیر واقعی و دور از دسترس می آمدند. چه کسی باور داشت پسری جوان با موقعیتی خوب و آینده ای درخشان که در پیش رو داشت زندگیش ناگهان این گونه متحول شود و نیمه راه از ادامه مسیر خود بازماند؟

حامد در پیش روی خود دنیای تاریک و به دور از هر هیجان شغلی داشت. شاید می توانست در جایی کاری پیدا کند، اما حداقل این واقعیت را باید قبول می کرد که دیگر برگشتن به موقعیت قبلی، اگر چه غیرممکن نبود، اما بسیار سخت و دشوار بود.

فصل 1-6

شراره از پشت پنجره به حیاط تاریک نگاه کرد. شبهای متمادی بود که او عادت کرده بود در این ساعت از شب به بیرون چشم بدوزد. این ساعتها درست همان زمانهایی بودند که او پس از آن حادثه شوم به شبگردی می پرداخت و طول حیاط را موشکافانه طی می کرد. او مدت مدیدی را در سرما و گرمای هوا به این کار پرداخته بود و حالا پس از یک آرامش نسبی، جای خود را به پسری جوان و نابینا سپرده بود که این لحظات را با خود خلوت می کرد و دور از چشم دیگران به حال خود اشک می ریخت.

هفته ها بود که شراره در قاب تاریک پنجره، این شبگردی مرد جوان را تماشا می کرد و در انتظار روزی نشسته بود که شاید او کمی آرام بگیرد و حداقل آنقدر حساسیت نداشته باشد تا از تجارب دیگران بتواند استفاده کند. شراره تصمیم داشت در این لحظات بحرانی به دنبال مسکنی برای اعصاب تحریک شده و زندگی در هم ریخته پسرعمویش بگردد تا بلکه حتی برای یک لحظه بتواند او را از پیله سکوت و تنهایی بیرون بیاورد، کاری که دیگران نتوانسته بودند انجام بدهند.

آقای صادقی و عمو این اجازه را به مرد جوان داده بودند تا مدتی را با خود خلوت کند و بتواند حقیقت را با همه وجودش لمس و قبول کند، اما هنوز خانم صادقی گاه به دنبال دلسوزیهای مادرانه، دل رنجور پسرک را به درد می آورد و صدای اعتراض حامد را بلند می کرد. خانم صادقی برای این تغییر روحی پسرش اشک می ریخت و نمی توانست به خود بقبولاند که این پسر جوان معترض و درهم فرو رفته، همان پسرک شاد شاعری پیشه خوشحال همیشگی او باشد. شراره با او صحبت می کرد و به او نوید می داد که حامد یک روز روحیه سابق خود را به دست خواهد آورد، اما خانم صادقی به این وعده امیدوار نبود.

حامد، همان طور که آرام و ساکت طول و عرض حیاط را می پیمود در اندیشه خود غوطه ور بود و احساس عجیبی داشت. می دانست که بهترین ساعت شب را برای شب زنده داری و تفکر برای آینده برگزیده است، اما حس می کرد که این شبها بجز او چشمهایی هم هستند که خواب آلوده نشده اند و بانگرانی او را می پایند. فکر می کرد که باید مادر باشد که با چشمانی مضطرب با کنجکاوی به او در حیاط نگاه می کند تا اگر به مانعی برخورد کرد به یاریش بشتابد، اما حس می کرد که این شخص نمی تواند مادر باشد.

اوایل، وقتی که تازه شبگردیش را شروع کرده بود به موانع زیادی بر می خورد و بلند می شد و باز راه می رفت و دوباره به مانعی برخورد می کرد و به زمین می خورد. هنوز درک موقعیت ها

برایش مشکل بود. همه بدنش در اثر برخورد با دیوار یا زمین کبود شده بود و او ناچار بود در آن هوای گرم لباس آستین بلند بپوشد تا مادر با دیدن آن کبودیها در خلوت خود اشک نریزد.

گاه آنقدر دلشکسته می شد که می خواست خودش را از این زندگی خلاص کند، اما وقتی به یاد اندوه دردناک مادر می افتاد، چیزی در قلبش موج می زد و او را به صبر و بردباری دعوت می کرد. خودش می دانست که این روزها چقدر بداخلاقی کرده و بارها دل مادرش را شکسته است و این رنجش می داد، اما نمی توانست قبول کند که دیگران او را صرفا به خاطر خودش می خواهند. هر بار که مادر با بهانه ای بچگانه به اتاقش سرک می کشید تا بپرسد آیا به چیزی نیاز دارد یا نه، حس می کرد که در پس این پرسش، یک کنجکاوی دلسوزانه نهفته است که او در خلوت اتاق خود به چه کاری مشغول است و آیا اقدام خطرناکی نکرده است؟ تقریبا خود را از چشم همگان مخفی می کرد و گوشه ساکت اتاقش، جایگاه امن تنهایی او شده بود. می دانست که همه را از خود رنجانده است، اما دلش می خواست با حضور خود دیگران را ناراحت نکند. به چشمانی که می توانستند ببینند رشک می برد. هنوز قبول این حقیقت برایش سخت بود که باور کند دنیای او برای همیشه تاریک مانده است. تنها ساعات راحتی او زمانی بود که خانه در خواب فرو رفته بود و او می توانست به دور از چشمانی نگران به خود و آینده اش فکر کند.

حامد با دست، لبه حوض را لمس کرد و بعد آرام نشست. از راه رفتن خسته شده بود. دستی به پایش کشید. در تاریکی دیدگانش، دستهایش را به جستجو واداشت. باید شیر آب در همین نزدیکی ها باشد. چقدر احساس تشنگی می کرد. کورمال کورمال دستهایش را در هوا گرداند، اما یکباره از تماس جسمی سرد با دستهایش متوقف شد.

آب می خواستین پسرعمو؟ آب خنک براتون اوردم.

تو هستی شراره؟ این ساعت شب بیداری؟

من شبها خیلی کم می تونم بخوابم. بعد از اون حادثه...

پس این تو بودی که شبها منو نگاه می کردی؟ اینو خوب می تونستم حس کنم.

معذرت می خوام اگر این کارم باعث ناراحتی شما شده.

نه ابد. راستشو بخوای حالا خوشحالم که سوال مجهول ذهنم رو جواب دادم. همش توی فکر بودم که چه کسیه که شبها منو می پاد. خیالمی کردم مادری.

شراره لیوان آب را به دست حامد داد و کنار او نشست:

زن عمو خیلی نگران تونه.

می دونم. متاسفانه من تازگیها خیلی بد شدم. چند بار مادرو از خودم رنجوندم.

خب کنار اومدن با وضع موجود یه کمی مشکله. من می تونم درک کنم.

شاید تنها کسی که یم تونه منو درک کنه تو باشی، چون به هر حال خودت هم روزگار سختی رو گذروندی.

با این تفاوت که من دو عزیز رو از دست دادم، ولی تو هنوز زنده ای و می تونی زندگی کنی.

حامد با غمی گنگ سر تکان داد و با افسوس گفت:

نه، من هم مرده ام. روزی که چشمهام رو از دست دادم برای همیشه مردم.

تو نباید این طور فکر کنی. تو فقط قسمتی از جسم خودت رو از دست دادی. یک نقطه کوچک که مانع از ادامه حیات تو نمی شه.

شراره من با کور شدنم نه تنها قسمتی از وجودم که همه هستی خودمو از دست دادم. راشین منو ترک کرده، آینده ام تباه شده، درسم نیمه کاره مونده و بدتر از همه دیگه بهانه ای برای تلاش و زندگی در خودم نمی بینم.

تو خیلی بد آوردی پسر عمو، خیلی بد، اما به هر حال باز می تونی از نو شروع کنی.

داری گولم می زنی؟ می خوای با این فکرهای ناخوشایند منو بازی بدی؟ من چی دارم که بتونم از نو شروع کنم؟ همه زندگیمو توی یه حادثه باختم.

این قدرها ناامید نباش پسر عمو. دنیا که به آخر نرسیده. روزی خودت حس خواهی کرد که هنوز برای ادامه دادن و تلاش کردن می تونی جسارت داشته باشی.

حامد دستهایش را درهم قفل کرد و به روبه رو چشم دوخت. می توانست پیش خود مجسم کند که روبروی نقطه ای که نشسته است درخت لیمو قرار دارد. بارها از همین زاویه به آن درخت چشم دوخته و در فصل بهار شکوفه های آن را تماشا کرده بود. می دانست که حالا این درخت به بار نشسته و غرق لیمو است. هنوز خیال می کرد که دارد با چشمهای بسته این نقطه را پیش خود تصور می کند و اگر باز چشم باز کند به روشنی خواهد توانست اطراف خود را مشاهده کند. چطور می توانست با این ذهنیت خراب بفهمد که شراره برای او چه روزهایی را پیش بینی می کند؟ نه، هیچ کس حتی شراره با آن تجارب سخت هم قادر نبود احساس او را درک کند.

نمی خوای بری بخوابی؟ نزدیک اذان صبحه.

بیدار می مونم و بعد از نماز می خوابم. می خوای تا کی این کار رو ادامه بدی؟ شبها بیدار می مونی و روزها می خوابی تا خودتو از دیگران مخفی کنی. تو تا کی می تونی این کار رو انجام بدی؟

تا وقتی که باز بتونم بینایی و چشمامو به دست بیارم.

فصل 2-6

حامد این حرف را با چنان اندوهی به زبان آورد که شراره احساس کرد چیزی در درونش شکست. چقدر این مرد جوان دلشکسته بود و تا چه اندازه خود را در خیالاتش غوطه ور ساخته

بود. او به تصویری مبهم از آینده می اندیشید و به آن امید بسته بود. تصویری که شاید هرگز به حقیقت نمی آمد و اتفاق نمی افتاد. تا چه حد این اندیشه‌های حامد نزدیک به اندیشه‌های او در زمانی بود که دیگران از او میخواستند از آن همه غم و غصه بیرون بیاید و او تکرار میکرد تا زمانی که احمد و نیلوفر برنگردند او هنوز غصه‌دار است. حالا حامد میخواست خود را درگیر عذاب‌های خیالی کند. چیزی که او میدانست عبث و بیهوده است، همانگونه که برای خودش هم بیفایده بود. به تلاشی دست زد تا او را از این خیالات بیرون بیاورد و گفت:

پسرعمو، شاید تو هرگز دیگه نتونی این فروغ دیدگانت رو به دست بیاری و اون وقت می خوای باز همینطوری زندگی کنی؟

جز این چه راه دیگه‌ای پیشرو دارم؟

تو باید حقیقت رو قبول کنی.

من نمیخوام هیچ چیز رو جز این قبول کنم که باید اونچه رو که از دست داده‌ام دوباره به دست بیارم.

تو اگه میخوای اونچه رو که از دست دادی به دست بیاری، باید تلاش کنی، خیلی بیشتر از قبل، نه اینکه يك گوشه بنشینی و افسوس بخوری که چرا روزگار با تو این بازی رو کرده. اون وقت هیچ می دونی نتیجه این کارهای تو چه لطمه بزرگی به خنواده‌ها میزنه؟ تو باید همه چیز رو باور کنی. این که کور شدی، این که باید از راشین جدا بشی، اما باز باید تلاش کنی و زندگی رو از نو بسازی. تو نباید تسلیم رخوت و سستی بشی. هنوز خیلی کارها هست که تو از عهدشون برمیای.

چه کاری از عهده يك مرد نابینا برمیاد؟ چه کاری؟

پسرعمو، تو از همه چیز بریدی. خیال می کنی چون کور هستی نمیتونی هیچ کاری انجام بدی؟ تو درس خونده ای و میدونم حالا میتونی به یاد بیاری که چه آدم‌های نامی و چه شاعرهایی داشته‌ایم که با مشکل نابینایی جنگیده‌اند و تونسته‌اند کارهای بزرگی انجام بدن. چرا تو نمیخوای یکی از اونا باشی؟ چرا نمیخوای از بقیه توانائیهات استفاده کنی؟ تو فقط دچار يك محرومیت شدی درحالی که دیگران با شرایط خیلی بدتر از تو پا به عرصه هنر و علم و دانش گذاشتن. کسانی که از همون اول قادر به دیدن یا شنیدن نبودن، اما هرگز تسلیم یاس و ناامیدی نشدن، اما تو دست کم این مزیت رو داری که قبلا همه چیز رو میتونستی ببینی و درک کنی. تو هنوز چیزهایی برای عرضه کردن داری که دست نخورده مونده و باید از اونا استفاده کنی. يك کمی به خودت بیا، تا کی میخوای با آتش ناامیدی خودت، دیگران رو هم درگیر غم و غصه کنی؟ دلت میخواد که همه ما برات دل سوزی کنیم؟ مگه این همون چیزی نیست که تو از اون بیزاری، پس چرا به خودت تکونی نمیدی؟ تو حالا يك ماهه که داری با خودت میجنگی و فکر میکنی که این اندوه فقط به تو تعلق داره، در حالی که همه ما درگیر ناراحتی تو هستیم. تو باید باور کنی که ما دلمون به حالت نمیسوزه، بلکه اگر میخوایم به تو کمک کنیم به خاطر وجود خودته. به خاطر مهربونی و محبتیه که قبلا از تو دیدیم و نمیتونیم ساکت بنشینیم و ببینیم که تو داری خودت رو نابود میکنی. اینو می فهمی پسرعمو؟

شراره هیجان زده و پرنفس، هر آنچه را که در این مدت در قلبش تلنبار شده بود بر زبان راند. می ترسید که حامد با شنیدن حرفهایش او را مجبور به سکوت کند، اما وقتی دید که او ساکت و آرام دارد به سخنانش گوش می دهد، تصمیم گرفت حرفهایش را بزند، حتی اگر به قیمت ناراحت کردن حامد تمام شود، چون به صداقت حرفهای خود ایمان داشت و آنها را با گوشت و پوست خود لمس کرده بود.

حامد ساکت و آرام، به صدای پای شراره که پس از خالی کردن عقدههای درونیش با شتاب به طرف ساختمان دویده بود گوش داد. صدای بانگ اذان به گوش می رسید. دستهایش را در آب حوض فرو برد و خنکای آب را روی صورتش احساس کرد. جرقههایی از امید در ذهن و قلبش میدرخشیدند و او با حالت روحانی وضو گرفت. هیجانات فکریش فروکش کرده بودند و حسی عارفانه داشت. شاید حق با شراره بود. او زیاده از حد خود را درگیر مشکلات و غم و اندوه کرده و از آنها غولی خوفناک برای خود ساخته بود. میدانست که اینها بیشتر معلول جدایی از راشین است، دختری که پس از آن تماس تلفنی تلخ، دیگر درصدد تماس با او برنیامده بود و می دانست که می خواهد طلاق بگیرد. چند روز پیش از طریق دادگاه، احضاریه ای فرستاده شده بود و او به کسی وکالت داده و گفته بود که همسرش می تواند غیابا از او جدا شود. نمی دانست که این کار شدنی هست یا نه، اما به هر حال دیگر حاضر نبود با آقای امیدی و راشین روبرو شود و آنها را در محظوریگذار. باید همه چیز به حال خود رها می شد و مسیر خود را طی می کرد و به سرانجام می رسید.

خانم صادقی گوشتی را برداشت و با تعجب به صدای مرد جوان گوش داد:

الو، منزل آقای صادقی؟ من با حامد کار دارم.

بله، اما شما؟

من امیر هستم. یکی از همدوره ای های حامد توی دانشگاه. می شه اونو صدا کنین؟

بله البته، گوشتی دستتون باشه.

خانم صادقی ضربه ای به دراتاق حامد نواخت و پس از آن در را گشود. در تاریکی اتاق، چشمانش را برای پیدا کردن پسرش به گردش درآورد و گفت:

حامد جان، یکی از دوستان پشت خطه. می گه اسمش امیره. می خوای با اون صحبت کنی؟

بله مادر، از اتاق خودم باهاش صحبت می کنم. خیلی ممنون.

خانم صادقی لبخندی زد و پس از آن آرام چراغ اتاق را خاموش کرد. نمی خواست حتی با وجود نابینایی حامد، او رادر تاریکی ببیند و بیشتر به عمق فاجعه پی ببرد.

الو، سلام امیر، حالت چگونه؟

سلام حامد، حالم خوبه، تو چگونه؟ شنیدم که...

پس تو هم شنیدی؟ اما از کی؟ راستی چرا صدات اینقدر نارساست؟

خب می دونی من آلاں ترکیه هستم. حدود یک ساعت پیش تلفن کردم به یکی از بچه های دانشگاه تا ترتیب ثبت نام ترم جدید رو برام بده. اون بود که این خبر رو به من داد. واقعا متاسفم حامد. حالا اگه کاری از دست من برمیاد کوتاهی نمی کنم.

از دست هیچ کس کاری ساخته نیست، اما از توجهت ممنونم. کی می خوای به ایران برگردی؟ دو هفته دیگه ایران هستم. باید قبل از شروع سال تحصیلی کمی به کارهام سر وسامون بدم. حتما واسه دیدنت میام.

خوشحال می شم که بتونم صداتو از نزدیک بشنوم.

امیر ناگهان درد عمیقی را در قلب خود احساس کرد. چرا حامد نگفت خوشحال می شود که او را ببیند و به جای آن از شنیدن صدا حرف زد؟ بیشتر اشک را می توانست در چشمانش حس کند. باورش نمی شد و حتی حالا که با گوش خود می شنید که این حادثه اتفاق افتاده است، باز نمی توانست راحت قبول کند و به خود دلداری می داد که این یک شوخی دانشجویی است، از آن شوخیهایی که زیاد میان او و حامد بود. حتما این هم یکی دیگر از آن ترفندهای خنده دار این پسرک شاد و زرنگ دانشگاه بود که قصد داشت ساعتی به حماقت او در زودباوری بخندد، اما صدای خسته حامد حرف دیگری را زد و آهنگ کلامش به طرز رقت باری دردناک و رنجور بود.

امیر، اینو هم شنیدی که راشین قصد داره از من جدا بشه؟

بله این روهم می دونم و اگه راستشو بخوای بدونی اصلا تعجب نکردم. با آن دخترک خشک و بی روحی که من دیدم برام باورکردنی نبود که شما بتونین حتی یک سال با هم زندگی کنین. راشین به درد مرد حساسی مثل تو نمی خوره. همون بهتر که اون راه خودشو از زندگی تو جدا کنه.

امیر باورمی کنی که اون به سادگی منو از زندگیش بیرون کرد و روی اسمم خط بطلان کشید؟ حتی یک بار به من تلفن نکرد تا حالمو بپرسه وبدونه که بعد از اون چه بر سرمن اومد. آیا همه زن‌ها این طوری هستن؟ به قولتو خشک و بی روح و خالی از هر عاطفه ای؟

نه حامد. اون یکی ازنادر زنانی بود که در جامعه ما پیدا می شن. زن ایرانی سرشار از مهر و محبت و عاطفه است و تو متاسفانه از خیل زنان خوب کشورت به دنبال اصل نگشتی و یک بدلی شم پیدا کردی. بدلی که خیلی زود اصل نبودنش آشکار شد.

امیر، کاش زودتر به ایران می اومدی. من شدیداً احساس تنهایی و دلتنگی می کنم. دلم می خواد با یکی حرف بزنم. با کسی که دردمو بشناسه و حرفامو درک کنه. اینجا هر وقت لب به اعتراض باز می کنم، یا دلی رو به درد میارم یا اشکی رو جاری می کنم. من توی این روزهای سخت به یک سنگ صبوراحتیاج دارم. به کسی که سر روی شونه اش بذارم و از گذشته با اون حرف بزنم، گذشته ای که اون هم اونو به یاد داره.

امیر شوری اشک را روی لبانش حس کرد و ناگهان بغضش ترکید. صدای گریه های اندوهناک دو مرد جوان مرزهای خاکی را درهم نوردید و با حسی مشترک از عاطفه ای پاک به یاد روزهایی که آسان از رفته بودند، اشک ریختند و آه کشیدند. امیر فراموش کرد که با یک وداع مرد جوان

دلشکسته را بدرود بگوید و تا ساعتها در حالی که سر بر تلفن نهاده بود اشک ریخت . به یاد خاطرات روشنی که از یک دانشجوی سرشار از شورزندگی در مخیله اش داشت دل سوزانید. آن روزها رفته بودند و حالا جز تصویری محو و مبهم از خود چیزی برجای نگذاشته بودند.

فصل 1-7

شراره مبهوت به کاغذی که در دست داشت نگاه می کرد و نمی دانست که چگونه آن را برای حامد شرح دهد. این طلاقنامه راشین و حامد بود. او با تحیر می اندیشید که چگونه و با چه سرعتی این حکم صادر شده است. روشن بود که در این قضیه دست آقای امیدی هم در کار بوده و او توانسته با اعمال نفوذ به این سرعت حکم طلاق دخترش را بگیرد و آن را به اطلاع خانواده آقای صادقی برساند.

معطل چی هستی شراره؟ چرا نامه رو نمی خونی؟ می دونم که از طرف راشینه.

نه پسرعمو این نامه از طرف راشین نیست، از طرف آقای امیدیه.

آقای امیدی؟ خب بخون توش چی نوشته؟ اتفاقی افتاده؟

قبل از اون که نامه رو برات بخونم ، باید یه قولی به من بدی.

چه قولی؟ تو از من چی می خوای؟

می خوام صبوری باشی. هرچی توی نامه نوشته شده، نباید تو رو آزرده خاطر کنه. اینو قول می دی؟

به تو قول می دم که ناراحت نشم، چون تقریباً می دونم توی نامه چی نوشته شده. من مدتهاست که منتظر این نامه هستم، پس نگران نباش.

شراره نگاهش را با تاسف به مرد جوان دوخت. لرزش دستهای او بیشتر از هرچیزی نمایانگر اضطراب درونیش بود. حامد در تلاش بود که آن را از نگاه تیزبین دیگران مخفی سازد. باهر کلامی که خوانده می شد شراره سر برمی داشت تا عکس العمل مرد جوان را مشاهده کند و پس از یک مکث کوتاه باز به خواندن ادامه می داد. حامد صبورانه، به نامه گوش می کرد. آقای امیدی حتی کوچکترین روزنه ای برای بازگشت دوباره راشین باز نگذاشته بود و به حامد اعلام می کرد که باید یاد دختر جوان را از ذهنش بیرون و فراموش کند که روزی آن دو به همدیگر علاقمند بوده اند. همه چیز پایان یافته و آن دو برای همیشه از هم جدا شده بودند و از آن پس هیچ گونه تماسی بین آنها نباید برقرار می شد و اگر آقای امیدی یک روز متوجه می شد که حامد در صدد برآمده است تا با راشین تماس بگیرد، علیه او به عنوان یک مزاحم شکایت می کرد و در محکوم کردن او لحظه ای درنگ نمی کرد.

شراره همانطور که آخرین کلمات نامه را با صدایی درهم شکسته و بغض آلود می خواند، در دلش احساس تنفر شدیدی نسبت به آقای امیدی پیدا کرد. او چگونه به خود اجازه داده بود که با حامد این طور صحبت کند؟ درست است که او از همان ابتدا مخالف این ازدواج بود، اما به هر حال در این شرایط سخت که حامد به کوچکترین محبتی از سوی دیگران نیازمند بود، روا نبود که او این

طور با سختگیری مرد جوان را آزرده و تحقیر کند. نامه را بر زمین انداخت و قطرات درشت اشک را از چشمانش پاک و به حامد نگاه کرد که با دستهایش بازی می کرد. اشک بر گونه هایش تلالو داشت و لبانش را از شدت اندوه به هم می فشرد.

پسر عمو این قدر بی تابی نکن. به آینده فکر کن. گذر زمان همه سختی ها رو از بین می بره. چه آینده ای؟ دیگه چیزی برام نمونده که به اون دلخوش باشم. دنیای من توی تاریکی و تنهایی خلاصه شده و هیچ راهی به روشنایی نداره.

چرا تاریکی و تنهایی؟ تو نباید نا امید بشی. مگر این همه آدمهای نابینا که توی جامعه داریم دنیاشون به آخر رسیده که تو این قدر دم از ناامیدی می زنی؟ باید همت کنی و می دونم که می تونی فرد مفیدی برای جامعه و خانواده ات باشی.

حامد لبخندی زد و با تلخی سری تکان داد و گفت:

تو چه دنیای خیالی قشنگی رو برام می خوای ترسم کنی، دنیایی که حقیقی نیست.

اما این دنیا خیالی نیست. می تونه حقیقی باشه، اگر تو کمر همت ببندی و امیدوار به تلاش بپرداز.

نه شراره، من سهم خودمو از زندگی گرفتم. برای من همه چیز به نقطه پایان رسیده.

تو اشتباه می کنی. چند روز دیگه سال تحصیلی آغاز می شه و تو باز می تونی به سراغ کتابها بری. فراموش نکن که نباید این همه سال رو به خاطر این یک سال از دست بدی.

حامد با خشم غریب و فریاد زد:

تو دیوونه شدی؟ من با این چشمها که جایی رو نمی بینن چطور می خوام مدرک دکترامو بگیرم؟

چشمهای تو نمی بینن، اما چشمهای من که قادر به دیدن هستن. من می تونم در حکم چشمهای تو باشم. من مطالب کتابها رو برات می خونم و تو کافیه که اونا رو به خاطر بسپاری و یاد بگیری. من می تونم از دوستانم که مثل تو رشته پزشکی می خونن کمک بگیرم.

من احتیاج به کمک کسی ندارم. دیگه هم دلم نمی خواد کسی دلش به حالم بسوزه.

پسر عمو، تو داری همه درها رو به روی خودت می بندی. اشتباهی رو که من مرتکب شدم تو دیگه انجام نده. یک روز به خودت میای و می بینی که چقدر به خطا رفتی. هیچ کس قصد نداره به تو ترحم کنه. اگه من می خوام به تو کمک کنم، برای اینکه به خودم هم این روزهای سخت رو طی کردم و می دونم که تو حالا تو چه آتیشی به سر می بری، پس اجازه بده که به تو کمک کنم. من باید به خودم هم ثابت کنم که قبلا در اشتباه بودم و می تونم برای کسی مفید باشم، پس خواهش می کنم پسر عمو قبول کن.

حامد سرش را در دست گرفت و اجازه داد که اشکهایش جاری شوند. گریه مرد گریه غریبی است. یک مرد زمانی اشک می ریزد که واقعا دلش شکسته باشد و در آن حال، حامد احساس می کرد که غمگین ترین و دلشکسته ترین مرد عالم است. غرورش زیر پا له شده بود، همسرش از اوجدا شده و تنهایش گذاشته بود و آینده ای نامعلوم در پیش رویش قرار گرفته بود و به نظر می رسید که فرجام خوشی نداشته باشد. دلش به حال خودش می سوخت. به حال آینده تباه شده اش و رویاهای طلایی و شیرینش که به سادگی در پی یک تصادف متلاشی شده بود. نمی توانست راشین را ببخشد. او چه آسان از سرنوشت و مشکلات زندگی گریخته و او را رها کرده و خود را نجات داده بود. چه ساده خاطرات مشترکشان را به هیچ گرفته و نمانده بود تا شاید نوری در راه تاریک زندگی حامد باشد.

با شروع سال تحصیلی، کج خلقی های حامد هم بیشتر شدند و به روشنی لجبازیمی کرد. نوعی عناد و سرکشی در گفتار و رفتارش دیده می شد که حاکی از برهم خوردن تعادل روحی مرد جوان بود.

هفته گذشته، امیر به دیدارش آمده و متاسفانه یکی از بدترین مواقع را برای دیدار او انتخاب کرده بود. حامد آن روز کم حوصله تر از همیشه، حتی با خودش هم قهر کرده بود و سادگی و سرزندگی امیر هم نتوانست او را از بحرانی که درگیرش شده بود نجات دهد. طوری با امیر برخورد کرد که اومجبور شد در ظرف کمتر از دو ساعت حامد را ترک کند و در خلوت کوچه اشکهایش را جاری سازد. می توانست احساس کند که حامد در چه برزخی به سر می برد و بی توجهی او هرگز دلش را نیازده بود.

شراره برای امیر توضیح داد که چه پیشنهادی را به حامد کرده است و در مقابل او با چه عکس العمل منفی ای روبرو شده است. توافقی پنهانی میان آن دو صورت گرفته بود که امیر با مسئولین دانشگاه صحبت کند و شرایط حامد را شرح بدهد تا بلکه آنها هم در این امر مهم به مدد مرد جوان بیایند و اینک وظیفه شراره در خانه این بود که بیشتر به حامد نزدیک شود و کاری کند که او با این پیشنهاد موافقت و قبول کند که این آخرین تیر ترکش آنهاست که ناگزیر به رها کردنش هستند.

در خانه همه از نقشه شراره و امیر با خبر بودند و نوعی قدرشناسی نسبت به این فعالیت در چشم دیگران دیده می شد. آقا و خانم صادقی آزادانه این اجازه را به شراره دادند تا پسرشان را به اطاعت وادارد و گره گشای مشکل او شود. آنها می دانستند که این کار برای خود شراره هم مفید است تا او را از گذشته بیرون بکشد و فکرش را در جایی دیگر متمرکز سازد.

شراره نگاهی به ساعت انداخت و پس از آن راه خانه عمو را در پیش گرفت. تقریباً مطمئن بود که حامد در این ساعت از روز بیدار است و مثل دیگران در این بعد از ظهر نیمه گرم به خواب نرفته است. خانه در سکوت و آرامش مطلق فرو رفته و آرام گرفته بود. نفسی کشید و پس از آن ضربه ای به در اتاق حامد نواخت.

پسر عمو بیداری؟ می تونم پیام تو؟

بله بیدارم.

سلام. نخواستی؟

من تازه از خواب بیدار شدم. تو که می دونی خواب من از سپیده صبح تازه شروع می شه. بله تو همچنان مرد شبگرد تاریکی و خلوت شبهای خونه هستی، اما تا کی می خواهی به این جور زندگی ادامه بدی؟

گوش کن شراره، اگه اومدی که بازهمون حرفهای سابق رو تکرار کنی، بذار راحت کنم واز همین اول بگم که حوصله شنیدن ندارم.

متأسفانه تو حوصله شنیدن خیلی چیزها رو نداری. من نمی خوام حرفهای سابق رو تکرار کنم. امروز خیلی دلم گرفته بود. فقط می خواستم با کسی صحبت کنم و آروم بگیرم، اما اگه تو حوصله نداری، باشه می رم.

حامد شتابان به سوی در اتاق چرخید. صدای قدمهای شراره را شنید که می خواست از اتاق خارج شود.

بمون شراره. من متأسفم و معذرت می خوام که از کوره در رفتم. خب، بیا بشین اینجا. منم به یک هم صحبت احتیاج دارم.

شراره با آسودگی لبخندی زد و با خود اندیشید، این اولین قدم است که با توافق برداشته می شود. صندلی را به کنار تخت کشید وروی آن نشست. کتابی ناگشوده روی بالش حامد دیده می شد. با تعجب آن را برداشت ونگاه کرد. یکی از دروس سال قبل حامد بود.

داشتی با این کتاب چه کار می کردی؟

هیچی، داشتم اونو لمس می کردم. می خواستم بدونم می تونم حدس بزنم که کدوم کتابه، اما مطمئن نیستم. فقط از قطر این کتاب کمی به شک افتادم که باید یکی از کتابهای دروس اختصاصی باشه.

شراره نام کتاب را خواند ولبخندی محو بر لبان حامد نشست وگفت:

تقریباً مطمئن شده بودم که باید این کتاب باشه. کم کم دارم یاد میگیرم که ازدستام چطوری استفاده کنم. شاید یک روز احتیاج پیدا کنم که خط نابینایان رو یاد بگیرم.

تو واقعا فکر عالی ای کردی پسرعمو. دست کم کنج اتاق خزیدن و از دیگران دوری کردن این فایده رو داشته که کمی افکار عاقلانه به سرت بیاد. خب دیگه چه نقشه ای کشیدی؟

حامد لحظه ای سکوت کرد وپس ازآن متفکرانه گفت:

می دونی شراره، الان روزهاست که یک فکر داره آزارم می ده. یادت هست که هفته گذشته یکی از دوستانم به دیدنم اومده بود؟ اون روز به قدری بداخلاق بودم که میدونم اونو از خودم رنجوندم. باید به اون تلفن کنم و دلشو به دست بیارم. نمی خوام امیر از من دلخور باشه. اون یکی از بهترین دوستای منه.

شراره سرش را تکان داد و بلند شد و کتاب را در کتابخانه گذاشت. حامد خیلی خوب داشت با زندگی کنار می آمد و حالا که کمی از فشار عصبی او کاسته شده بود، باز با همان خلق و خوی همیشگی دلش می خواست که همه را از خود راضی نگه دارد. یکباره تمایل پیدا کرد که باز پیشنهاد خود را تکرار کند، اما ترسید که مرد جوان را از خود فراری دهد و او باز با این خیال که دیگران برایش دلمی سوزانند و تکلیف معلوم می کنند، سرکشی را پیشه کند. حامد اجازه نمی داد کسی برایش خط مشی تعیین کند و این ناشی از طرز تفکر اولیه او بود که همیشه با درایت و هوشیاری خودش راهش را پیدا می کرد. او به توقف کوتاه دیگر نیازمند بود تا از بیکاری و انزوا خسته شود و به تلاش و پشتکار قبلی روی بیاورد. شراره به حامد که بلند می شد نگاه کرد و پرسید:

داری کجا می ری پسر عمو؟

تومهمون من هستی. دارم می رم برات چای بیارم.

اجازه بده که من چایی رو بیارم. ممکنه تو سرو صدا راه بیندازی و بقیه رو بیدار کنی.

خیلی خب باشه، اما فقط به خاطر اینکه دیگران خواب هستن، موافقت می کنم.

شراره به سرعت خودش را به آشپزخانه رساند و دو استکان چای ریخت و آرام به اتاق آورد. دلش می خواست امروز را فقط صرف نزدیک شدن به حامد کند و روزهای دیگر، زمانی که حامد کمی دوستانه تر می توانست پیشنهاد او را قبول کند، برای عنوان کردن آن موضوع مناسب تر بود، اما نه حالا.

فصل 2-7

شراره همانطور که روی صندلی می نشست به اتاق حامد نگاه کرد و پرسید:

اجازه می دی کمی اتاق رو مرتب کنم؟ اینجا خیلی در هم ریخته است.

می دونم. مادر هم چندبار خواسته که این کار رو انجام بده، اما چه فایده ای داره؟ من باز به زودی اونا رو به هم می ریزم.

اگه چیزهای اضافی رو از سرراحت برداریم، دیگه مشکلی پیش نمیاد. اگه تو اجازه بدی من عصر به اتاق تو سر و سامون می دم، اما از همین حالا بگم که خودت هم باید کمک کنی.

من؟ اما من که نمی تونم کمکی بکنم، با این چشمها.

ای پسر عموئی تنبل! می خوای به این طریق از زیر کار کردن در بری؟ خیالت رو آسوده کنم که این اجازه به تو داده نمی شه و من هیچ عذر و بهونه ای رو قبول نمی کنم.

باشه اگه خیال می کنی که می تونم کمک کنم، حرفی ندارم.

شراره با رضایت لبخند زد:

حالا شدی یه پسر خوب و حرف شنو، اما بگو بینم نوبت بعدی دکتر رفتنت کی هست؟

سه روز دیگه باید پیش دکتر برم، البته اگه از خارج برگشته باشه.

من فردا به مطبش زنگ می زنم. اگه دکتر برگشته باشه ما با هم پیش اون می ریم.

با تو؟ اما تو با چشم پزشک من چه کار داری؟

می خوام از سلامت چشمام با خبر بشم. شاید لازم باشه که از این به بعد، دو برابر از اونا کار بکشم.

شراره با دقت به چهره حامد نگاه کرد تا عکس العمل او را در قبال این کنایه مشاهده کند و با دیدن اخمهای درهم رفته مرد جوان بسرعت تصمیم گرفت که حرف را عوض کند و گفت:

چاییت سرد شد. چرا نمی خوری؟ مواظب باش نریزی.

حامد آرام دستهایش را روی میزی که درست کنار تختش قرار گرفته بود به حرکت در آورد. از تماس انگشتان دستش با استکان چای متوجه شد که تقریباً بوی عطر چای را درست تشخیص داده و مسیر قرار گرفتن استکان را درست حدس زده است. احساس می کرد که در کمبود قوای بینایی، دیگر حواس بدنش بسرعت به فعالیت پرداخته و این نقیصه را جبران کرده اند.

شراره استکان خالی چای را در سینی گذاشت و پرسان به حامد نگریست و گفت:

پسرعمو، امروز پنج شنبه است. می خوام برم سر قبر احمد و نیلوفر. می خوای تو هم با من بیای؟

راست می گی امروز پنج شنبه است؟ من تقریباً روزها رو گم کردم، اما به من بگو بدونم تو این همه راه رو چطور می خوای بری و منو هم با خودت ببری؟

می تونم ماشین بابا رو قرض بگیرم. اون حتما اجازه می ده.

خدای من! من جونمو به دست تو بسپارم؟ توکه تازه گواهینامه گرفتی.

ولی اون قدر بلد هستم که تو رو صحیح و سالم به خونه برسونم. حالا با من میای؟ می دونم که چقدر احمد و نیلوفر رو دوست داشتی.

حامد آرام سرش را تکان داد. او به راستی به احمد بسیار احترام می گذاشت. هنوز پس از گذشت چند سال وقتی به آن سوی حیاط که تاب بزرگ سفید آهنی در آنجا قرار گرفته بود فکر می کرد، می توانست تصویر روشنی از احمد را ببیند که در آن نشسته و دخترش را روی زانوی خود گذاشته است و تاب می خورد و حالا که چشمانش فروغ خود را از دست داده بود در تخیلات خود آن صحنه را مشاهده می کرد و در دل افسوس می خورد.

اما تو قرار بود که اتاق رو مرتب کنی. دیدی حالا خودت داری از زیر کار در می ری؟

اتاق رو می تونیم امشب مرتب کنیم. موافقی؟

باشه، دست کم خودش تنوعیه. حالا کی قراره راه بیفتیم؟ من فرصت یک دوش گرفتن رو دارم یا نه؟

البته که داری. تو می تونی در مدت یک ساعت هر کاری که داری انجام بدی. من راس ساعت پنج کنار حوض منتظرت هستم.

حامد لبخند زد و شراره را تا در اتاق مشایعت کرد. شراره که عمیقا احساس خوشحالی می کرد، شتابان به سوی خانه دوید. پس از سه ماه و اندی که از آن حادثه می گذشت این اولین باری بود که حامد خانه را ترک می کرد. او در دل به این موفقیت خود تبریک گفت.

شراره درست راس ساعت پنج با دو بوق ممتد حامد را به شتاب واداشت. آقا و خانم صادقی و عمو و زن عمو که اشک شوق در دیدگانشان نشسته بود، به تحول روحی مرد جوان می نگریستند. این اولین قدم بود که اگر چه با کمی تاخیر، اما به هر حال برداشته شده بود و آنها این را مدیون صبر و تحمل شراره می دانستند.

شراره دستش را در هوا تکان داد و به دنبال آن اتومبیل را از خانه بیرون کشید و بسرعت راهی مسیر خودشان شدند. حامد همان طور که با چشمان بی فروغ به صدهای دور و بر خود گوش می داد، سعی می کرد بفهمد که حالا در کدام خیابان هستند. احساس می کرد نیاز شدیدی به این دارد که هنوز خود را باور داشته باشد و به رغم از دست دادن بیناییش به خود بقبولاند که تواناییهای بسیاری دارد که باید به کار گرفته شود.

شراره، ما حالا توی خیابون امیرکبیر هستیم؟

آره. تو چطور حدس زدی؟

حامد لبخندی زد و گفت:

یکی اینکه فاصله زمانی رو که حرکت کردیم تا حال در نظر گرفتم، دوم این که دست اندازهای این خیابون به من ثابت کردند که باید توی خیابون امیر کبیر باشم.

این واقعا عالیه که تو تا این حد باهوش هستی. راستش رو بخوای من هیچ زمانی با چشمهای بسته نمی تونم به این دقت از اطراف خودم الهام بگیرم و یک حدس درست بزنم. بیخود نیست که تو دانشجوی رشته پزشکی هستی.

دانشجوی رشته پزشکی بودم، حالا فقط یک فرد معلول و بی خاصیت هستم.

حامد با دردمندی این کلمات را برزبان آورد و پس از آن غمی آشکار صورتش را پوشاند. شراره نمی دانست باید چه بگوید و چگونه او را از حالتی که بسرعت در آن فرو رفته بود بیرون بیاورد. هدفش از آمدن به بیرون از خانه این نبود که باز همان حرفهای حزن انگیز قدیمی تکرار شوند. او می خواست روح زندگی را خارج از انزوای مرد جوان به او نشان و او را بار دیگر با زندگی و تحرک آشتی دهد.

سکوت تا زمانی که صدای ناله مانند ترمز اتومبیل به آنها گوشزد کرد که رسیده اند ادامه پیدا کرد. شراره به سرعت پایین پرید تا به حامد در راه رفتن کمک کند. وجود قبرها و پستی و بلندی های بسیاری که بر سر راه قرار گرفته بودند مانع از این می شد که مرد جوان به تنهایی و فقط با کمک عصا بتواند راه خود را طی کند.

شراره نمی دانست چگونه به حامد بگوید که قصد دارد او را در راه رفتن کمک کند. هنوز به یاد داشت که او وقتی خانم صادقی قصد داشت دستش را بگیرد، چگونه بر سر خشم آمده و عنان اختیار خود را از دست داده و فریاد کشیده بود. این تجربه ای بود که او هرگز حاضر به تکرارش نبود.

پسرعمو، می خوای توی راه رفتن کمکت کنم؟ اگه توی خونه بودیم این پیشنهاد رو به تو نمی دادم، اما حالا توی یک جای غریبه هستی.

شراره همین قدر که دستم روی شونه هات باشه کافیه. اگه آروم راه بری، من با کمک عصا می تونم موانع رو تشخیص بدم.

شراره به رغم تذکر حامد، گاه مجبور می شد که برای عبور به او یادآوری کند که جلوی پایش یک جوی باریک است یا یک حفره کوتاه و هر بار هراسان به مرد جوان نگاه می کرد تا اثر این یادآوریها را در چهره او تماشا کند و چقدر خوشحال می شد وقتی که می دید در صورت او اثری از رنجیدگی نیست.

شراره راه را خوب می شناخت و برخلاف جاهای دیگر حتی با چشم بسته هم می توانست این مسیر را طی کند. او چند سال بود که هرشب جمعه به زیارت اهل قبور می آمد و انس و الفتی میان او و این مکان به وجود آمده بود. وقتی که به قبور آشنای عزیزانش رسید به حامد کمک کرد که بنشینند و پس از آن شیشه گلاب را از کیفش بیرون آورد. بوی خوش گلاب در آن محیط غم زده به شامه آرامش می بخشید و یک حالت روحانی و معنوی به اطراف می پراکند. حامد می توانست حالا تصور کند که کم کم چشمان شراره دارد با نم اشک آشنا می شود.

شراره نگاهی به عکس قاب گرفته احمد انداخت. به یاد آورد که این عکس را چند روز قبل از تصادف گرفته بود و به جای اینکه روی پاسپورت او الصاق شود، تزئین حجله عزا و عکس مزارش شده بود. بغض راه گلویش را گرفت و همانگونه که لبانش به عطر فاتحه آغشته می شد آرام آرام اشک بر گونه هایش جاری بود. چه زود زندگی شیرین آنها رنگ باخته بود و چه زود آتش یاس و حرمان به جایش نشست بود. قلبش از فشار غم و غصه داشت منفجر می شد. نگاهش به آن سوی قبر چرخید، جایی که آرامگاه ابدی دختر خردسالش بود. صورت زیبای نیلوفر با آن نگاه معصوم و پاک در قاب شیشه ای عکس به او لبخند می زد و به یادش می آورد که باید صبور باشد و مشکلات را با بردباری تحمل کند، اما مگر می شد که غم عزیزان را صبورانه تحمل کرد؟ مگر می شد خاطرات قشنگ آنها را به هیچ گرفت و به زندگی خود پرداخت؟ حالا می دانست که این کار دست کم از زنی با خصوصیات عاطفی لطیف او ساخته نیست.

حامد به روشنی صدای حق حق گریه زن جوان را می شنید که چگونه سوزناک آه می کشید و اشک می ریخت. قلبش به درد آمد، اما نمی توانست مرحمی بر قلب مجروح او بگذارد. خودش

هم می دانست که این درد سخت را شراره مدتهاست که بر قلب دارد و هنوز پس از گذشت این چند سال از فشار غم و غصه او کاسته نشده است. او را در دل تحسین می کرد که این گونه به خاطرات همسرش وفادار مانده است و دلش می خواست که او را با راشین مقایسه کند. گریه شراره حالا به نقطه اوج خود رسیده بود و حامد مضطرب به دنبال کلامی می گشت تا تسلی خاطر او باشد، اما چه کلامی می توانست این زن جوان را آرام کند؟

شراره، دیگه بسه. فکر می کنم هوا داره تاریک می شه. بهتره بریم خونه.

بذار کمی بیشتر اینجا باشیم پسرعمو. من یک هفته از عزیزانم دور بودم و می خوام مدت بیشتری رو با اونا سپری کنم. می خوام به احمد بگم که چقدر دلم براش تنگ شده و ازش بیرسم چرا دیگه به خوابم نمیاد. می خوام اونو به بی عاطفگی محکوم کنم که منو فراموش کرده.

شراره، تو با این حرفها مرده رو از خودت ناراحت می کنی. می دونم که احمد هرگز راضی نیست که تو این همه خودت رو عذاب بدی. تو باید با حقیقت مرگ اونا کنار بیایی واونو باور کنی.

شراره اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و به قبر نیلوفر نگاه کرد و گفت:

نیلوفر، می دونی که هنوز عروسکها تو نگه داشتم؟ می دونی که روزها به جای تو من کمی با اونا بازی می کنم تا حس کنم که تو هنوز توی زندگیم وجود داری؟ می دونی که مادر چه دلتنگ رفتنته؟ دخترم نمی خوام پیش من برگردی یا دست کم منو پیش خودت ببری؟ آخ که تو و پدرت شاهد نبودین که من با شما مردم و دفن شدم و اونچه که از من باقی مونده یک جسم متحرک و خالی از زندگیه.

حامد می شنید که زن جوان گریه کنان گاه با احمد و زمانی دیگر با نیلوفر درددل و شکایت و هر بار با سیلاب اشک اندوه خود را بیان می کند. دلش می خواست کاری کند و شاید در آن لحظه عاقلانه ترین کار این بود که شراره را از کنار مزار آنها دور کند. دستهایش را به طرف جایی که می دانست در همان نزدیکی شراره اشک ریزان دارد نوحه سرایی می کند، به حرکت در آورد. شانه های زن جوان را که از شدت غم و غصه تکان می خوردند گرفت و او را مجبور کرد که راضی به رفتن شود.

شراره همانطور که دوباره به تصویر عزیزان خود چشم دوخته بود، آخرین قطره اشک را هم بر گونه هایش حس کرد. هر زمان که به دیدار عزیزانش می آمد، داغ دلش تازه می شد و بی صبرانه برای دیدن آنها بی تاب می کرد. چیزی که هربار احساس می کرد جزو محالات است و او ناچار است با آن صادقانه کنار بیاید و قبولش کند. حالا که راه برگشت را در پیش گرفته بودند، احساس شرم و ندامت او را در بر گرفته بود. حامد را با خود آورده بود تا بلکه به دنبال تنوعی او را به فراموش کردن حادثه تلخ زندگیش سوق دهد، اما خود با بی دقتی به اندوه او دامن زده بود و حالا می دید که مرد جوان در خود فرو رفته و ساکت در کنج اتومبیل نشسته و چشم به تاریکی مطلق دوخته است.

پسرعمو، من متاسفم اگه باعث ناراحتیت شدم.

نه شراره، این حرف رو زن، من باید از تو ممنون باشم که منو با خودت به اینجا آوردی. من توی این مکان، شاید بیشتر از هر جای دیگه به بی وفایی دنیا اعتقاد پیدا کردم. زندگی ارزش غصه خوردن و در غم فرو رفتن رو نداره و این درسی بود که من به اون احتیاج داشتم.

شراره با بغضی خفه در گلو، هجوم اشک را دوباره در چشمانش حس کرد و گفت:

من هیچ زمانی نتونسته ام غصه ازدست دادن اونا رو فراموش کنم و می دونم که این غم واندوه برای همیشه با منه. من واقعا احساس می کنم که اونا دوباره برمی گردن.

اما آیا فکر نمی کنی که زمان اون رسیده باشه که کمی واقع بینانه تر به موضوع نگاه کنی؟ اونا رفتن و دیگه برنمی گردن و انتظار تو بیهوده است.

اما من به همین بیهودگی دلخوش هستم. می خوام حداقل به خاطره اونا وفادار باشم.

شراره، تو دیدگاه منو نسبت به همه زنها متحول می کنی. زمانی که راشین در پی یک استدلال منفعت طلبانه منو رها کرد و رفت، این باور در من رشد پیدا کرد که بی وفایی خوی وخصلت زنهاست. من هرگز با هیچ زن دیگه ای آشنا نشده بودم و هرچه که از راشین می دیدم یا می شنیدم، اونو به همه زنها نسبت می دادم، اما حالا می بینم که تو متفاوت با راشین، وفاداری جزو ذاتته، چیزی که راشین از من دریغ کرد و با وجود زنده بودن من، منو در تنگنای سختی ومرارت تنها گذاشت.

می دونی پسرعمو؟ من اصلا راشین رو مقصر نمی دونم. اون این جوری بزرگ شده و چنان با این ذهنیت انس گرفته که اونو درست و منطقی می دونه و حتی نمی تونه تصور کنه که کسی مرام اونو نمی پسند.

حامد شانه هایش را بالا انداخت. در هر حال او و راشین ازهم جدا شده بودند و آنچه که هنوز میان آن دو باقی مانده بودحلقه ای فیلم بود که از سفر راشین به این شهر قبل از آن حادثه حکایت می کرد. حالا می دید که نگهداشتن آن عکس ها دیوانگی محض است و بهتر است که او هم مانند راشین به گذشته پشت پا بزند و با آینده آشتی کند. به دنبال این فکر لبخندی محو بر لبانش نشست. می خواست پس از بازگشت به خانه، حلقه فیلم را از بین ببرد و با خاطرات راشین وداع کند و پس از آن با کمک شراره به اتاقش سر و سامانی بدهد. دوران گوشه گیری و انزوا به سر آمده بود و او که حالا شانس زنده ماندن یافته بود، دست کم باید مثل یک زنده زندگی می کرد.

فصل 8-1

حامد صدای پای شراره را که شتابان به سوی اتاق او می آمد شنید. آن دو نوبت دکتر داشتند و دکتر باید چشمهای حامد را پس از آن عمل اضطراری معاینه می کرد.

حاضری پسرعمو؟ سوابق پزشکی رو با خودت آوردی؟

بله همه اونا رو مادر توی این پاکت گذاشته. خب دیگه می تونیم بریم.

حامد عصا را از گوشه میز برداشت و دنبال شراره از اتاق خارج شد. آقای صادقی مسئولیت بردن و آوردن آنها را به عهده گرفته و خانم صادقی اجازه داده بود که شراره به جای او پسرش را همراهی کند. نوعی همبستگی مطلق، اما پنهان میان این جمع بود تا این زن و مرد جوان را از گذشته تلخ خود جدا سازند. چیزی که هر دو به آن نیاز داشتند و آرزوی دیگران نیز بود.

شراره همانطور که بسرعت به طرف اتومبیل می رفت، یکباره دید که حامد دارد مسیر را اشتباه می رود و به حوض نزدیک می شود. شتابان خود را به حامد رساند و دست او را گرفت و گفت:

کجا داری می ری؟ دستت رو بده به من.

حامد ناگهان خشمگین شد و دستش را کنار کشید و گفت:

دستم و ول کن شراره. می تونم بدون کمک تو پیام.

خب باشه. معذرت می خوام، اما ترسیدم که توی حوض بیفتی، برای همین بود که...

خیلی خب، مهم نیست. تو برو من خودم میام.

می خوای دستت رو روی شونه ام بذاری؟

محض رضای خدا برو شراره. دیگه نمی خوام کسی به من کمک کنه.

همه وحشت زده به مرد جوان نگاه می کردند. شراره منقلب تر از همه در این اندیشه بود که کجا اشتباه کرده و چگونه حامد را رنجانده است. او همیشه سعی می کرد غرور مرد جوان را حفظ کند و حالا از اینکه می دید تلاشش بیهوده است دلش به درد می آمد. بغض آلود به سوی ماشین رفت. در آخرین لحظه چشمش به آقا و خانم صادقی افتاد که ملتمسانه از او می خواستند صبور باشد و تحمل کند. دیدگانش را بر هم گذاشت و آرام در اتومبیل نشست. از حامد دلگیر شده بود. او حق نداشت محبت خالصانه او را این طور جواب دهد و طوری برخورد کند که انگار شراره مکلف است حق و حقوق او را رعایت و بداخمیهایش را تحمل کند.

حامد با چهره ای در هم سوار شد و آقای صادقی بسرعت راه مطب را در پیش گرفت. سکوت حکمفرما بود و گویی هیچ یک نمی دانستند چگونه این سکوت را در هم بشکنند.

وقتی که به مطب دکتر رسیدند، باز همان سکوت میانشان سایه انداخته بود. شراره به سرعت پایین پرید و پاکت به دست، تند از پله های مطب بالا رفت. مسئولیت آوردن حامد را به آقای صادقی سپرد و ترجیح داد که این بار او آماج بدخلقی های مرد جوان قرار گیرد.

دکتر کاملاً حامد را به خاطر می آورد. خود او بود که روی چشم این مرد جوان پس از آن حادثه شوم، عمل جراحی انجام داده و تکه های برنده شیشه را از چشمهای او بیرون کشیده بود و چقدر متاسف شده بود وقتی که به او اطلاع دادند که این مرد جوان فقط یک سال دیگر پزشک می شد.

خب مرد جوان، بیا اینجا کنار من بنشین. فکر می کنم دیگه سوزش چشمات برطرف شده باشه، همین طوره؟

بله، دیگه سوزش نداره، اما گاهی اوقات دچار سردرد می شم.

البته این یک امر طبیعیه. نیمی از بافت و عصبهای چشم تو از بین رفته و همین عوارض باعث ناراحتی تو می شن، اما رفته رفته این هم برطرف می شه و تو دیگه دردی رو احساس نخواهی کرد. حالا بذار تا چشمهاتو معاینه کنم.

دکتر با دقت چشمهای حامد را نگاه کرد و فکری را که بارها تصمیم گرفته بود با خانواده صادقی در میان بگذارد به یاد آورد و گفت:

آقای صادقی! متاسفانه ما تخصص لازم برای یک عمل پیشرفته چشمی رو در ایران نداریم، شاید اگه شما می تونستین پسرتون رو به یکی از کشورهای پیشرفته در زمینه چشم پزشکی ببرین، می شد امیدوار بود که چند درصد بینایی رو به پسرتون برگردونن، اما این مستلزم خرج و هزینه هنگفتیه.

یعنی چه هزینه ای؟ می شه به طور تقریبی تخمین بزنین؟

خب می دونین، فکر می کنم اون قدر خرج عمل سنگینه که شما از عهده اش برنیاين. آیا می تونین از دیگران هم کمک بگیرین؟ مسلما در فامیل کسانی رو دارین که بخوان به این مرد جوان کمک کنند.

آقای صادقی ناامیدانه پرسید:

یعنی این عمل این قدر برای ما گرون تموم می شه که باید از دیگران کمک بگیریم؟

متاسفانه بله. من به علت سفرهایی که به خارج از کشور دارم می دونم که در چند کشور می تونن این عمل مشکل رو انجام بدن که اتفاقا یکی از بهترین دکترهای این رشته هم یک دکتر ایرانیه. شما اگه بتونین خرج عمل وهزینه اقامت دو ماهه خودتون رو فراهم کنین، من می تونم شما رو به اون دکتر که از دوستان نزدیک منه، معرفی کنم. مطمئن باشین در پی دو عمل که در فاصله این دوماه صورت می گیره، پسرتون می تونه بینائیشو به دست بیاره. البته هنوز نمی شه چیزی رو پیش بینی کرد و من نمی تونم بگم که چند درصد بینایی رو می شه برگردوند، اما می تونم قول بدم که دست کم پسرتون رو از نابینایی مطلق نجات خواهید داد.

می شه آدرس و اسم اون دکتر رو به ما بدین، شاید بتونم کاری بکنم.

البته با کمال میل، اما هر زمان که تصمیم خودتون رو گرفتین به من خبر بدین تا با اون دکتر تماس بگیرم.

خیلی ممنون آقای دکتر. امیدی رو که شما به ما دادین بهترین هدیه ایه که در تمام عمرم دریافت کردم.

دکتر به شانه های حامد زد و امیدوار خندید و گفت:

خب مرد جوان، حالا دیگه نمی خوای اخماتو باز کنی؟ فکر می کنم خبر خوبی به تو دادم.
حامد سری تکان داد و با پوزخند گفت:

این یک امید عبث و بیهوده است آقای دکتر. من در حالی باز سلامت چشمم رو به دست میارم که بتونم این پول رو تهیه کنم، در حالی که از همین حالا می دونم که این امر شدنی نیست.
پس برای چی خودم رو گول بزنم؟

دکتر سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد. این مشکل زندگی این مرد جوان بود و او چقدر دلش می خواست می توانست به آنها کمک کند.

خب به هر حال تنها کاری که از من برمیاد معرفی شما به دوستانه و امیدوارم که شما هرچه زودتر بتونین این مشکل رو حل کنین. یادت باشه مرد جوان، ملاقات بعدی ما درست یک ماه دیگه است.

حامد بلند شد و دستش را به سوی دکتر گرفت و دستهای او را فشرد. خوب می دانست که امید دکتر یک رویای دست نیافتنی است و آنها که از یک قشر متوسط جامعه بودند، هرگز نمی توانستند آن مبلغ هنگفت را مهیا سازند.

خداحافظ آقای دکتر. به امید دیدار تا ماه دیگه.

خداحافظ.

دکتر به شراره چشم دوخت که با بیرون رفتن حامد و آقای صادقی نفسی به آسودگی کشید و پس از آن لبخند زد. سخنان دکتر به نحو غریبی او را هیجانزده کرده بود. آیا حامد باز می توانست بینایی چشمانش را به دست بیاورد؟ آیا این یک خواب و خیال و رویای فریبده نبود؟

خب شما چه مشکلی دارین؟

در واقع هیچ آقای دکتر. من وقت گرفتم تا کمی با شما پیرامون حالات روحی حامد صحبت کنم.
منظورتون همین مرد جوانه؟ بفرمایین من گوش می کنم.

شراره به صندلی تکیه داد و آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

می دونین، اون خیلی کم حوصله و زودرنج شده. هر محبتی روبه حساب ترجم می ذاره. اجازه نمی ده که کسی به اون در انجام کارها کمک کنه، لجباز و یکدنده شده و هر روز اخلاقش بدتر می شه. یک روزشاد و سرحاله، یک روز مضطرب و کج خلقه. در واقع اخلاقش یک جور نیست و ما نمی دونیم باید چطوری با اون رفتار کنیم. واقعا در مونده شدیم.

دکتر سر تکان داد و گفت:

کاملا متوجه هستم چی می گین. من هم در همین مدت که اون اینجا نشسته بود از روی خطوط چهره اش متوجه شدم که چقدر آشفته و سردر گمه، البته این یک انتظار زیادیه که ما توقع داشته باشیم اون مثل قبل سرحال و با نشاط باشه. جوانی در شرایط سنی و موقعیت

اجتماعی درخشانی که انتظارش رو می کشیده، یکباره دچار یک محرومیت بزرگ شده که به همه امیدهایش لطمه زده و این حتی می تونه در برخی از آدمهای ضعیف زمینه ساز بحرانهای روحی و جنون باشه. باید به اون فرصت بدین تا با موقعیت جدید کنار بیاد. شاید سالها طول بکشه تا اون حقیقت رو قبول کنه و شما که در اطراف اون هستین باید صبر کنین و بداخلاقی های اون رو تحمل کنین. من به عنوان یک پزشک به شما توصیه می کنم که برایش سرگرمی یا کار جور کنین. اون وقتی متوجه بشه صبحها با بیدار شدن از خواب یک برنامه یا کاری برای انجام دادن داره، اون وقت رفته رفته اخلاقش بهتر می شه و تقریباً زندگیش رو هدفدار می بینه، اما در این شرایط که اون هیچ دلبستگی و سرگرمی ای نداره، بیشتر از اتلاف وقتشه که دلخور می شه و همین باعث می شه که بخواد به طریقی عقده درونیش رو خالی کنه.

بله فکر می کنم کاملاً حق با شما باشه. خیلی ممنون آقای دکتر. شما تقریباً راهی رو که من انتخاب کرده بودم تایید کردین.

امیدوارم موفق باشین. به هر حال فراموش نکنین اگر جایی به مشکل برخوردین من می تونم به عنوان یک دوست به شما کمک کنم. نمی دونم چرا، اما انگار چیزی هست که می گه این پسر مستحق بهتر زندگی کردنه و باید ازش حمایت بشه.

شراره باز تشکر کرد و لبخندزنان از مطب دکتر بیرون آمد. باید حامد را وادار می کرد که به خواست او تن دهد و شاید حالا که میان او و حامد دلخوری پیش آمده بود، او می توانست از نقطه ضعف مرد جوان که تلاش می کرد رنجیدگی او را جبران کند بهترین بهره را ببرد و او را به طرف یک زندگی هدفدار سوق دهد.

فصل 2-8

حامد شدیداً اعتراض و به پدرش اعلام کرد که اجازه نخواهد داد او به تمام زندگیش چوب حراج بزند و خرج عمل او را فراهم سازد. آقای صادقی تصمیم گرفته بود سهم خانه و کارگاه خود را بفروشد و با کمک گرفتن از وام بانکی، خرج عمل حامد را فراهم سازد، اما حامد فریادزنان و سپس ناله کنان گفته بود که حاضر نیست پدر و مادرش در این سن، آواره خانه مستاجری شوند. اگرچه عمو و زن عمو قول داده بودند که نیمی از ساختمان خودشان را برای سکونت آنها خالی کنند، اما مرد جوان نمی توانست اجازه دهد که دیگران به خاطر او خود را به زحمت بیندازند. غرورش جریحه دار شده بود و خیال می کرد که بداخلاقی های او سبب شده اند که پدرش این تصمیم را بگیرد و بخواهد با فروش نیمی از خانه و کارگاه او را از آن حالت رهایی ببخشد و همین دلش را به درد می آورد که چرا رفتار او باعث این تصمیم ناگهانی شده است.

دو روز جر و بحث میان آقای صادقی و حامد بالاخره با تسلیم شدن آقای صادقی به پایان رسید. او می دید که پسرش از عنوان شدن این موضوع دچار عذاب وجدان شده است و همین بود که او را ناگزیر می کرد دست از اصرار بردارد و به آینده چشم بدوزد.

شراره در این دو روز خود را کنار کشیده و تقریباً منتظر فرصتی بود که وقتی حامد درگیر ناراحتی حاصل از فروش خانه و کارگاه نباشد، به هدف خود فکر کند. حامد هم در طول این دو روز فرصت نکرده بود که به گذشته برگردد و بفهمد به چه علت دخترعمویش این دو روز را به او سرنزده و

حتی با او هم کلام نشده است، اما زمانی که هیجان عصیان او فروکش کرد، تازه به یاد آورد که آن روز زمانی که شراره قصد داشت او را از سقوط در حوض آگاه کند او چگونه حساسیت نشان داده و برسر خشم آمده و زن جوان را از خود رنجانده بود. طاقت نداشت کسی را برای مدت طولانی از خود برنجاند و به دنبال فرصتی بود که بتواند دل رمیده او را به دست آورد و این فرصت همان روز به دستش افتاد.

شراره در حیاطف برگهای خشک شده درختان را که اینک در پاییز زندگیشان قرار داشتند از زمین برمی داشت که صدای عصای آشنای حامد را پشت سر خود شنید:

شراره تو اینجا هستی؟

بله چه کار داری؟ باز آمدی که سرم داد بکشی ودعوا کنی؟

نه دخترعمو، اومدم آشتی کنم.

اما من تصمیم گرفتم که دیگه هیچ وقت با تو آشتی نکنم. تو یک آدم دمدمی مزاج هستی و آدم درمونده می شه با تو چه رفتاری کنه.

بله می دونم. تو حق داری که این حرف رو بزنی. من اون روز زیاده از حد حساسیت به خرج دادم، اما حالا اومدم که از تو معذرت خواهی کنم.

شراره لبخند زد، اما وانمود کرد که هنوز هم عصبانی است و گفت:

به همین سادگی؟ قرار نیست که توهرچی دلت خواست بگی و بعد بخوای با یک معذرت خواهی همه حرفهات رو پس بگیری.

پس می گی چه کار کنم؟ هر کاری بگی حاضرم انجام بدم.

می دونم که به این حرفت پایبند نیستی. حالا اون زمانیه که تو خوش اخلاق هستی، یک قولی می دی، اما بعد زیرش می زنی.

خب من باید چهکارکنم تا قول منو باور کنی؟

شراره از قبل آماده بود که چه جوابی بدهد و گفت:

باید یک تعهد کتبی بدی.

تعهد کتبی؟ برای چی؟ برای این که زیر قولم نزنم؟

بله برای این که من مطمئن باشم تو در قبال قولی که به من دادی مسئول هستی. خیال کردی همون طورکه آسون، دلی رو می شکنی، به همون آسونی هم می تونی اون دل رو به دست بیاری؟

حامد خندید و سری تکان داد و گفت:

عجب، هیچ فکر نمی کردم یک بد اخلاقی یک لحظه ای این همه برام گرون تمام بشه، اما حالا بگو من باید چه قولی بدم؟

باید قول بدی که هر چی من گفتم قبول کنی. من فقط به همین شرط حاضرم عذرخواهی تو رو قبول کنم.

باشه من قول می دم که هرچی تو بگی نه نگم. حالا از من چی می خوای؟

شراره به سرعت جواب داد:

باید به پیشنهاد من عمل کنی. تو باید یک سال باقی مونده درست رو بخونی و من می دونم که موفق خواهی شد. این رو به تو قول می دم.

حامد لحظه ای درنگ کرد و پس از آن پرسید:

شراره، من نمی دونم تو برای چی این همه اصرار می کنی؟ چه هدفی داری؟

هدف من کاملاً مشخصه. من می دونم که تو از عهده درسها بر میایی، فقط باید بیشتر از همیشه صبور باشی و به خودت هم اطمینان داشته باشی. حیف نیست حالا که تا اینجا اومدی اونو بیهوده رها کنی؟

بر فرض که من قبول کردم، هیچ فکر کردی که با دانشگاه چه کار باید بکنیم؟ اونا دانشچویی مثل من رو قبول ندارن.

اتفاقاً من فکر می کنم که اونا از تو حمایت می کنن. به هر حال تو یکی از موفق ترین دانشجوهای اونا بودی.

حامد ناامیدانه زمزمه کرد:

این کار شدنی نیست شراره. پس بی جهت فکرت رو به اون مشغول نکن.

یعنی می خوای قبول نکنی؟ ولی تو قول دادی؟

من هیچ قولی به تو ندادم، پس فراموش کن.

تو دیوونه ای حامد. به جهنم که راضی نمی شی. پس من هم تو رو نمی بخشم. از حال به بعد دیگه حق نداری با من صحبت کنی مگر این که نظرت عوض بشه.

شراره خشمگین و برافروخته به سوی ساختمان رفت. تلاش و امید او بیهوده بود. باورش نمی شد که حامد نمی خواهد به تواناییهای خود تلنگری بزند و آنها را به کار بگیرد. می دانست که او آنقدر باهوش هست که بتواند از پس درسها و امتحانات برآید. شاید دیگر نمی توانست مثل قبل شاگرد ممتاز دانشگاه باشد، اما به هر حال موفق به گرفتن مدرک دکترایش می شد و کافی بود. اما تا زمانی که حامد نمی خواست به این خودباوری دست پیدا کند، تمام تلاش او بیهوده بود.

صدای زنگ تلفن، حامد را متوجه خود ساخت. کتابی را که در دست داشت و ناامیدانه سعی می کرد به یاد بیاورد که حاوی چه مطالبی است، روی میز گذاشت و گوشی را برداشت و گفت: بله بفرمایین.

سلام حامد، حالت چطوره؟

سلام، تو هستی امیر؟ کجایی مرد؟ دیگه از من سراغی نمی گیری؟

به خدا گرفتار بودم. حامد تو که خودت خوب می دونی جایجایی وسایل توی خوابگاه نصف وقت روزانه ما رو می گرفت و تازه مدام ناچار بودیم، اتاق عوض کنیم. خب چه کار می کنی؟ هنوز خودت رو کنج اتاق پنهان می کنی؟

امیر می خواستم از تو معذرت خواهی کنم.

معذرت خواهی؟ به خاطر چی؟

به خاطر اون روزی که به خونمون اومدی. من متاسفانه در بدترین شرایط روحی بودم، حتی حوصله خودمو نداشتم، ولی بعد که تو رفتی غصه خوردم که چرا اینطوری با تو برخورد کردم. چندبار سعی کردم شماره تلفن خوابگاه رو بگیرم، اما مدام اشغال بود

فراموش کن حامد. من اصلا ناراحت نشدم. کاملا می تونم وضع تو رو درک کنم. به هر حال اتفاق وحشتناکی برای تو افتاده که شاید اگه کس دیگه ای بود از پا در می اومد، اما تو نباید امیدت رو از دست بدی.

می گی چه کار کنم؟ من با این چشمها به درد چه کاری می خورم؟

گوش کن حامد، من نمی دونم آیا دخترعموت این موضوع رو به تو گفته یا نه؟ اما من دارم تلاش می کنم که موافقت مسئولین دانشگاه رو به دست بیارم. تو این همه سال درس نخوندی که حالا در آخرین پله موفقیت با ناامیدی خسته بشی و درجا بزنی.

تو چی خیال می کنی امیر؟ مگه یه آدم نابینا که قبلا بینا بوده می تونه بازمثل قبل درس بخونه و موفق بشه؟

تو نباید اینطوری فکر کنی. در اطراف ما آدمهایی هستن که با وجود نقص عضو کارهایی رو انجام می دن که آدمهای سالم قادر به انجام دادنشون نیستن. همه اینها به پشتکار و همت خودت بستگی داره. تو باید بخوای تا قادر به انجام اون باشی. همه چیز به خود تو بستگی داره.

حامد سعی می کرد امیر را رنجیده خاطر نکند و جواب داد:

داری دلداریم می دی؟ می خوای به من روحیه مبارزه ببخشی؟ اما من دیگه خسته شدم. ماههاست که با ظلمت و تاریکی چشمم زندگی مسالمت آمیزی رو شروع کردم و دارم به اون تن می دم. به قول راشین باید واقع بینانه با حقایق روبه رو شد. نمی خوام از دریچه احساس به این مساله نگاه کنم و خودم رو امیدوار کنم که قادرم سد راهم رو از بین ببرم. این یک حقیقت

تلخه که من برای همیشه نابینا شدم یا حداقل تا زمانی که پیشرفتهای علم پزشکی به کشور ما نرسیده، باید این دنیای تاریک رو تحمل کنم.

دکترها چی می گن؟ چند درصد امید هست؟

صدای حامد خسته و دلزده در گوشی پیچید:

نه امیدیه هیچ امیدی نیست.

به خدا توکل کن، اون حلال مشکلاته.

بله من تنها تکیه گاه مطمئنی که دارم توکل به خداست و هرچی که پیش بیاد راضی هستم.

امیدوارم که یک روزبتونی با چشمان باز به پشت سرت نگاه کنی و تجربه سخت امروزت رو با لبخند بدرقه کنی. جز این چه آرزویی می تونم برات داشته باشم؟

خیلی ممنون از این که تلفن کردی. به بچه های دانشگاه سلام گرم منو برسون. بگو که دلم برای همشون تنگ شده. خداحافظ

حامد بغضی را که در گلویش شکست با تمام وجود احساس کرد. گوشی را گذاشت و سرش را میان حلقه بازوانش گرفت. کاش همه این اتفاقات خواب و خیالی کابوس گونه بود. کاش چشم می گشود و باز خودش را در حیاط آشنای دانشگاه می دید، همان جا که به تنه درخت چنار پیر تکیه می داد و به انتظار پایان کلاس راشین، سنگینی بدنش را روی پای دیگر می انداخت. اما نه، همه اینها حقیقت محض بودند و آنچه که او آرزو می کرد از محالات به شمار می آمد. ناگهان درد نزدیکی خود حرکتی احساس کرد و سرش را بالا گرفت. قطرات درشت اشک بر گونه هایش چکیدند. پرسید:

کی اینجاست؟

آقای صادقی در کنار حامد نشست و دستش را دور شانه های پسرش حلقه کرد و گفت:

من هستم پسر. تو باز داری گریه می کنی؟ باید با این مشکل، مردونه مقابله کنی. تو همیشه الگوی خوبی برای جوونای فامیل بودی. به همه نشون بده که این اتفاق نتونسته قوای تو رو تحلیل ببره.

نمی تونم پدر، نمی تونم. دیگه یارای مقاومت ندارم. من خرد و تبدیل به یک موجود پوچ و بی ارزش شدم.

حامد جان، این پوچی رو خودت به وجود آوردی. داری به مشکلات میدون می دی و اون رو بزرگ می کنی. درسته که دردی سخت به جونت افتاده و قلبت رو شکسته، اما تو قادر هستی با این درد مبارزه کنی. پسر زندگی هر انسانی با فراز و نشیب های زیاده. همه ما در محکمه خداوندی مورد امتحان قرار می گیریم تا میزان صبر و بردباری ما سنجیده بشه. تو هم حالا توی این امتحان شرکت کردی، پس سعی کن مثل همه امتحانات زندگیت موفق و سربلند باشی.

ایمانت رو از دست نده و با مشکلات دست و پنجه نرم کن و اونا رو به زانو در بیار و بدون که حمایت بی دریغ ما ، هر جا که خواستی به کمک تو خواهد آمد.

حامد یکباره احساس کرد کلام پدر بر جاننش نشسته است. حالا که دیگران داوطلبانه می خواستند به یاری او بیایند، چرا دست یاری آنها را در دست نفشارد و همچنان زانوی غم بغل بگیرد؟ انگار چیزی در درونش جوشید و انقلابی ناگهانی او را به خود آورد. باید به همه ثابت می کرد که با وجود نابینایی باز هم همان پسر ساعی و پر تلاش همیشگی است. در آن لحظه بیشترین فکرش متوجه راشین و آقای امیدی بود. باید به آنها نشان می داد که چه گوهری را از دست داده اند و چه نابخردانه راهشان را از او جدا ساخته اند. او به کمک دیگران سد مشکلات را درهم خواهد شکست و به همه و خصوصا به خودش ثابت خواهد کرد که هنوز جوهره یک انسان پرتلاش در وجودش هست و بزودی شاهد پیروزی را در آغوش می گیرد.

فصل 2-8

حامد شدیداً اعتراض و به پدرش اعلام کرد که اجازه نخواهد داد او به تمام زندگیش چوب حراج بزند و خرج عمل او را فراهم سازد. آقای صادقی تصمیم گرفته بود سهم خانه و کارگاه خود را بفروشد و با کمک گرفتن از وام بانکی، خرج عمل حامد را فراهم سازد، اما حامد فریاد زنان و سپس ناله کنان گفته بود که حاضر نیست پدر و مادرش در این سن، آواره خانه مستاجری شوند. اگرچه عمو و زن عمو قول داده بودند که نیمی از ساختمان خودشان را برای سکونت آنها خالی کنند، اما مرد جوان نمی توانست اجازه دهد که دیگران به خاطر او خود را به زحمت بیندازند. غرورش جریحه دار شده بود و خیال می کرد که بداخلاقی های او سبب شده اند که پدرش این تصمیم را بگیرد و بخواهد با فروش نیمی از خانه و کارگاه او را از آن حالت رهایی ببخشد و همین دلش را به درد می آورد که چرا رفتار او باعث این تصمیم ناگهانی شده است.

دو روز جر و بحث میان آقای صادقی و حامد بالاخره با تسلیم شدن آقای صادقی به پایان رسید. او می دید که پسرش از عنوان شدن این موضوع دچار عذاب وجدان شده است و همین بود که او را ناگزیر می کرد دست از اصرار بردارد و به آینده چشم بدوزد.

شراره در این دو روز خود را کنار کشیده و تقریباً منتظر فرصتی بود که وقتی حامد درگیر ناراحتی حاصل از فروش خانه و کارگاه نباشد، به هدف خود فکر کند. حامد هم در طول این دو روز فرصت نکرده بود که به گذشته برگردد و بفهمد به چه علت دخترعمویش این دو روز را به او سرنزده و حتی با او هم کلام نشده است، اما زمانی که هیجان عصیان او فروکش کرد، تازه به یاد آورد که آن روز زمانی که شراره قصد داشت او را از سقوط در حوض آگاه کند او چگونه حساسیت نشان داده و برسر خشم آمده و زن جوان را از خود رنجانده بود. طاقت نداشت کسی را برای مدت طولانی از خود برنجاند و به دنبال فرصتی بود که بتواند دل رمیده او را به دست آورد و این فرصت همان روز به دستش افتاد.

شراره در حیاط برگهای خشک شده درختان را که اینک در پاییز زندگیشان قرار داشتند از زمین برمی داشت که صدای عصای آشنای حامد را پشت سر خود شنید:

شراره تو اینجا هستی؟

بله چه کار داری؟ باز آمدی که سرم داد بکشی ودعوا کنی؟

نه دخترعمو، اومدم آشتی کنم.

اما من تصمیم گرفتم که دیگه هیچ وقت با تو آشتی نکنم. تو یک آدم دمدمی مزاج هستی و آدم درمونده می شه با تو چه رفتاری کنه.

بله می دونم. تو حق داری که این حرف رو بزنی. من اون روز زیاده از حد حساسیت به خرج دادم، اما حالا اومدم که از تو معذرت خواهی کنم.

شراره لبخند زد، اما وانمود کرد که هنوز هم عصبانی است و گفت:

به همین سادگی؟ قرار نیست که توهرچی دلت خواست بگی و بعد بخوای با یک معذرت خواهی همه حرفهات رو پس بگیری.

پس می گی چه کار کنم؟ هر کاری بگی حاضرم انجام بدم.

می دونم که به این حرفت پایبند نیستی. حالا اون زمانیه که تو خوش اخلاق هستی، یک قولی می دی، اما بعد زیرش می زنی.

خب من باید چهکارکنم تا قول منو باور کنی؟

شراره از قبل آماده بود که چه جوابی بدهد و گفت:

باید یک تعهد کتبی بدی.

تعهد کتبی؟ برای چی؟ برای این که زیر قولم نزنم؟

بله برای این که من مطمئن باشم تو در قبال قولی که به من دادی مسئول هستی. خیال کردی همون طورکه آسون، دلی رو می شکنی، به همون آسونی هم می تونی اون دل رو به دست بیاری؟

حامد خندید و سری تکان داد و گفت:

عجب، هیچ فکر نمی کردم یک بد اخلاقی یک لحظه ای این همه برام گرون تمام بشه، اما حالا بگو من باید چه قولی بدم؟

باید قول بدی که هر چی من گفتم قبول کنی. من فقط به همین شرط حاضرم عذرخواهی تو رو قبول کنم.

باشه من قول می دم که هرچی تو بگی نه نگم. حالا از من چی می خوای؟

شراره به سرعت جواب داد:

باید به پیشنهاد من عمل کنی. تو باید یک سال باقی مونده درست رو بخونی و من می دونم که موفق خواهی شد. این رو به تو قول می دم.

حامد لحظه ای درنگ کرد و پس از آن پرسید:

شراره، من نمی دونم تو برای چی این همه اصرار می کنی؟ چه هدفی داری؟

هدف من کاملاً مشخصه. من می دونم که تو از عهده درسها بر میای، فقط باید بیشتر از همیشه صبور باشی و به خودت هم اطمینان داشته باشی. حیف نیست حالا که تا اینجا اومدی اونو بیهوده رها کنی؟

بر فرض که من قبول کردم، هیچ فکر کردی که با دانشگاه چه کار باید بکنیم؟ اونا دانشجویی مثل من رو قبول ندارن.

اتفاقاً من فکر می کنم که اونا از تو حمایت می کنن. به هر حال تو یکی از موفق ترین دانشجویهای اونا بودی.

حامد ناامیدانه زمزمه کرد:

این کار شدنی نیست شراره. پس بی جهت فکرت رو به اون مشغول نکن.

یعنی می خوای قبول نکنی؟ ولی تو قول دادی؟

من هیچ قولی به تو ندادم، پس فراموش کن.

تو دیوونه ای حامد. به جهنم که راضی نمی شی. پس من هم تو رو نمی بخشم. از حال به بعد دیگه حق نداری با من صحبت کنی مگر این که نظرت عوض بشه.

شراره خشمگین و برافروخته به سوی ساختمان رفت. تلاش و امید او بیهوده بود. باورش نمی شد که حامد نمی خواهد به تواناییهای خود تلنگری بزند و آنها را به کار بگیرد. می دانست که او آنقدر باهوش هست که بتواند از پس درسها و امتحانات برآید. شاید دیگر نمی توانست مثل قبل شاگرد ممتاز دانشگاه باشد، اما به هر حال موفق به گرفتن مدرک دکترایش می شد و کافی بود. اما تا زمانی که حامد نمی خواست به این خودباوری دست پیدا کند، تمام تلاش او بیهوده بود.

صدای زنگ تلفن، حامد را متوجه خود ساخت. کتابی را که در دست داشت و ناامیدانه سعی می کرد به یاد بیاورد که حاوی چه مطالبی است، روی میز گذاشت و گوشی را برداشت و گفت: بله بفرمایین.

سلام حامد، حالت چطوره؟

سلام، تو هستی امیر؟ کجایی مرد؟ دیگه از من سراغی نمی گیری؟

به خدا گرفتار بودم. حامد تو که خودت خوب می دونی جابجایی وسایل توی خوابگاه نصف وقت روزانه ما رو می گرفت و تازه مدام ناچار بودیم، اتاق عوض کنیم. خب چه کار می کنی؟ هنوز خودت رو کنج اتاق پنهان می کنی؟

امیر می خواستم از تو معذرت خواهی کنم.

معذرت خواهی؟ به خاطر چی؟

به خاطر اون روزی که به خونمون اومدی. من متاسفانه در بدترین شرایط روحی بودم، حتی حوصله خودمو نداشتم، ولی بعد که تو رفتی غصه خوردم که چرا اینطوری با تو برخورد کردم. چندبار سعی کردم شماره تلفن خوابگاه رو بگیرم، اما مدام اشغال بود

فراموش کن حامد. من اصلا ناراحت نشدم. کاملاً می تونم وضع تو رو درک کنم. به هر حال اتفاق وحشتناکی برای تو افتاده که شاید اگه کس دیگه ای بود از پا در می اومد، اما تو نباید امیدت رو از دست بدی.

می گی چه کار کنم؟ من با این چشمها به درد چه کاری می خورم؟

گوش کن حامد، من نمی دونم آیا دخترعموت این موضوع رو به تو گفته یا نه؟ اما من دارم تلاش می کنم که موافقت مسئولین دانشگاه رو به دست بیارم. تو این همه سال درس نخوندی که حالا در آخرین پله موفقیت با ناامیدی خسته بشی و درجا بزنی.

تو چی خیال می کنی امیر؟ مگه یه آدم نابینا که قبلاً بینا بوده می تونه بازمثل قبل درس بخونه و موفق بشه؟

تو نباید اینطوری فکر کنی. در اطراف ما آدمهایی هستن که با وجود نقص عضو کارهایی رو انجام می دن که آدمهای سالم قادر به انجام دادنشون نیستن. همه اینها به پشتکار و همت خودت بستگی داره. تو باید بخوای تا قادر به انجام اون باشی. همه چیز به خود تو بستگی داره.

حامد سعی می کرد امیر را رنجیده خاطر نکند و جواب داد:

داری دلداریم می دی؟ می خوای به من روحیه مبارزه ببخشی؟ اما من دیگه خسته شدم. ماههاست که با ظلمت و تاریکی چشمم زندگی مسالمت آمیزی رو شروع کردم و دارم به اون تن می دم. به قول راشین باید واقع بینانه با حقایق رویه رو شد. نمی خوام از دریچه احساس به این مساله نگاه کنم و خودم رو امیدوار کنم که قادرم سد راهم رو از بین ببرم. این یک حقیقت تلخه که من برای همیشه نابینا شدم یا حداقل تا زمانی که پیشرفتهای علم پزشکی به کشور ما نرسیده، باید این دنیای تاریک رو تحمل کنم.

دکترها چی می گن؟ چند درصد امید هست؟

صدای حامد خسته و دلزده در گوشی پیچید:

نه امیردیگه هیچ امیدی نیست.

به خدا توکل کن، اون حلال مشکلاته.

بله من تنها تکیه گاه مطمئنی که دارم توکل به خداست و هرچی که پیش بیاد راضی هستم.

امیدوارم که یک روزیتونی با چشمان باز به پشت سرت نگاه کنی و تجربه سخت امروزت رو با لبخند بدرقه کنی. جز این چه آرزویی می تونم برات داشته باشم؟

خیلی ممنون از این که تلفن کردی. به بچه های دانشگاه سلام گرم منو برسون. بگو که دلم برای همشون تنگ شده. خداحافظ

حامد بغضی را که در گلویش شکست با تمام وجود احساس کرد. گوشی را گذاشت و سرش را میان حلقه بازوانش گرفت. کاش همه این اتفاقات خواب و خیالی کابوس گونه بود. کاش چشم می گشود و باز خودش را در حیاط آشنای دانشگاه می دید، همان جا که به تنه درخت چنار پیر تکیه می داد و به انتظار پایان کلاس راشین، سنگینی بدنش را روی پای دیگر می انداخت. اما نه، همه اینها حقیقت محض بودند و آنچه که او آرزو می کرد از محالات به شمار می آمد. ناگهان درد نزدیکی خود حرکتی احساس کرد و سرش را بالا گرفت. قطرات درشت اشک بر گونه هایش چکیدند. پرسید:

کی اینجاست؟

آقای صادقی در کنار حامد نشست و دستش را دور شانه های پسرش حلقه کرد و گفت:

من هستم پسر. تو باز داری گریه می کنی؟ باید با این مشکل، مردونه مقابله کنی. تو همیشه الگوی خوبی برای جوونای فامیل بودی. به همه نشون بده که این اتفاق نتونسته قوای تو رو تحلیل ببره.

نمی تونم پدر، نمی تونم. دیگه یارای مقاومت ندارم. من خرد و تبدیل به یک موجود پوچ و بی ارزش شدم.

حامد جان، این پوچی رو خودت به وجود آوردی. داری به مشکلک میدون می دی و اون رو بزرگ می کنی. درسته که دردی سخت به جونت افتاده و قلبت رو شکسته، اما تو قادر هستی با این درد مبارزه کنی. پسر زندگی هر انسانی با فراز و نشیب های زیاده. همه ما در محکمه خداوندی مورد امتحان قرار می گیریم تا میزان صبر و بردباری ما سنجیده بشه. تو هم حالا توی این امتحان شرکت کردی، پس سعی کن مثل همه امتحانات زندگیت موفق و سربلند باشی. ایمانت رو از دست نده و با مشکلات دست و پنجه نرم کن و اونا رو به زانو در بیار و بدون که حمایت بی دریغ ما، هر جا که خواستی به کمک تو خواهد آمد.

حامد یکباره احساس کرد کلام پدر بر جانش نشسته است. حالا که دیگران داوطلبانه می خواستند به یاری او بیایند، چرا دست یاری آنها را در دست نفشارد و همچنان زانوی غم بغل بگیرد؟ انگار چیزی در درونش جوشید و انقلابی ناگهانی او را به خود آورد. باید به همه ثابت می کرد که با وجود نابینایی باز هم همان پسر ساعی و پر تلاش همیشگی است. در آن لحظه بیشترین فکرش متوجه راشین و آقای امیدی بود. باید به آنها نشان می داد که چه گوهری را از دست داده اند و چه نابخردانه راهشان را از او جدا ساخته اند. او به کمک دیگران سد مشکلات را درهم خواهد شکست و به همه و خصوصا به خودش ثابت خواهد کرد که هنوز جوهره یک انسان پرتلاش در وجودش هست و بزودی شاهد پیروزی را در آغوش می گیرد.

حامد ضربه ای آرام به در اتاق نواخت و آن را گشود. شراره از دیدن او متعجب از جا پرید:

کاری داری پسرعمو؟

بله اومدم تعهد کتبی بدم. هنوز سر قولت هستی؟

شراره با ذوق زدگی جلو دوید و گفت:

راشت می گی؟ یعنی تو حاضری درست رو ادامه بدی؟

اگر تو بتونی بد اخلاقی های منو تحمل کنی حاضرم، اما از همین اول بگم که کار سختی رو داری شروع می کنی. من حسابی از درسها عقب افتادم.

اشکالی نداره. فقط یک ماه و نیم از سال تحصیلی رفته و اگر ما شبها رو هم بتونیم درس بخونیم، طولی نمی کشه که جلو هم خواهیم افتاد. حالا باید یک برنامه ریزی دقیق داشته باشیم.

حامد با همان حسابگری و دقت سابق، برنامه آینده را تنظیم کرده بود:

من فکر همه چیز را کردم. باید با امیر تماس بگیرم تا تمام جزوات این یک ماه ونیم رو برام بفرسته. می تونم از روی اونا کپی بردارم و براش بفرستم. بعد باید کتابهای امسال رو تهیه کنم و بعد از اون شب و روز بی وقفه بخونیم تا به بقیه دانشجوها برسیم. آیا تو خودت رو برای شب زنده داریهای طولانی آماده کردی؟

البته پسرعمو. من برای هر چیزی آماده هستم. تو می تونی روی من حساب کنی.

می ددتم شراره. اگر کس دیگه ای بود با تردید قبول می کردم که تا آخر راه با من خواهد آمد، اما از جانب تو خیالم آسوده است که در نیمه راه، رهایم نخواهی کرد.

شراره با آسودگی لبخند زد و با اطمینان خاطر مطیع خواسته مرد جوان شد:

خب حالا من چه کار باید بکنم؟

باید امروز عصر بری و کتابهای مورد نیازم رو بخری. یک ماه اول رو باید سخت کار کنیم، اما بعد که به پای بقیه رسیدیم، از فشار کارمون کم می کنیم. حالا باز باید تعهد کتبی بدم تا تو قبول کنی که بر سر قولم باقی می مونم؟

نه پسرعمو، روحیه عالی تو و تصمیمی روکه در صدات نهفته است برای من بهترین تعهد کتبی. من به پشت کار و همت تو ایمان دارم.

می خوام به همه ثابت کنم که باز می تونم به اهدافم برسم. این رو به تو قول می دم. حالا نمی خوام با یک استکان چایی پذیرایی کنی؟ نکنه رسم مهمون نوازی رو فراموش کردی؟

چشم قربان همین الساعه آماده می کنم.

شراره لیخندزنان به داخل آشپزخانه دوید. با دیدن مادرش که اشک در چشم داشت مطمئن شد که رفهای آنها را شنیده است. مادرش لیخندی زد و او را تشویق کرد که به راهش ادامه دهد و در این روزهای سخت یاریگر مرد جوان رنجوری باشد که بسرعت از زندگی و جمع فاصله گرفته و خود را در کنج اتاقش محبوس کرده بود. حالاکه حامد با عزمی راسخ تصمیم گرفته بود به ادامه راه بپردازد، موجی از شادی و شعف میان جمع خانواده پخش شده بود و همه با تحسین به تلاش او چشم دوخته بودند.

شراره همان روز کتابها را خرید و امیر هفته بعد تمام جزوه های تایپ شده را برای حامد ارسال کرد. هنوز او داشت تلاش می کرد نظر رئیس دانشگاه را به حضور حامد در امتحان جلب کند و از او اجازه بگیرد که حامد به طور غیابی درس بخواند و سپس با دیگر دانشجویها امتحان بدهد. کاری که ابتدا با کمی تحیر همراه بود، اما به نظر می رسید که بالاخره آنها موافقت خود را اعلام خواهند کرد و او این مطلب را به شراره گفته بود تا با روحیه و امید بیشتری به کارشان بپردازند.

شراره چون یک معلم سختگیر بارها یک مطلب را تکرار می کرد و تا زمانی که اطمینان حاصل نمی کرد که مرد جوان آن را به حافظه سپرده است حامد را رها نمی کرد. گاه حامد خسته از این همه تکرار اعتراض می کرد، اما صدای عتاب آلود شراره به او گوشزد می کرد که ساکت باشد او را مجبور به ادامه می کرد.

هفته ها بود که شراره و حامد بی وقفه و به طور شبانه روزی درس می خواندند. شراره از روی کتاب می خواند و گاه آنچنان به اصطلاحات سختی برخورد می کرد که ناچار می شد آنها را هجی کند. او باهمه خستگی، حتی یک بار هم لب به شکوه نگشود و تا آنجایی که چشمانش اجازه خواندن می داد، حامد را وادار به فراگرفتن می کرد. این روند موجب شده بود که حامد باز دچار خمودگی و سستی بشود. از اینکه می دید شراره به خاطر او ناچار است از خواب شبانه خودش بزند، بنوعی درگیر ندامت شده بود که چرا این زن جوان باید به آتش سرنوشت شوم او بسوزد و دم نزند. رفته رفته این فکر سبب شد که او از آن شور و حرارت اولیه دلزده شود و حالا با بی میلی به فرا گرفتن درس می پرداخت و حتی گاهی عمداً موجباتی فراهم می آورد که شراره را هم از ادامه باز می داشت. شراره احساس می کرد که حامد به دنبال روزنه ای برای فرار می گردد، اما درست نمی فهمید که علت این گریز چیست؟

آن روز قرار بود به ملاقات دکتر بروند و حامد با بی حوصلگی سعی می کرد که از رفتن سر باز زند، اما از طرفی دیگر می دانست که شراره او را وادار به رفتن می کند. ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که صدای تقه ای به در اتاقش، او را که با بی خیالی در تخت دراز کشیده بود، متوجه خود کرد:

تو هنوز آماده نشدی؟ درست نیم ساعت دیگه با دکتر قرار ملاقات داری.

می دونم، اما حوصله اومدن ندارم. می شه یه روز دیگه بریم؟

خودت می دونی که نمی شه. دکترا به زودی باید در یک کنفرانس خارجی شرکت کنه و معلوم نیست که ما چه موقع بتونیم باز اون رو ملاقات کنیم.

حامد با بی حوصلگی گفت:

خب فردا می ریم.

نه یا الله. تبلی رو بذار کنار. باید همین امروز با من به مطب دکتر بیای. چه اتفاقی افتاده پسرعمو؟ تو باز داری بد اخلاقی سابق خودت رو تکرار می کنی.

ولم کن شراره. حوصله هیچ کاری رو ندارم. نمی خوام پیش دکتر برم. این رفتنها چه فایده ای داره؟ هیچ چیزکه عوض نشده.

خیلی خب، حالا که نمی خوای با من به مطب دکتر بیای، پس بلند شو لباس بپوش تا کمی توی خیابونها گردش کنیم. فکر می کنم تو دست کم در هفته به دو ساعت تنوع هم احتیاج داری. با این برنامه که مخالف نیستی؟

حامد شانه هایش را بالا انداخت و مرد روی لبه تخت نشست. یاس و ناامیدی باز او را در بر گرفته بود. چرا همه تلاش دارند به او خدمت کنند؟ چرا راحتش نمی گذارند؟ نتیجه این همه تلاش چه می تواند باشد؟ حالا اگر او مدرک دکترایش را هم بگیرد چه چیزی عوض خواهد شد؟ او که نمی تواند از این مدرک استفاده کند. به هر حال روزی شراره خسته می شود و آن وقت در حالی که او ممکن است در آخر راه باشد با چه سرنوشتی مواجه خواهد شد؟ آیا بهتر نیست از همین ابتدای راه بازگردد و شراره را هم مجبور به قبولاین کار نکند؟

شراره در سکوت کمک می کرد که او لباسهایش را به تن کند. نوعی یگانگی میان آنها به وجود آمده بود و حالا حامد حداقل کمکهای کوچک او را با ترشرویی قبول نمی کرد.

می خوای منو کجا ببری؟

جای به خصوصی نمی ریم. می تونیم کمی پیاده روی کنیم یا اینکه ماشین بابا رو برداریم و خارج از شهر بریم. جایی که خودت می دونی که روحیه از دست رفته ات رو به تو برمی گردونه.

ماشین رو بردار. می خوام تو رو به به جای پرخاطره ببرم.

شراره به سرعت سوئیچ اتومبیل را از پدرش گرفت و به دنبال یک توضیح کوتاه به خانم صادقی، پرونده حامد را از دست او گرفت. هنوز امیدوار بود که بتواند او را به مطب دکتر بکشاند. لحظاتی بعد راه خارج از شهر را طی می کردند. راهی که چند ماه پیش حامد و راشین آن مسیر را طی کرده و در یک شب تلخ، بزرگترین خاطره زندگی حامد اتفاق افتاده بود.

فصل 9-2

از اینکه می خوای به اون محل مخصوص بری چه منظوری داری؟ می خوای تجدید خاطره کنی؟

بله می خوام یک بار دیگه جایی رو که با زندگی و امیدهای من بازی کرد از نزدیک حس کنم.

بهتره گذشته رو فراموش کنی. جز اینکه خودت رو درگیر یاس و ناامیدی کنی چی دستگیری می شه؟

من با گذشته انس گرفتم. دنیای من همون دنیای بینایی از دست رفته.

شراره با تردید به مرد جوان نگرست و بعد تصمیم گرفت سوالی را که مدتها فکر او را به خود مشغول کرده بود بر زبان براند:

پسرعمو، می تونم از تو یک سوال خصوصی بپرسم؟

من چیزی ندارم که بخوام از تو مخفی کنم، پس هر سوالی داری بپرس.

تو هنوز به راشین فکر می کنی؟ هنوز امیدواری که روزی اون پشیمون بشه و برگرده؟

نه شراره، من حتی این دلخوشی رو هم ندارم که اون بر می گرده. شاید اگر فقط یک درصد احتمال می دادم که اون باز خواهد گشت، اون وقت خیلی زودتر می تونستم این حادثه تلخ رو فراموش کنم.

نمی خوای به اون و اقای امیدی ثابت کنی که اشتباه کردن و تو ارزش این رو داشتی که راشین به پات بشینه؟

حامد به پشتی صندلی تکیه داد و پس از مکث کوتاهی سرش را تکان داد و گفت:

دیگه هیچ چیز برام مهم نیست. از همه چیز خسته شدم. از خودم، از این تاریکی، از مهربونیا و دلسوزی های ناشیانه دیگران، حتی از تو هم خسته شدم، این رو می تونی بفهمی شراره؟ از همه خسته شدم.

شانه های حامد زیر فشار بغض و اندوه تکان می خوردند. شراره با دیدگانی بارانی نظاره گر خردشدن پایه های آمال و آرزوهای مرد جوانی بود که همه با دیده تحسین موفقیت های او را دنبال می کردند. حامد باز دچار دلزدگی و بحران روحی شدید شده بود و همین سبب می شد که بخواهد به همه چیز پشت پا بزند و تمام تلاشهایشان را زیر پا بگذارد. شراره حالا احساس می کرد که مسئولیت او بسیار سنگین تر شده است و ناگزیر است روحیه حامد را بازگرداند و به او آرامش ببخشد. باید از نقطه ضعف احساسی حامد وارد می شد:

تو داری خودت رو آزار می دی. نمی دونم چرا، اما گویا از این کار لذت می بری. تا کی می خوای با این روحیه خراب باعث ناراحتی اطرافیان بشی؟ تو همه رو فراموش کردی، داری خودخواه می شی. چرا نمی خوای تلاش دیگران رو ببینی؟ چرا نمی خوای باور کنی که همه دوستت دارن و تو سربار کسی نیستی؟ اگه ما داریم به تو کمک می کنیم نه برای اینکه تو محتاج حمایت ما هستی، بلکه برای آرامش خیال خودمون هم هست. پس چرا می خوای باز قلب پدر و مادرت رو به درد بیاری؟ زن عمو تازه داره به یاد میاره که باز لبخند بزنه. عمو تازه داره غم تو رو صبورانه تحمل می کنه و تو اون قدر خودخواه هستی که می خوای اونا رو باز توی برزخ بندازی؟ تو رو به خدا فقط به خاطر اونا فراموش کن که چه مشکلی داری. فراموش کن که راشین تو رو رها کرد و رفت و قلبت رو به درد آورد. آنچه که گذشته پشت سر تو قرار داره و تو مجبور نیستی که روتو برگردونی و اونو ببینی. میتونی یک پرده ضخیم روی حوادث گذشته بکشی و دست کم به خاطر عمو و زن عمو، آینده رو برای خودت بسازی. تو داری همراه با خودت اونا روهم غرق می کنی

حامد ناباورانه می شنید که دارد در پیرامون او چه اتفاقاتی می افتد. تا حالا خیال می کرد که تنها این اوست که درگیر حرمان شده است، اما اینک شراره چشمش را به روی حقایق اطرافش می گشود و به او می گفت که دیگران چگونه دارند مانند او آب می شوند و دم نمی زنند. اعتراضهای او را می شنوند و صدایشان بلند نمی شود و در تنهایی و خلوت خود اشک می ریزند. چه برسر او آمده بود؟ او که تاب نمی آورد لحظه ای شاهد غم و نگرانی مادر باشد، آیا حالا این خودش بود که مادر را گریان می کرد؟ او که تحمل نداشت چهره پدر را در هم ببیند، آیا این خودش بود که آنها را در غم و غصه غوطه ور ساخته بود؟

شراره به شهر برگرد. می خوام دیگه هرگز از این جاده گذر نکنم. این جاده جزیی از گذشته فراموش شده من خواهد بود.

نه پسرعمو، من تو رو به محل حادثه می برم. تو باید با همه وجودت عمق اون حادثه رو به یاد بیاری و بعدش اون رو برای همیشه در خاطرات خودت دفن کنی. تو باید اونجا رو از نزدیک حس کنی.

شراره پا را روی پدال گاز فشرد. می دانست که ماشین خرد شده راشین را در کدامین قسمت پیدا کرده بودند. در آنجا صورت مجروح حامد را از نزدیک دیده بود که غرق خون بود. حامد در حال وهوایی متفاوت، به روز حادثه نزدیک می شد. صدای فریاد راشین را می شنید که او را دیوانه شاعرمسلک خطاب می کرد و اینکه او به هر حال از حامد خسته می شود و ترکش می کند. بازتاب تخیلات او در فکرش همه می کرد که وجود آورده بود و او حس می کرد که دارد طنین صدای برخورد ماشین با کوه را احساس می کند. آن قدر این تصور نزدیک به حقیقت بود که یکباره فریاد کشید و با صدای بلند گریه کرد. اشک روی صورتش نقش می انداخت و او آزادانه اجازه داد که شراره اشکهایش را تماشا کند.

آن روز راشین به من گفت که یه روز ترکم می کنه.

حالا اون اتفاق افتاده و تو دیگه نباید وحشت کنی. باید همه چیز رو فراموش کنی.

می خوام، اما نمی تونم. من روزها رو به یاد اون و شبها رو به نام سپری می کردم. حالا چطور می تونم فراموشش کنم؟

پس به اندازه ای که از بی وفایی راشین آزاده شدی، نابینایی چشمات تو رو عذاب نداده؟

اگر راشین رو در کنار خود داشتم، می تونستم این ناراحتی رو به یه شکلی تحمل کنم.

اما پسرعمو تو باید کمی منطقی فکر کنی. توداری خودت رو به خاطر دختری عذاب می دی که راحت از تو گذشت. این دیوونگیه که هنوزحتی به اون فکر کنی.

حامد حس می کرد که سخنان شراره منطقی است، اما قلبش نمی خواست این را بپذیرد.

خودم هم اینو می دونم، اما چه کاری ازمن ساخته است؟

به همه ثابت کن که تو یک آدم استثنایی و منحصر به فرد هستی، مخصوصا این خبر باید به گوش راشین و آقای امیدی برسه. زمانی که تو با مدرک دکترا وارد اجتماع بشی و خدمات برجسته ای انجام بدی.

اما چطور می تونم به این هدف برسم؟

کافیه که یک کمی حرف شنو و صبور باشی. نباید زود از همه چیز خسته بشی. تو اون قدر توانایی داری که بتونی موفق بشی. من هم در کنارت هستم و کمکت خواهم کرد.

اما شراره من نمی خوام که تو به آتش من بسوزی. می ترسم این شب زنده داریها تو رو از پا بندازه. اون وقت چی دارم به عمو و زن عمو بگم؟

نگران من نباش. فراموش کردی که من دوساله به شب زنده داری عادت کردم. پس از مرگ احمد و نیلوفر، دیگه شب و روز خودم رو گم کردم.

اما من نمی تونم اجازه بدم که تو به خودت سخت بگیری. این بی انصافیه.

شراره به چهره مرد جوان که اینک در نورغروب رازگونه به نظر می رسید، نگاه کرد. می توانست به درستی بفهمد که با به دست آوردن رگ خواب حامد او را به راه بازگردانده است. حالا که حامد بیشتر از هر چیز از بی وفایی راشین آسیب دیده بود، باید از همان راه وارد می شد و او را وادار به تلاش می کرد.

فصل 3-9

شراره به طور محسوسی شباهت غریبی را میان سرنوشت خود و پسرعمویش می دید. شباهتی که با تمام تفاوتهايش دل آن دو را رنجانده و سبب شده بود که آنها برای مدتی از خود و زندگیشان غافل بشوند، اما به هر حال هر دو روزگاری به این باور رسیده بودند که ناچار بودند با حقایق کنار بیایند و آن را قبول کنند.

می دونی پسرعمو؟ می خوام برات یک اعتراف بکنم. چیزی که به هیچ کس نگفتم و احساسات خودم رو از دیگران مخفی کردم. من بعد از اون حادثه چندبار سعی کردم به همه بگم می تونم این درد رو تحمل کنم، اما چند بار این اندیشه به ذهنم خطور کرد که خودم رو بکشم و به احمد و نیلوفر ملحق بشم. روزی که احمد و نیلوفر کشته شدن، خیال می کردم که زندگی منم به نقطه پایان خودش رسیده. عزیزانم مرده بودند و من دیگه بهانه ای برای زندگی نداشتم. تو دانشگاه بودی و فقط خبر حادثه رو شنیدی، اما نمی تونی حس کنی که من توی چه جهنمی گرفتار آمدم. دختر کوچولوم رو با دستهای خودم غسل دادم و مثل آدمهای منگ حتی قطره اشکی هم نریختم. خیال می کردم که اینها همه خواب و خیاله و من به زودی بیدار خواهم شد، اما زمانی که بر خلاف تصور من و جلوی چشمم همسر و دخترم رو توی دل خاک سرد جای دادند، صدای ریزش خاک بر جسم اونا منو از خواب و خیال بیدار کرد. نمی تونستم این حقیقت ملموس و تلخ رو باور کنم. یعنی عزیزانم مرده بودند و من محکوم به موندن بودم؟ در غم از دست دادن اونا شیون و زاری کردم.

صدای گریه اطرافیانم همچون ناقوسی مرگ آور در گوشم می پیچید. قلبم به شدت در سینه می زد و من شاهد به خاک سپردن کسانی بودم که برایم حکم قدیس رو پیدا کرده و نزدیکترین کسانی بودند. صورتهای گریان که جلو می آمدند تا تسلیت بگن و ریزش شدید اشکهای مادر احمد که گریه کنان خودش رو بر گور سرد پسرش می کوبید، منو از جهنمی که توی اون فرو رفته بودم بیرون آورد. انگار که طی حرکتی انفجاری از اوهام به واقعیت های زندگیم برگشتم. چه مصیبتیه اون زمان که می بینی بستگانت رو از دست دادی و ناگزیر هستی در فراق اونا اشک بریزی. جیغ کشیدم، صورتم رو خراشیدم و به سر و صورت خودم زدم، اما در اون هنگامه درد دستهایی بودند که منو از ضربه زدن به خود باز می داشتند. منو کشون کشون از قبر دور کردند و به خونه برگردوندند، در حالی که دیگه از هوش رفته بودم. پس از اون در غم مرگ اونا شب و روزم یکی شد. همه درهای ارتباط رو به روی خودم بستم و با دنیای بیرون قهر کردم. اونایی رو که برای تسلی خاطر به سراغم می آمدند، با تهدید از خودم می روندم و سرشون فریاد می کشیدم، منو رها کنید تا به درد خودم بمیرم. روحم مرده بود و فقط این جسم خاکی من بود که نفس می کشید و زندگی می کرد. از همه بریده بودم و تنها مونس من لباسهای خونین احمد و نیلوفر بودند که یادگار نگه داشته بودم. در آن روزها در تنهایی خودم به مرور گذشته می پرداختم، به روزهای اندکی که با احمد زندگی کرده و طعم شیرین سعادت رو چشیده بودم. چه سالهای خوب و کوتاهی که به سرعت باد گذشته بودند. آلبوم عکس هایمان لحظه ای از من جدا نمی شد و من یکباره به خودم آمدم که یک سال از مرگ آن دو گذشته بود. یک سالی که همه اون رو در پیله سکوت و تنهایی با خاطرات خود زندگی کرده و با آن انس گرفته بودم.

با خود عهد کردم که همچنان با خاطرات اونا خوش باشم و همین زندگی رو ادامه بدم، اما یک شب، احمد منو وادار کرد که در عهد خودم تجدید نظر کنم. اون شب پس از این که با گریه و زاری عکس احمد رو توی دستم داشتم به خواب رفتم و اونو خواب دیدم. در یک جای بسیار سرسبز و پرطراوت در حالیکه پیراهن سفیدی به تن داشت و دست نیلوفر را در دست گرفته بود. آن دو آرام و سبک به طرفم آمدند. با ذوق و شوق به طرفشون دویدم تا هردوشون رو در آغوش بگیرم، اما هنوز چند قدمی برنداشته بودم که احمد بانگ زد، "شراره از اونجا جلوتر نیا" پرسیدم برای چی؟ چرا نمی ذاری گرمی وجودتونو حس کنم؟ رو ترش کرد و گفت، "ما و تو از دو دنیای مجزا هستیم. تو در دنیای زندگان سر می کنی و ما از دنیای مردگان به دیدنت امده ایم" التماس کردم، "اما من دلم می خواد به دنیای شما تعلق داشته باشم و در کنارتون زندگی کنم." گفت، "عجله نکن. روزی تو هم به سرزمین ما خواهی آمد، اما تا آن زمان حق نداری در آرزوی مرگ خودت باشی. تو زنده ای و جاندار، پس تا زمان موعود باید برای زندگی بهتر تلاش کنی." گفتم: "این جسم منه که زندگی می کنه، روح من با شما دوتا مرد." گفت: "تو باید روح تو هم زنده نگه داری. به زندگی و آینده امیدوار باش. هر زمان که به این حرف من عمل کردی، اون وقت در دیدار بعد اجازه می دم که به ما نزدیکتر بشی."

با این حرف احمد و نیلوفر به سرعت از من دور شدند. التماس کردم که بمانند، اما احمد دستهایش را از دور تکان داد و تکرار کرد، "حالا که زنده ای پس خوب زندگی کن. مرگ رو فراموشکن و خاطرات ما رو عزیز بدار." وقتی که از خواب بیدار شدم بالشم از اشک خیس شده بود. از اینکه نتونسته بودم با احمد و نیلوفر برم بقدری دلشکسته بودم که دلم می خواست به زندگیم پایان بدم و بسرعت به دنیای ظاهرا خاموش اونا بپیوندم، اما از خشم احمد می ترسیدم.

از اینکه اگر این کار رو انجام می دادم، اون در عالم مرگ هم راضی به دیدار من نمی شد و همین منصرف می کرد که دست به خودکشی بزنم. این خواب، شبهای دیگر هم تکرار شد و باز احمد اصرار می کرد که با دنیای بیرون از انزوای اتاقم آشتی کنم و حتی برای خودم کاری پیدا کنم. من پس از یک سال و نیم فقط به خاطر رضایت احمد از خودم تصمیم گرفتم تا با دنیای دیگران آشتی کنم و در جمع حاضر بشم. همه از اینکه پس از این مدت طولانی مرا در جمع خود می دیدند خوشحال بودند و حتی مادر در جلوی چشمان خودم سجده شکر به جا آورد. آن شب احمد به همراه دخترم به خوابم آمدند و این بار اجازه دادند که آنها را در آغوش بگیرم و من چه لذتی از این تماس بردم. دیدگان درخشان هردو که گویی در کنار هم زندگی خوشی را داشتند، رنگ سعادت داشت و همین به من روحیه می داد که بهتر بتونم غم مرگ اونا رو تحمل کنم. حالا که اونا از زندگیشون راضی بودند، پس چرا من با اشکهام سبب نگرانی آن دو می شدم؟ به این ترتیب تلاش کردم که ارتباط از دست داده ام با دیگران رو جبران کنم و تو هم مدتها با من صحبت کردی و شاید همون حرفهای دلگرم کننده تو بود که منو به ادامه راهم تشویق کرد. من مدیون تو هستم پسرعمو. حالا اگه می بینی که می خوام به تو کمک کنم فقط به خاطر این نیست که تو به کمک نیاز داری، بلکه این خود من هستم که برای فراموشی اون حادثه تلخ به یک سرگرمی احتیاج دارم. من می خوام در قبال این تلاش هم درست رو تموم کنی و هم من بتونم کمی از درد خودم فاصله بگیرم. آیا هنوز نمی خوای مثل خواب به من کمک کنی؟ تو که همیشه آماده کمک کردن به دیگران بودی، آیا حالا حمایت خودت رو از من دریغ می کنی؟

حامد در تمام آن لحظات که شراره سخن می گفت، خود را در گذشته زن جوان غرق کرده بود. چه اندیشه مهملی که او خیال می کرد این دیگران هستند که دارند به او لطف می کنند، پس او هم می توانست برای حمایت روحی این زن تنها مفید باشد. او از نزدیک غم و غصه شراره را دیده بود و حالا آماده بود به هر طریقی که می توانست او را از گذشته جدا کند. شراره برایش اسوه صبر و بردباری بود و خودش هم می خواست حالا که چنین الگوی ملموسی را پیش رو دارد، با غصه خود صبورانه و مردانه مقابله کند. آنچه دیگران به او عرضه می کردند ترحم و دلسوزی نبود، بلکه محبتی بی شائبه و خالصانه بود که از سرشت پاک انسانی آنها سرچشمه می گرفت.

شراره می تونم یک خواهشی از تو بکنم؟

البته پسرعمو، هر چی بخوای.

بهتره به خونه برگردیم. باید پرونده ام رو از مادر بگیرم. شاید بتونیم با منشی دکتر صحبت کنیم و یک وقت برای آخر شب از اون بگیریم. امشب رو هر دوی ما خوب استراحت می کنیم، چون باز فردا باید کار خوندن رو بی وقفه ادامه بدیم. آیا با این برنامه موافق هستی؟

شراره باقیمانده اشک را از روی صورتش پاک کرد و آرام لیخند زد و نفسی عمیق کشید، سپس پاکت را از روی صندلی عقب برداشت و آن را روی زانوهای حامد گذاشت.

نیازی نیست به خونه برگردیم. می تونیم از همین راه به مطب دکتر بریم. بعد از اون وقتی به خونه برگشتیم من فوراً باید از تو بک تعهد کتبی بگیرم، چون دیگه به قولها اطمینان ندارم.

اما این بار قول می دم که پا پس نکشم. یک قول مردونه.

نه، حتما باید تعهد کتبی بدی و امضا هم بکنی.

حامد با رضایت خندید. به نظر می رسید که روحیه از دست رفته اش را دوباره به دست آورده است. گفت:

چشم استاد. هر چی شما بفرمایین. می خوام برای شما یک دانشجوی مطیع و حرف شنو باشم.

و در ضمن ساعی و پرتلاش. تو این روزهای آخر خیلی کند پیش می رفتی و این برای یک دانشجوی موفق افت به حساب میاد.

بله استاد، از حالا به بعد متوجه هستم که سعی و تلاش خودم رو بیشتر کنم. دیگه چه امری دارین؟

هیچ، فقط یقه پیراهنت رو درست کن و شیشه رو هم بالا ببر و یک دستی هم به موهای در هم ریخته ات بکش.

حامد مطیعانه همه دستورات شراره را انجام داد و پس از آن در طول راه آن قدر شاد و سرحال بودند که گویی با ورود به شهر و اتمام جاده، گذشته ر هم پشت سر گذاشته و با آن وداع کرده بودند.

فصل 10-1

حامد بادست گوشه کاغذ را لمس کرد و پس از آن سعی کرد مسیر نوشتن خود را صاف انتخاب کند. می توانست با قوه تخیل کاغذ را پیش روی خود ببیند و ترسیم کند که خطوط آن چگونه است. با خود تصمیم گرفته بود به دنبال گوشه گیرهای این چند ماهه، باز با گذشته شاد خود آشتی کند و در خانه همان کسی باشد که قبل از آن بوده است. قلم را در دست فشرد و شروع به نوشتن کرد:

"چه احساس غریبی است آن زمان که می بینی مرده بودی و باز زنده شده ای. چه دنیای عجیبی است آن لحظه که با تحولی شگرف ناچار می شوی گذشته را به فراموشی بسپاری. چه اندوه تلخی است آن هنگام که می بینی گذشته زندگیت مرده است و آنان که درترسیم گذشته همراهت بوده اند، حالا تو را فراموش کرده اند و تو در آینده تنها رها شده ای. اینها خوابهای آشفته ای هستند که من دیده ام، اما اینک هوشیارتر از همیشه می بینم که تا چه حد در قضاوتهايم راه خطا رفته و همه را از خود رنجانده ام. عزیزانم، مرا ببخشید، به خاطر تمام تلخی هایم در این چندماهه، به خاطر تمام اشکها و آههایی که در ناامیدی من ریخته اید، مرا ببخشید. من به همه شما قول می دهم که از حالا، باز همان حامد آشنای خودتان باشم. گذشته من مرده است و می خواهم آن را به فراموشی بسپارم. من با آینده هم گام می شوم و در این راه به حمایت همه شما نیاز دارم. پس بیایید همه شما هم همچون من، گذشته را کنار بگذارید تا همچنان صدای شاد بچه ها در خانه مان طنین انداز شود، دوباره زیر درختان نارنج گوشه حیاط فرش بیندازیم و عطر محبت و صفا را میان هم تقسیم کنیم."

حامد قلم را روی میز گذاشت و دستی به صفحه کاغذ کشید. نمی دانست چگونه نوشته، اما خوب واقف بود که حرف دلش را زده است و می خواهد به آنچه بر کاغذ آورده است عمل کند. چراغ اتاقش را که می دانست مادر هرشب آن را روشن می کند، خاموش کرد و در رختخواب خوابید.

چه روزی را پشت سر گذاشته بود. یک بعد از ظهر پر هیجان همراه با خاطرات گذشته شراره که در او یک تحول روحی عظیم به وجود آورده بود و پس از آن، ملاقات با دکتر که همان پیشنهاد سابق خود را تکرار کرده و به او نوید داده بود که در صورت اعزام به خارج از کشور می تواند بینایش را به دست بیاورد و در آن زمان جرعه ای از امید در ذهن حامد درخشید. شاید اگر مدرک دکترایش را بگیرد و با کمک شراره مطب باز کند، پس از چند سال کار بتواند خودش خرج عمل را تهیه کند و به رویای بزرگ زندگیش دست پیدا کند. حتی حالا که در رختخواب به این موضوع فکر می کرد، لبخندی روشن بر چهره اش می درخشید. نمی خواست فکر خود را با کسی در میان بگذارد. این اتفاق را باید به آینده می سپرد تا چه پیش آید. پلکهایش سنگینی می کردند و لحظاتی بعد به خواب رفت.

صبح با صدایی که حاکی از بیداری دیگران بود از خواب بیدار شد. شتابان سعی کرد که در اتاق را پیدا کند.

مادر ساعت چنده؟ از وقت نماز نگذشته؟ راستی فراموش کردم سلام کنم.

سلام پسر. نه هنوز برای نماز وقت هست، عجله کن.

حامد با احتیاط قدم برداشت. برای اولین بار بود که عصا را با خود برنداشته بود و دستهایش بودند که کار تجسس را انجام می دادند. خانم صادقی در سکوت به تلاش حامد نگاه می کرد که به دقت مسیر آشپزخانه را پیمود. با هر قدمی که حامد درست بر می داشت، لبخند بر چهره مادر می درخشید و زمانی که بالاخره حامد شیر آب را پیدا کرد، اولین قطره اشک شوق هم بر صورت خانم صادقی جاری شده بود. حامد هم با حسی متقابل این موفقیت بزرگ خود را در دل ستود. دستهایش را زیر آب فرو برد. می دانست که حالا در آن سوی حیات بزرگ خانه، شراره هم از خواب برخاسته است و خود را برای یک روزپرتلاش آماده می کند. قرار بود در ساعت هفت کار خواندن را شروع کنند و این برنامه تا یک بعد از ظهر ادامه داشته باشد و در این مدت هیچ کس حق داخل شدن به اتاق و در هم ریختن تمرکز فکری آنها را نداشت.

خانم صادقی صبحانه را آماده کرد و منتظر بود تا نماز حامد تمام شود و او را برای صرف صبحانه دعوت کند. روز تعطیل بود و آقای صادقی پس از نماز صبح کمی بیشتر استراحت می کرد.

حامد این بار با عصا از اتاقش خارج شد و سریعتر راه آشپزخانه را در پیش گرفت و گفت:

مادر، صبحانه آماده است؟

بله پسر، بیا بنشین اینجا کنار من. می خوام امروز پس از مدتها حضور تو رو کنار خودم حس کنم.

دارین منو لوس می کنین مادر. این برای یک مرد خیلی زشته.

تو لوس نمی شی پسر، چون حد خودت رو می شناسی. می خوام تو رو از نزدیک لمس کنم. تو تقریباً ما رو فراموش کرده بودی.

حامد با شرمندگی به سویی که صدای مادرش را می شنید رو کرد و گفت:

بله مادر، من خیلی بد شده بودم، اما قول می دم که گذشته رو جبران کنم. من، تو و پدر رو به آرزوهاتون می رسونم. این یه قول حسابی و مردونه است.

تو تنها فرزند ما هستی. خدا نخواست که بعد از تو دیگه به ما بچه ای بده و من همه آرزوهامو در تو خلاصه کردم. دلم می خواد که تو باز همون حامد شاد و سرحال و بذله گوی همیشگی باشی. من فقط همین رو از تو می خوام.

مطمئن باش مادر. من باز همونی خواهم شد که شما می شناختین. همون پسری که می خواین.

خانم صادقی اجازه داد که اشک هایش روی استکان چایی بریزد و با شوق به پسرش نگاه کرد. در این صبح سرد پاییزی حضورگرم حامد به جانش روحی دوباره می بخشید. نمی دانست چه اتفاقی افتاده و چگونه حامد متفاوت با این چند ماه هنوز کلامش همان صفای سابق و اقتدار همیشگی را دارد، اما به هر حال به خاطر آن خوشحال بود و احساس می کرد که تمام این تحولات از سوی شراره صورت گرفته است. او و حامد بیشتر ساعات روز و حتی شب را هم با هم بودند و تنها کسی که می توانست این چنین حامد را متحول کند حتماً او بود.

شراره نگاهی به ساعت انداخت و پس از آن ژاکت خود را پوشید. هوا سرد بود و ابرهای آسمان بارانی قریب الوقوع را نوید می دادند.

بسرعت طول حیاط را پیمود و خود را به ساختمان گرم عمو رساند. خانم صادقی به سلام او جواب داد و اشاره کرد که حامد در اتاقش است. شراره لبخند زد و بعد به در اتاق، ضربه ای نواخت.

سلام پسرعمو، امروز حالت چگونه؟

نگران نباش دیگه منو بد اخلاق نخواهی دید. از امروز حالم خوب خوبه.

خیلی خب حالا که اینطوره، پس می تونیم با خیال راحت درس رو شروع کنیم.

صدای ضربه ای که به در اتاق خورد، آن دو را متعجب کرد. خانم صادقی سینی چای در دست به اتاق آمد و به شراره نگاه کرد و گفت:

وقتی دیدم اون طور از سوز سرما داخل خونه دویدی فکر کردم که حتماً یک استکان چای داغ می چسبه.

خیلی ممنون زن عمو. دست شما درد نکنه.

خانم صادقی چای را روی میز گذاشت، اما با اشاره شراره آن را کمی دورتر از دست حامد قرار داد تا مبادا مرد جوان آن را واژگون کند و پس از آن به سوی اتاق رفت.

مادر، می شه خواهش کنم وقتی ما درس می خونیم کسی مزاحم ما نشه؟ من باید همه حواسم متمرکز کنم تا از طریق شنیدن، همه مطالب رو یاد بگیرم. حتی اگه تلفن هم داشتم بگین از ساعت یک تا دو بعد از ظهر می تونن تماس بگیرن.

باشه پسرم. خیالت راحت باشه. هیچ کس مزاحم درس خوندن شما نمی شه.

در ضمن صداهای اضافی مثل رادیو و تلویزیون هم نباشه.

مطمئن باش که من و پدرت این چیزها رو رعایت می کنیم. در ثانی وقتی که من کارهامو انجام دادم به ساختمون عموت می رم و توی خونه هیچ صدایی نخواهد بود که حواس تو رو پرت کنه.

ممنونم مادر، امیدوارم بتونم این همه گذشت شما رو خوب جبران کنم.

فصل 10-2

خانم صادقی نگاه درخشانش را به شراره دوخت و بعد به انبوه کتابها و جزوه هایی که روی میز انباشته شده بودند، نگاه کرد و سرش را تکان داد. بیش از دو ماه از سال گذشته بود و حامد بسیار عقب افتاده بود و برای جبران این عقب افتادگی ناچار بود که سخت تلاش کند. در اتاق را بست و آنها را با دنیای اصطلاحات پزشکی تنها گذاشت.

پسرعمو، چاییتو بخور تا درسمون رو شروع کنیم. سینی چای سمت راست دست توه.

حامد متعجب به این توضیح شراره دستش را روی میز به حرکت در آورد. وقتی که سینی چای را پیدا کرد، از تماس انگشتانش با استکان داغ، نشئه مطبوعی سراسر وجودش را در بر گرفت. شراره بر خلاف دیگران استکان چای را به دست او نداده بود، بلکه با یک نشانی او را به تلاش واداشته بود و این نشان می داد که شراره به قدرت و توانایی او ایمان دارد.

خودت چی؟ چایی نمی خوری؟

مگه می شه از چای خوش رنگ و بوی زن عمو گذشت؟ البته که می خورم.

وقتی استکانهای خالی را در سینی گذاشتند، شراره بسرعت سینی را از روی میز برداشت تا فضای کافی برای کارشان به وجود بیاورد و گفت:

اول باید یک برنامه ریزی دقیق داشته باشیم. به زودی جزوه های این ماه هم می رسه، در حالی که ما هنوز خیلی از جزوه های ماه قبل رو نخوندیم. ناچاریم در برنامه ریزی قبلی تجدید نظر کنیم و کمی فشرده تر کار کنیم تا بتونیم با شروع امتحانات، همه کتابها رو خونده باشیم. باید خواب شبانه رو به سه ساعت برسونیم تا کمی جلو بیفتیم.

هر کاری که خودت می دونی انجام بده، اما فراموش نکن که دست کم در روزنیم ساعت رو هم به عنوان زنگ تفریح در نظر بگیری، این از واجباته.

ای تنبل، هنوز هیچی نشده به فکر زنگ تفریح هستی؟

حامد یکباره یکه خورد. این ها کلماتی بودند که بارها از زبان راشین شنیده بود. او هم حامد را به تنبلی متهم می کرد. خطوط چهره اش در هم رفتند و این از نگاه تیز شراره مخفی نماند و گفت:

پسرعمو، من حرف بدی زدم؟ خواهش می کنم منو ببخش، یکدفعه از دهنم پرید.

اشکالی نداره شراره، این حرف تو منو به یاد راشین انداخت. اون هم با همین لحن منو به تنبلی متهم می کرد و ناگهان این حرف تومنو متحیر کرد، اما حالا دیگه بهتر حرفی از اون نزنیم. ما کارهای واجبتری داریم. حال بگو باید چه کار کنیم؟

شراره آنچه را که در نظر داشت برای حامد شرح داد، در حالی که افکار حامد گاه پیرامون گذشته چرخ می خورد. هنوز نتوانسته بود گناه بی وفایی راشین را ببخشد و تا روزی که او را وادار به اقرار نمی کرد که اشتباه کرده است آرام نمی گرفت. بیشترین انگیزه او از اینکه باز به تلاش دست زده بود این بود که به راشین و آقای امیدی ثابت کند که او علیرغم نابینایی، آنقدر توانایی دارد که هنوز بتواند به قله های بلند آرزوهایش دست پیدا کند و نیم دیگر این تلاش برای این بود که بتواند در سایه این کار هم به زندگی خود سرو سامانی دهد و هم موجبات خوشحالی دیگران را فراهم کند و همین ها بود که به او انگیزه لازم برای تلاش و پشتکار را می بخشیدند و به آینده ای روشن امیدوارش می کردند.

حامد بنحو چشمگیری با هوش و پرتلاش بود. وقتی که شراره تا پاسی از شب رفته در اتاقش قدم می زد و مطالب را می خواند، او با آهنگ موزون قدمهای او آنچه را که می شنید خوب به حافظه می سپرد و سعی می کرد که در هر مطلبی برای خود نشانی بگذارد تا آموخته هایش را با کمک آن نشانی همیشه به یاد داشته باشد و این یکی از ترفندهای شراره بود و او با کمال تعجب می دید که چقدر هم مفید است.

امیر کماکان تلفن می کرد. اومی دانست که آنها چگونه برنامه ریزی کرده اند و زمانی قادر خواهد بود با حامد صحبت کند که بین یک ساعت استراحت ظهر آنها باشد. در این تماسها گاهی هم با شراره صحبت می کرد و از نحوه پیشرفت حامد جويا می شد. شراره با افتخاری غرورآمیز اعلام می کرد که او خوب پیش می رود.

تقریباً یک سوم کتاب و جزوه ها را به اتمام رسانده بودند و اگر این روند را ادامه می دادند بزودی می توانستند پا به پای دیگر دانشجویها پیش بروند. شراره هر شب راس ساعت سه نیمه شب چراغ اتاق حامد را خاموش می کرد و شتابان به طرف ساختمان می دوید، اگر چه همیشه حامد اصرار می کرد که او را تا آن سوی حیاط همراهی کند، اما شراره از موانع سر راه مرد جوان هنگام بازگشت می ترسید و بهانه می آورد که هوا سرد است و اینکه اصولاً او از تاریکی نمی ترسد و به این ترتیب مرد جوان را راضی می کرد که خود به تنهایی برود.

خوابشان در سه ساعت خلاصه می شد و زمانی که ساعت شماطه دار، شش صبح را اعلام می کرد باز روزی پرتلاش را با پشتکار و همتی مثال زدنی آغاز می کردند. این شیوه سبب شده بود که دیگر وقتی نداشته باشند تا به مرور گذشته بپردازند. آن زخمها کم کم التیام می یافتند و ساده ترین راه آن بود که خاکستر خاطرات گذشته را زیر رو نکنند.

شراره اوایل با اصطلاحات پزشکی کمی مشکل داشت، اما رفته رفته آنها را آنچنان روان و سلیس بیان می کرد که حامد لبخندزنان پیشرفت زن جوان را در دل می ستود. گاه وقتی از یادگیری خسته می شد با تردید می پرسید:

شراره، نمی خوای یک استراحت کوتاه بدی؟

خسته شدی؟

حامد اعتراف می کرد که خسته شده است و آن وقت شراره اجازه می داد که مرد جوان ده دقیقه را به دور از مطالب درسی به پراکنده گویی بپردازد. معمولا در این دقایق یک استکان چای خستگی را از آنها دور می کرد. ده دقیقه بسرعت سپری می شد و شراره یادآوری می کرد که موقع درس خواندن است، اما حامد که هنوز تمایل به وقت گذرانی داشت، با بازیگوشی سراغ بعضی از وسایل خود را می گرفت و می خواست ذهن شراره را از عنوان کردن پایان وقت منحرف کند، اما صدای عتاب آلود شراره او را واداشت که دوباره با دقت گوش کند. شراره سختگیرترین استادی بود که او دیده بود و این را بارها با اعتراض به زن جوان گفته بود. با این سخن لبخند بر لبان شراره می نشست، اما اجازه نمی داد که بازتاب این خنده در طنین صدایش تغییری بدهد. برنامه منظمی را که برای این دوماه چیده بودند بر دیوار اتاق کوبیده شده بود و هر لحظه به آنها یادآوری می کرد که زمانی برای وقت گذرانی ندارند و برای جبران عقب ماندگی خود باید بیش از همیشه تلاش کنند.

فصل 10-3

هر ماه باید پیش دکتر می رفتند و دکتر هر بار که چشمان مرد جوان را معاینه می کرد با اطمینان بیشتری یادآوری می کرد که بعضی از بافتهای عصبی چشم هنوز زنده هستند و می توان به موفقیت عمل امیدوار بود. دکتر نمی دانست که هر بار با این یادآوری چگونه عزم مرد جوان را برای ادامه راه خود استوارتر می کرد و به طور غیر مستقیم به آتش همت او می دمید.

آن روز وقتی که از مطب دکتر خارج شدند، باران ریز نرمی شروع به باریدن کرده بود. قطرات کوچک باران صورتشان را نوازش می داد و شراره با حظی وافر نفسهای عمیق می کشید.

من بوی خاک بارون خورده رو خیلی دوست دارم.

راستی؟ خیال می کردم که این تنها من هستم که این بو رو دوست دارم.

می دونی پسرعمو، بارون در من احساسات متفاوتی رو به وجود میاره. انقلابی ناگهانی که یکباره در من سر به شورش می ذاره. دلم می خواد مثل یک بچه ساعتها زیر بارون بدوم و خیسى اون رو روی لباسهام حس کنم.

شراره، هیچ خیال نمی کردم که تو این همه لطیف و پرمحبت به بارون نگاه کنی. من هنوز تو رو نشناختم، توهمیشه بقدری از من دور بودی که نمی دونستم توی ذهنت چی می گذره، اما این روزها دارم بیشتر با تو آشنا می شم. تو زن عجیبی هستی. گاهی اونقدر خستگی ناپذیر و پرتلاشی و حالا این همه سرشار از لطافت زندگی.

شراره خندید و طنین صدایش در گوش حامد زنگ زد. سالها بود که این خنده ها را از شراره نشنیده بود، خنده ای فارغ از درد و رنج، خنده ای سرشار از حس جوانی و زندگی. چیزی که رفته رفته داشت در شراره می مرد و از بین می رفت.

ریزش باران شدیدتر شده بود و آن دو که اصلا به ابری بودن هوا اهمیت نداده بودند، حالا بدون چتر زیر ریزش برکات آسمانی ناچار بودند در گوشه ای پناه بگیرند. شراره چشمش به یک قناری افتاد. دست حامد را گرفت و او را داخل مغازه برد.

داری کجا می ری شراره؟ چرا دستمو می کشی؟

می خوام کمی تو رو توای خرج بندازم. نمی خوامی حدس بزنی که حالا کجا هستیم؟

اینکه معلومه. توی یک شیرینی فروشی. بوی عطر کیک و شیرینی همه جا رو برداشته.

پس معطل چی هستی؟ من هوس کیک خامه ای کردم. توی این هوای سرد خیلی می چسبه.

ای دختر شکمو. هنوز عادت بچگی خودتو ترک نکردی؟ تو همیشه کیک خامه ای دوست داشتی و من چقدر تعجب می کردم که تو با اون همه علاقه به شیرینی چرا چاق نمی شی.

یاالله یاالله. بوی این کیکها داره منو می کشه. زود باش. می تونیم تا بند اومدن بارون اینجا باشیم.

حامد لبخندزنان و با کمک شراره به فروشنده نزدیک شد و سفارش یک کیک کوچک خامه ای را داد. وقتی که عنوان کیک کوچک را بر زبان آورد شراره آرام روی پایش کوبید و حامد متوجه شد که زن جوان خواهان کیک بزرگتری است.

شراره بهتره به همون کیک کوچیک راضی باشی. نمی خوام چاق بشی.

تو خیلی خسیس هستی پسرعمو. اما از کجا می دونی که من چاق نشدم؟

خب این خیلی طبیعیه. با این بی خوابیهایی که تو داری به خاطر من متحمل می شی، اصلا استراحت کافی نداری، پس می خوام چطوری چاق بشی؟ تو که نه خویغذا می خوری و نه خوب می خوابی.

اما خیلی خوب درس می دم، این طور نیست؟

کاملا درسته استاد. شما خیلی خوب می دونین که یک دانشجوی بازیگوش رو چطور ادب کنین.

شراره جسورانه خندید و بعد پرسید:

تو از من می ترسی پسرعمو؟

از تو نمی ترسم، اما از اینکه بخوام ناراحت کنم و تو آشفته بشی خیلی بدم میاد. پس حرف شنوی منو به حساب ترس از خودت نذار.

اما من مطمئن هستم که ازمین می ترسی. این رو وقتی که جرات نمی کنی بیشتر ازده دقیقه بازیگوشی کنی می توئم حس کنم.

شراره کیک بزرگی را ازدرون جعبه ای که حامد به سویش گرفته بود برداشت و به مرد جوان نگرست. حامد که همچنان به صدای ریزش باران گوش می داد لبخند زد. شراره به رغم خاطرات سختی که پشت سر گذاشته بود، هنوز یک زن جوان بیست و یک ساله بود که در لابلای سخنانش رگه هایی از شیطنتهای خاص کودکانه دیده می شد و حامد متعجب بود که آن دو در عنفوان جوانی با زندگی و مشکلات آن دست و پنجه نرم کرده و اینک به یک آرامش نسبی دست یافته بودند.

شراره، وقتی به خونه رفتیم می خوام چیزی رو به تو نشون بدم.

شراره در حالیکه تکه دوم کیک را برمی داشت با تعجب پرسید:

چه چیزی رو؟ من تا حالا ندیدم؟

اونو توی دفتر اشعارم گذاشتم. یک اعتراف نامه احساسیه.

اعتراف نامه؟ به کی اعتراف کردی؟

به همه شما. به تمام کسانی که با کج خلقی های من توی این مدت مدارا کردند و منو سرزنش نکردند. می خوام اونو امشب وقتی که همه دور هم جمع هستند با صدای بلند بخونی. باید دیگران بدونن که من تصمیم نهایی خودم رو گرفتم که به موفقیت برسم.

شراره لحظاتی سعی کرد بفهمد چه در انتظارشان است، اما بعد دریافت هر چه را که حامد نوشته باشد، حاکی از عزم راسخ او برای رسیدن به هدفش است. شانه هایش را بالا انداخت و دستهایش را در جعبه شیرینی فرو برد و گفت:

پس این کیک رو به نشانه شیرینی موفقیت آینده خودت بخور.

حامد کیک را از او گرفت و به دنبال آن، زن جوان را به بیرون از مغازه متوجه ساخت و گفت:

بارون بند اومده، باید زودتر به خونه بریم. ما هنوز کارهای زیادی داریم که انجام بدیم تا بتونیم شاهد رسیدن به موفقیت باشیم، پس باید عجله کنیم.

فصل 11-1

شراره با دلخوری لبهایش را ورچید و به لیست صفحاتی که در آنها اشکال داشتند نگاه کرد. تقریباً به امیر دسترسی نداشتند، چون از چند روز پیش هرچه که تلاش کرده بودند خط دانشگاه را بگیرند، موفق نشده بودند. بارندگیهای شدید این چند روز اخیر در خط ارتباطی اشکال به وجود آورده بود و اینک آن دو با سرگشتگی می دیدند که نمی توانند با این همه مسائل لاینحل کار را ادامه بدهند. بنوعی ناچار بودند تا در بعضی مواقع به یک تفهیم کلی برسند تا مطالب بعدی را درست فرا بگیرند. حامد هر چه به خودش فشار می آورد نمی توانست از آموخته های قبلی خود کمک بگیرد. اینها دروس اختصاصی بودند و تمام مطالب برای او گنگ و ناآشنا و او ناچار بود بدون

یک استاد مطلع درسها را صرفا از طریق خواندن شراره فراگیرد، گاهی به مشکلاتی برخورد می کرد که درمانده می شد.

حالا چه کار کنیم پسرعمو؟ اگر دوستای من اینجا بودند می تونستم از اونا کمک بگیرم، اما اونا هم هرکدوم توی دانشگاه های شهرهای دیگه هستن. من حتی سعی کردم با اونا تماس بگیرم، اما نشد.

متأسفانه تا این ابهامات درسی برطرف نشن، موفق نمی شیم فصلهای جدید رو بخونیم و این به روند کار ما لطمه می زنه.

کاش خود امیر تماس می گرفت. شاید از اونطرف آسونتر بشه تماس گرفت.

فکر نمی کنم. به هر حال خط تلفنهای خراب شده و ما ناچاریم تا یک هفته دیگه که جزوه های امیر به دستمون می رسه صبر کنیم، شاید از لای اون جزوه ها بتونیم اشکالات درسیمونو برطرف کنیم.

شراره مایوس به بیرون از پنجره نگاه کرد و گفت:

اما این یک هفته خیلی برای ما گرون تموم می شه. نمی تونیم این یک هفته رو بیکار بمونیم. بیکار که نه. باید به مرور مطالب قبلی پردازیم.

می تونم قسم بخورم که تو همه اونا رو از حفظ هستی. پس وقتمونو بیهوده هدر می دیم.

حامد دستهایش را درهم قفل کرد. چه کار می توانستند بکنند؟ تقریباً توانسته بودند خود را به دیگران برسانند و با برنامه کلاسهای دانشگاه پیش بروند، اما حالا این وقفه سبب می شد که عقب بمانند و تا شروع امتحانات فقط یک ماه فرصت داشتند. در این شهر کسی را نمی شناختند که بتواند کمکشان کند و یا حداقل به اشکالات او آگاهی داشته باشد. تمام امیدش به این بود که خود امیر تماس بگیرد و او را از این مخمصه نجات بدهد.

یک فکری به نظرم رسید پسرعمو، اما نمی دونم تا چه حد شدنی.

چه فکری؟ بگو شاید کارساز باشه.

یادت هست که آقای دکتر یک روز به تو گفت اگه احتیاج به کمک داشتی اون از این کار دریغ نداره؟ شاید اون بتونه اشکالات درسی تو رو برطرف کنه.

ولی اون یک دکتر چشم پزشکی نه پزشک زنان. ما توی دو رشته متفاوت درس خونديم و اون با درسهای من سر و کاری نداشته.

شراره سرش را تکان داد و باز اصرار کرد:

درسته که اینها دروس اختصاصی هستن، اما به هر حال اون یک پزشک با تجربه است. شاید جدا از تخصص خودش به دنبال آموخته های پراکنده هم رفته باشه. من می گم بهتره از اون یک

وقت ملاقات بگیریم. حالا یامی تونه کمک کنه یا نمی تونه. به هر صورت اگه تونست که چه بهتر، اگر هم نتونست باز چیزی رو از دست ندادیم.

اما دکتر قرار بود بره خارج. ممکنه اینجا نباشه.

شراره به سرعت شماره مطب دکتر را گرفت و لحظاتی بعد با شادمانی گوشی را گذاشت و با عجله گفت:

پسرعمو عجله کن. زود لباس بپوش. باید همین حالا پیش دکتر بریم.

همین حالا؟ این وقت شب مطب دکتر بازه؟

دکتر دو روز دیگه می ره سفر و امروز آخرین روزی بود که به مریضاش نوبت داده. اگر امشب رو از دست بدیم ممکنه اون فردا درگیر کاراش باشه و ما نتونیم پیداش کنیم. زود باش. معطل چی هستی؟ بیا من کمکت می کنم. تا من می رم آماده بشم تو هم سریع لباس بپوش. خدا کنه توکی این هوای سرد، ماشین بابا روشن بشه و ما رو معطل نکنه.

شراره شتابان حیاط را طیکرد. پدرش که صدای دویدن او را می شنید هراسان در را گشود:

چه اتفاقی افتاده؟ چرا داری می دوی؟

چه خوب شد که شما بیدارین. ما باید به مطب دکتر بریم و به ماشین شما احتیاج داریم.

دکتر؟ مگه چی شده؟

شراره به پدرش که هراسان به او نگاه می کرد، نگرست و سعی کرد لبخند بزند:

نترسید، فقط برای برطرف کردن اشکالات پسرعمو داریم به اونجا می ریم، وگرنه مساله دیگه ای پیش نیومده.

تو منو حسابی ترسوندی دختر. پس تا تو لباس می پوشی، من ماشین رو روشن می کنم تا کمی گرم بشه. مراقب باش که پالتو تو بپوشی. فکر می کنم امشب برف بیاره. خیلی سرد شده.

شراره باقی حرفهای پدرش را نشنید و بسرعت به طرف اتاقش دوید و از داخل کمد لباسها، گرمترین لباسهایش را بیرون کشید. لحظاتی بعد صدای استارتهای پشت سر هم ماشین، قلبش را در سینه لرزاند. با التماس زیر لب زمزمه کرد، "تو رو به خدا روشن شو. تو هم باید به ما کمک کنی. ما نباید امشب رواز دست بدیم."

التماسهایش در صدای روشن شدن ماشین گم شد و لبخند بر لبانش نقش بست. بسرعت خود را به حیاط رساند. حامد هنوز از ساختمان بیرون نیامده بود. شتابان خود را به خانه عمو رساند و به اتاق حامد دوید. تقریباً فراموش کرده بود که عمو و زن عمو در این ساعت از شب خوابیده اند و او باید کمتر سر و صدا کند.

هنوز آماده نشدی؟ داری دنبال چی می گردی؟

تو فراموش کردی؟ ما باید مشکلاتمون رو روی یک صفحه کاغذ می نوشتیم.

فرصت این کار نیست پسرعمو. دکتر فقط تا یک ساعت دیگه توی مطبه و من ناچار شدم به عنوان آخرین مریض اسم بنویسم. باید تمام کتابهایی رو که اشکال داریم با خودمون برداریم. من در طول راه صفحات مورد نظر رو پیدا می کنم و علامت می زنم. پس زود باش. خدای من، توکه هنوز دکمه لباسهاتم نبستی. بذار کمکت کنم.

تو چطور می خوای هم رانندگی کنی، هم اشکالات رو پیدا کنی.

خیابونا خلوته و مشکلی پیش نمیاد. حتما توی اتاق انتظار اونقدر وقت خواهیم داشت که بتونم این کار رو انجام بدم. البته پدر بیداره، ولی نمی خوام توی این هوای سرد، اونو بکشم بیرون از خونه. بیا باید پالتوتو بپوشی. دستهاتو بالا بیار. خب اینم از شال گردن. حالا دیگه آماده شدی، پس عجله کن.

حامد اجازه داد که شراره مثل یک بچه کوچک به او لباس بپوشاند. در آن ساعت وقت اعتراض یا تردید نبود. همه تلاشهایشان به این فرصت وابسته بود و اونمی خواست حاصل آن همه شب زنده داریهای خود و این زن جوان را در پی یک حساسیت عاطفی از دست بدهد.

عمو در خانه را پشت سر آنها بست و در حالی که اولین دانه های برف بر شانه هایش می نشست، بسرعت خود را به خانه رساند. یک شب سرد برفی بود، اما برودت هوا مانع از آن نبود که این زن و مرد پرتلاش به دنبال بهانه ای خانه گرم را به هوای سرد بیرون ترجیح بدهند. آنها هدف والایی را دنبال می کردند و حالا با عزمی راسخ می خواستند به آن دست پیدا کنند.

فصل 11-2

دکتر به حضور آنها با تعجب نگریست، اما زمانی که انبوه کتابهای درسی را در آغوش شراره دید، یکباره لبانش به خنده گشوده شدند و گفت:

تو باز داری به درس خوندن ادامه میدی؟ این واقعا تحسین برانگیزه

آقای دکتر، من با کمک اطرافیانم موفق شدم به این نتیجه برسم که زانوی غم بغل کردن برام حاصلی نداره، پس باید باز به تلاشم ادامه بدم. به همین خاطر با کمک دخترعموم تصمیم گرفتم به درس ادامه بدم، اما متاسفانه به مشکلاتی برخوردم که برام لاینحل موندن. حالا اومدیم تا بلکه شما بتونین به ما کمک کنین.

با کمال میل مرد جوان، خیلی هم خوشحال می شم. خب اشکالات کدوم هستن؟

شراره صفحاتی را که یادداشت کرده بود پیش روی دکتر گذاشت. دکتر ابتدا کمی از مطالب را خواند و پس از آن تقریباً آنچنان راحت و مطمئن، نیمی از اشکالات را برای حامد برطرف کرد که یکباره مرد جوان حس کرد باز سرکلاس درس برگشته و این صدای پر صلابت استاد است که در کلاس پیچیده است. بعضی از سوالها برای دکتر نامفهوم بودند، اما او راه حلی منطقی برای این مشکل پیدا کرد و گفت:

من فردا از صبح تا ظهر درگیر کارهای رفتنم هستم، اما ظهر وقت دارم که کمی از کتاب رو مطالعه کنم و جواب روشنی برات پیدا کنم. تو این سه کتاب رو پیش من بذار. من آدرس خونه ام رو برات مینویسم. می تونی فردا عصر به اون آدرس مراجعه کنی و یادداشتهایی رو که من به صورت جزوه برات مینویسم، تحویل بگیری. بعد باز شب توی خونه هستم و تو می تونی اگر به مشکلی برخوردی با من تماس بگیری. مطمئن باش حتی اگر خودم نتونم اشکالات تو رو برطرف کنم با دوستانم تماس می گیرم و جوابی قانع کننده برات خواهم نوشت، پس نگران نباش. این آدرس و شماره تلفن منزل منه، نه تنها فردا، هر زمان که نیاز به کمک داشتی من در خدمت هستم. من یک ماه دیگه به ایران برمیگردم و این تقریباً زمانیه که تو باید در امتحانات شرکت کنی، پس میتونی روی من حساب کنی.

حامد دستهای دکتر را در دست فشرد و اجازه داد که بغض نهفته در گلویش انقلاب درونیش را آشکار کند و گفت:

خیلی ممنون دکتر. چطور میتونم این محبت شما رو جبران کنم؟

این وظیفه هر انسانیه که به دیگران کمک کنه و من به تو احترام میذارم. به تو و این خانم جوان که راه درست زندگی رو دنبال کردین. من واقعا متاسف می شدم اگر شما به راه دیگری می رفتید و آنقدر خودتون رو درگیر یاس و ناامیدی میکردین. خوشحالم که در میان جوانان ما هنوز هستن کسانی که این قدر با ایمان هدفشون رو دنبال میکنن و به راه حقیقی خودشون پشت نمیکنن. امیدوارم که روزی تو رو در جامه سفید و مقدس پزشکی ببینم.

شراره حلقه های اشک را در چشمان دکتر به روشنی دید. او که اینک تحت تاثیر اراده این جوان نابینا قرار گرفته بود، در قلب خود محبتی شدید نسبت به او احساس می کرد. آن روزی را به یاد می آورد که چشمان مرد جوان دچار حادثه شده بود و او با چه افسوس خورده شیشه ها را از چشمان او بیرون کشیده و به حالش دل سوزانده بود، اما حالا که می دید او با عزمی راسخ دارد به راه خود ادامه می دهد، دلش می خواست هر کمکی که از دستش ساخته است برایش انجام دهد.

دکتر به عهد خود عمل کرد و با کمک دوستانش آن چنان جزوه کامل و جامعی برای حامد تهیه کرد که راحت می توانست با استمداد از آن نوشته ها به درک درستی از مطالب دست پیدا کند. اعتماد به نفس عمیقی در دل حامد به وجود آمده بود. میدید که دنیا دیگر در ذهنش زشت نیست و همه آدمها دنبال منفعت شخصی خودشان نیستند. هستند آدمهایی که کمک به دیگران را جزو وظایف خود می دانند و حتی با اصرار می خواهند که به دیگران یاری برسانند. این امر طرز نگرش او را نسبت به مهربانی کردن دیگران به خودش عوض کرد و می دید که حالا همه به اراده و عزم او ارج می نهند و او را تقدیر می کنند، نه اینکه برای نابینا بودنش ترحم کنند.

جزوه های امیر هفته بعد رسیدند و به همراه آن برنامه زمان امتحانات را فرستاده بود. این برنامه برای آنها مشخص می کرد که چگونه باید برای مرور درسها برنامه ریزی کنند. شراره پیشنهاد کرد پس از پایان کتابها و جزوات از آخرین امتحانی که قرار بود حامد بدهد شروع به مرور و خواندن کنند. به این ترتیب اولین امتحان جزو آخرین کتابهایی قرار می گرفت که باید خوانده می شدند و آنها ناگزیر نبودند دوبار رویان درس وقت صرف کنند. حامد با این پیشنهاد موافقت کرد و آنها دو

هفته بعد که کتابها را تمام کرده بودند با خوشحالی متوجه شدند که دو روز زودتر از برنامه پیش رفته اند و شراره از این پیشرفت به قدری خوشحال شد که به حامد اجازه داد یک روز را به هرشکلی که می خواهد سپری کند، اما از شب بعد باز باید همان برنامه قبل را دنبال می کردند تا می توانستند به مرور درسهای مشکل پردازند. حامد در یکی از دروس کمی اشکال داشت و با برنامه ای که آنها در پیش گرفته بودند ناگزیر شدند هر روز یک کتاب را تمام کنند تا بتوانند سر وقت درسها را بخوانند.

گاهی آنچنان درگیر خواندن می شدند که زمان را فراموش می کردند. شراره به قدری به خود فشار می آورد تا بتواند هرشب یک کتاب را تمام کند و کنار بگذارد که داشت از پا در می آمد. او هر کتابی را که مرور می کردند در یک طرف قفسه کتابخانه جای می داد تا با دیدن یک طرف قفسه که هر روز بیشتر خالی می شد، بیشتر پی به پیشرفت خودشان ببرند.

آن شب یکی از دروس مشکل را تمام کردند. یکی از دروس اختصاصی که حتی خود شراره هم به رغم این که از روی کتاب مطالب را می خواند باز می توانست درک کند که حفظ کردن آن چقدر سخت و دشوار است.

شراره چند صفحه دیگه مونده تا تموم بشه؟

چیز دیگه ای نمونده. فقط ده صفحه دیگه.

ساعت چنده؟

نزدیک چهار صبحه.

بهتر نیست بری بخوابی؟ فردا صبح می تونیم اول این درس رو تموم کنیم.

نه قرار ما این بود که هر شب یک کتاب رو کنار بذاریم. من تا این درس رو تموم نکنیم نمی تونم بخوابم.

اما تو خسته ای. من اینو از صدات و حتی قدم زدنت می تونم حس کنم.

مهم نیست پسرعمو. هنوز چشمهای من بازن و میتونم مطالب رو بخونم.

پس بیا بنشین روی تخت. دست کم اینجا راحت تر هستی.

حامد کمی از میز فاصله گرفت تا راه عبور شراره را باز کند. حالا صدای خسته زن جوان را نزدیکتر می توانست بشنود. شراره می خواند و او تکرار می کرد. هر دو خسته بودند که آرزوی چند ساعت خوابیدن برایشان رویایی شیرین شده بود. صفحات ورق می خوردند و حامد با هر ورق خوردنی در دل آنها را شمارش می کرد. آخرین صفحه کتاب بود که رفته رفته صدای شراره آهسته تر و آهسته تر شد. خستگی از صدایش می بارید و زمانی که حامد آخرین سطر کتاب را تکرار می کرد پلکهای زن جوان روی هم افتادند. کتاب آرام از دستش سر خورد و روی تخت قرار گرفت. حامد سعی کرد بفهمد چرا یکباره شراره ساکت شد. دقایقی بعد صدای آرام نفسهای زن جوان به او فهماند که او تا آخرین کلام باقیمانده کتاب، تمام انرژی خود را گذاشته و زمانیکه از

اتمام آن آسوده شده است اجازه داده که پلکهایش بسته شوند. آرام برخاست و با لمس پتو، آن را روی زن جوان کشید. چراغ اتاق را خاموش کرد و به سالن رفت. می دانست که رختخوابهای اضافی را باید کجا پیدا کند. آن شب کاناپه سالن، تختخواب موقت او شد.

فصل 1-12

خانم صادقی در را گشود و با ناباوری به کسی که پشت در بود نگاه کرد و گفت:

این شما هستید آقا امیر؟ چقدر از دیدنتون خوشحالم. چرا ما رو از آمدنتون خبر نکردین؟

می خواستم غیرمنتظره باشه. حامد حالش چگونه؟ اون حالا کجاست؟

بیا داخل پسر. اون توی اتاقشه. مسلما از دیدن شما خوشحال میشه.

امیر یقه پالتویش را بالا کشید و در را پشت سرش بست. یک بار دیگر به این خانه آمده بود. ماهها قبل، زمانی که تازه از آن حادثه با خبر شده و حامد در یک بحران شدید روحی او را از اتاق بیرون کرده بود. همان طور که حیاط بزرگ خانه را می پیمود نگاهی به آن سوی حیاط انداخت. دو پسر بچه شیطان با انبوه برفهای حیاط آدمک برفی می ساختند و گاهی با صدای بلند می خندیدند. با دیدن امیر، لحظاتی دست از کار خود کشیدند و به سوی او آمدند و با حجب و کمرویی سلام کردند. آنکه کوچکتر بود پرسید:

شما دوست پسرعمو هستید؟

بله من با حامد توی یک دانشگاه درس می خوندم.

پس شما هم دکتر می شین؟

بله. من و اون هر دو باهم مدرک خودمونو می گیریم.

دو پسر بچه همدیگر را نگاه کردند و آن که بزرگتر بود با تردید پرسید:

می شه از شما یه خواهشی بکنیم؟

خواهش؟ خب البته. چی می خواین؟

یک کاری کنین که حال پسرعمو زودتر خوب بشه و چشماش دوباره ببینه. ما اونو خیلی دوست داریم. دلمون می خواد که باز دوباره با ما توی حیاط بازی کنه.

امیر دقایقی به دو پسر بچه که با لحنی ملتمسانه و چشمانی معصوم از او می خواستند که به خواهش آنها گردن نه، نگاه کرد و نم اشک را در دیدگان خود حس کرد.

من هر کاری که بتونم برای اون انجام می دم بچه ها. این رو قول می دم.

پس چشمای اونو خوب می کنین؟ اون باز می ببینه؟

من نمی دونم. این به خواست خداوند بستگی داره، اما فراموش نکنین که اون توی هر شرایطی که باشه شما رو خیلی دوست داره، همونطور که شما اونو دوست دارین و به خاطر غم و غصه هاش ناراحت هستین. حالا برین بقیه آدم برفیتونو بسازین. می خوام وقتی که اون تموم کردین به من نشون بدین.

پس شما می خواین اینجا بمونین؟ این خیلی عالیه.

من چند روزی اینجا هستم و امیدوارم که با هم دوستای خوبی باشیم.

شما با ما توپ بازی می کنین؟ به جای پسرعمو که نمی تونه.

امیر برشانه های دو پسر بچه دست گذاشت و آرام سرش را تکان داد. بچه ها هم خندیدند و به سراغ آدم برفی رفتند. خانم صادقی که از فاصله نزدیک به مکالمات آنها گوش می داد، به امیر که بغض آلود به نظرمی رسید نگاه کرد و گفت:

صدمه ای که به حامد وارد شد برای همه ما دردناکه، حتی این بچه ها هم به نوعی سعی می کنن که مراعات حال حامد رو بکنن. از روزی که این اتفاق افتاده اونا توپ خودشون رو به کوچه می برن و بازی می کنن تا مبادا خاطره بازیهاشون با حامد در ذهن اون بیدار بشه و اونو برنجونه. اینو خود اونا به من گفتن و من ساعتها اونا رو به سینه فشردم و اشک ریختم.

شما خانواده پرمحبتی دارین خانم صادقی، پس بی دلیل نبود که حامد همیشه سرشار از مهربونی و لطف و صفا و یکرنگی بود. اون در میون چنین افرادی زندگی کرده و قلبی به روشنی و پاکی آب داره. من همیشه افتخار می کنم که از دوستان نزدیک حامد هستم.

حامد به دوستی با شما افتخار می کنه. شما جوون مهربونی هستین و در این چند ماه از راه دور به حامد کمک کردین که توی درسها پیشرفت کنه. من و آقای صادقی از شما خیلی سپاسگزار هستیم. حالا دیگه بهتره بریم داخل. نمی خوام توی این هوای سرد سرما بخورین. بفرمایین.

امیر آرام و بی سر صدا به طرف اتاق حامد رفت. قبل از ورود به خانم صادقی نگاه کرد و او با لبخند اشاره کرد که بهتر است حامد را با حضور خود غافلگیر کند. ضربه ای به در نواخت و به انتظار ایستاد. صدای زن جوان به روشنی شنیده می شد که داشت مطالب درسی را می خواند.

شراره همانطور که قدم زنان از روی جزوات می خواند با صدای در به طرف آن چرخید. دستگیره در را در مشت فشرد و آن را باز کرد.

سلام، من آمدم.

آه سلام. این شما هستین؟ چه بی خبر؟ خوش آمدین.

حامد با تردید بلند شد و آرام به سوی در اتاق رفت و گفت:

این صدای امیره. خودت هستی امیر؟

امیر دستهایش را گشود و حامد را در میان حلقه بازوان خود گرفت و به سینه فشرد و گفت: بله خودم هستم حامد. از دیدنت خوشحالم.

منم خوشحالم رفیق. چرا خبر ندادی بیایم ترمینال؟ حتما توی این هوای سرد خیلی معطل ماشین شدی.

مهم نیست، به هر حال حالا که در کنارتون هستم. خب با درسها چه کار می کنی؟ باید این رو از شراره پرسیدی. استاد باید موقعیت درسی شاگردش رو توضیح بده.

امیر روی تخت نشست و با طنزی پنهان به شراره نگاه کرد:

خب استاد، وضع درسی شاگرد جدیدتون چگونه؟ خیلی اذیتتون کرده؟

ابدا، خیلی هم خوب پیش رفته. اون حالا همه کتابها و جزوهها رو خونده و داره به مرور بعضی از مطالب سخت میپردازه.

امیر سوت بلندی کشید و با حیرت پرسید:

واقعا؟ یعنی شما همه درسها رو تموم کردین؟ از این قرار حتی از من که به کلاس می رفتم جلو زدین، ولی چطوری تونستین این کار رو انجام بدین؟

البته خیلی آسون نبود. ما با یک برنامه ریزی کاملا فشرده تونستیم کتابها رو تموم کنیم. این شبهای آخر، فقط یک ساعت می خوابیدیم و شراره با خستگی زیاد پا به پای من بیدار می نشست. ما سخت تلاش کردیم، ولی بالاخره موفق شدیم که عقب افتادگی خودمون رو جبران کنیم.

امیر با تحسین به سخنان حامد گوش داد و بعد علت حضور خود را در آنجا توضیح داد:

اومدم که اگه توی درسها با مشکلی روبرو هستی اونا رو برطرف کنم. این جور درس خوندن واقعا دشواره و من تعجب می کنم که شما چطوری خودتونو به اینجا رسوندین.

چقدر از اومدن خوشحالم. به این ترتیب شراره می تونه این مدت رو کمی استراحت کنه.

شراره به ساعت نگاه کرد، لبخندی زد و کتاب را روی میز گذاشت و گفت:

اصلا هم اینطور نیست. ما باهم شروع کردیم، با همدیگه هم باید به پایان برسونیم. اگر خیال کردی با اومدن دوستت می تونی منو از سر خودت باز کنی، پس بدون که در اشتباه هستی. من تا روز آخر می خوام به وظیفه خودم عملکنم و شبها رو تا صبح بیدار بمونم.

ولی شراره، این موقعیت خوبی برای تونه که استراحت کنی.

اما من در خودم هیچ خستگی احساس نمی کنم که نیازمند استراحت باشم، پس دیگه حرفشو نزن.

امیر با دیدگانی پر تحسین به این بحثهای دوستانه که سرشار از لطف و مهربانی متقابل بود گوش میداد و لبخند می زد. از اینکه حالا حامد را این چنین امیدوار و پرتلاش می دید خوشحال بود. حس می کرد که حتی این زن جوان هم به رغم لاغری شدیدش نسبت به دفعه قبل از روحیه بهتری برخوردار شده است و دیگر چشمانش مالا مال از غصه و درد نیست. انگار تحولی عظیم صورت گرفته بود و آنها پشت سر خود اثر ارزشمندی بر جای گذاشته بودند و اصرار داشتند تا به آینده پیوند بخورند.

یک خبر خوب برای هردوی شما دارم.

چه خبری؟ مربوط به دانشگاه؟ اونا بالاخره چی گفتن؟

رئیس دانشگاه قبول کرد که یک ناظر بالای سر تو و شراره بایسته. به این ترتیب تو به هر سوال جواب می دی و شراره از زبان تو اونا رو می نویسه. اون ناظر هم بر این امر نظارت می کنه و هیچ کس نمی تونه اعتراض کنه که کاری غیرقانونی انجام شده.

حامد نمی توانست آنچه را که شنیده بود باور کند و با هیجان زاید الوصفی گفت:

خدای من! این واقعا عالیه امیر. میدونی، تا همین امروز مدام ناراحت این مساله بودم که مبادا بعد از این همه تلاش، مسئولین دانشگاه اجازه ندن و من نتونم توی امتحانات شرکت کنم.

البته مشکلاتی هم سر راه داشتی که خودشون برطرف کردن. تو به عنوان یک دانشجو در کلاسها ثبت نام نکرده بودی و حضور نداشتی و اونا ناچار بودن یه جوری تو رو هم توی لیست دانشجوها بنویسن. به دست آوردن توافق رئیس دانشگاه زیاد مشکل نبود، چون تو به هر حال چند سال جزو بهترین دانشجوهای اون دانشگاه بودی، اما اونا هم ناچار بودن از مسئولین بالاتر از خودشون کسب تکلیف کنن، به همین خاطر بود که جواب مساعد اونا تا حالا عقب افتاده، اما در هر صورت با این شرایط، اونا قبول کردن که توهم با بقیه دانشجوها در امتحانات شرکت کنی. خودشون باقی کارها رو انجام می دن و تو لازم نیست نگران باشی.

نمی دونم چطوری باید از تو و دیگران تشکر کنم؟ همه شماها به من خیلی محبت کردن، مخصوصا تو امیر که در این چند ماه از راه دور با من در تماس بودی و دلسوزانه کار منو دنبال کردی. ازت خیلی ممنونم.

این حرفها رو زن رفیق. من روزهای خوبی رو که با هم داشتیم هرگز فراموش نکردم. این حداقل کاری بود که می تونستم برات انجام بدم.

حامد دستانش را روی میز به حرکت درآورد و دستهای امیر را در دست فشرد. همیشه این مرد جوان را دوست داشت و اینک با محبتی بیشتر می توانست این علاقه را در قلب خود حس کند. حالا که این دغدغه فکری او برطرف شده بود، با نیروی بیشتری می توانست به خواندن ادامه دهد.

خانم صادقی به داخل اتاق سرک کشید. حضور امیر سبب شده بود که خانه از سکوت در آید و رنگ و بوی دیگری به خود بگیرد. نوعی احساس مشترک متقابل از خوشامد گویی در دیدگان

همه موج می زد، چون همه می دانستند که امیر تا چه حد صادقانه و به دور از هر انتظاری این چند ماه برای حامد پشتوانه فکری و درسی بوده است.

بچه ها ناهار آماده است، بفرمایین سر میز. شراره توهم باید امروز با ما باشی.

نه زن عمو، بهتره که من برم. این طوری راحتترم.

حامد رویش را به سوپی که شراره ایستاده بود برگرداند و گفت:

شراره بهتره که توهم امروز با ما باشی. من از اومدن امیر خیلی خوشحالم و می خوام که تو هم بیشتر با دوست من آشنا بشی.

پسرعمو، چند کار کوچیک دارم که تا ساعت دو باید انجام بدم. پس بهتره در این فرصت به اونا برسم.

یعنی نمی تونی اون کارها رو بعدا انجام بدی؟ خیلی ضروری هستن؟

بله، کارهای واجبی هستن که باید انجام بدم.

خیلی خب، هر طور که میل داری، اما خوشحال می شدم که با ما باشی.

شراره ناگهان از زیر نگاه سایرین خودش را به حیاط رساند. از دقایقی قبل چیزی در درونش او را به هیجان آورده بود. هر بار که نگاهش ره امیر می افتاد بنوعی یک حس شنای قدیمی را در چشمان این مرد جوان می توانست احساس کند. نیرویی مضاعف و قوی که قوای او را به تحلیل می برد. این نگاه را بارها دیده بود. نگاهی سرشار از محبت و تحسین. نگاهی که با آن زندگی کرده و با آن مرده بود. نگاه آشنای احمد که اینک در چشمان ستایشگر امیر به او می نگریست و همت این زن جوان را که این گونه شگرف حامد را به تلاش واداشته بود، می ستود و همین نگاه بود که او را نگران می ساخت و مجبورش می کرد که حتی الامکان از آن فاصله بگیرد

فصل 12-2

شراره به ساعت نگاه کرد و بعد با ناراحتی دستهایش را در هم فشرد. یک ساعتی می شد که در این اتاق نشسته بود و به پرگویی های این دو مرد جوان گوش می داد و این دقیقا همان زمانی بود که آنها باید درسها را مرور می کردند. کمی به خود فشار آورد تا تحمل کند و زمانی که آنها از گپ زدن خسته شدند به کارشان پردازند، اما گویی ان دو خیال این کار را نداشتند. بالاخره گفت:

پسرعمو، بهتره صحبت کردن روبرای زمان دیگه ای بذاری. یک ساعت از برنامه درسی ما گذشته.

این قدر سخت نگیر شراره. من و امیر بعد از مدتها به هم رسیدیم، پس بذار کمی گپ بزنیم.

از نظر من هیچ اشکالی نداره، اما فراموش نکن که تو هفته آینده باید خوب از پس امتحانات بریایی و صحبت های امروز اصلا به دردت نخواهد خورد.

ولی شراره حالا...

شراره با جدیت سخن حامد را قطع کرد. خوب می دانست که زمان برایشان با اهمیت است: گوش کن پسرعمو، من هیچ عذر و بهانه ای رو قبول ندارم. دوست تو به اینجا اومده که اشکالات درسی تو رو برطرف کنه، نه اینکه به سوالات تو در مورد حال و احوال بقیه دانشجوها جواب بده. درثانی دوستت هم باید به درسهایش برسه، پس سر اونو با این حرفها گرم نکن. درست نیست امیر آقا؟

والله خب چی بگم؟ ما فقط داریم از دوستانی که می شناسیم حرف می زنیم. دوستانی که برامون مهم هستن.

یعنی حرف زدن از اون دوستای مهم، حتی از درس خوندن هم براتون مهمتره؟ من که فکر نمی کنم این طور باشه. حالا هر دوی شما کتابهاتون رو بردارین و شروع به خوندن کنین، اما از قبل باید به شما بگم که من ناچارم بلند بخونم تا پسرعمو درسها رو حفظ کنه. اگر این کار من حواس شما رو پرت می کنه، می تونین از اتاقهای دیگه برای خوندن استفاده کنین.

شما حال دارین کدوم درس رو مطالعه می کنین؟

شراره کتاب را از روی میز برداشت و به امیر نشان داد. امیر سرش را تکان داد و گفت:

اتفاقا منم هنوز این کتاب رو نخوندم، پس می تونم به شیوه حامد از بلند خوندن شما استفاده کنم.

به هر حال هرطوری که می دونین براتون مفیدتره، همون کار رو بکنین. شما آماده این پسرعمو؟

مگه می تونم بگم آماده نیستم؟ بله آماده ام. می تونیم شروع کنیم.

لحظاتی بعد صدای آشنای ورق خوردن کتاب، همان صدای هیجگی این چند ماه در اتاق به گوشیم رسید. صدای پرطنین شراره در اتاق می پیچید و حامد تلاش می کرد شنیده ها را به ذهن بسپارد. به این شنیده ها نیاز داشت. حق با شراره بود. آنها زمان اندکی داشتند تا بتوانند خود را به روز امتحان برسانند و حالا که به آخر خط رسیده بودند نباید از سرعت خود می کاستند و باید با همان خط سیر تند و مداوم خود به تلاش ادامه می دادند تا روزی که شاهد پیروزی را در آغوش بگیرند.

شراره چهار ساعت بی وقفه راه رفت و درس خواند و دو مرد جوان را هم ناگزیر کرد که پا به پای او به یادگیری بپردازند. بالاخره زمانی که امیر چندین بار به شوخی پرسید، "استاد، زنگ کلاس تمام شد، استراحت نمی دین؟" شراره ناگزیر شد برخلاف تمایل قلبیش استراحت نیم ساعته بدهد. او حس می کرد که حضور امیر می تواند به بازیگوشیهای حامد دامن بزند و حالا که او کسی را دارد که با او به صحبت بپردازد، پس بیشتر تلاش خواهد کرد از او زنگ تفریح بگیرد. اما شراره مصمم بود که کمی جدی تر برخورد کند و اجازه ندهد که امیر در برنامه های سابق آنها خللی به وجود بیاورد، ولی این کار را باید طوری صورت می داد که اسباب دلخوری فراهم نشود، چون هم از علاقه شدید حامد به امیر با خبر بود و هم اینکه او دقیقا می دانست که امیر در

موفقیت و پیشرفت آنها چقدر نقش داشته است و اگر حمایت های او نبود، شاید آن دو هرگز موفق نیم شدند به این نقطه برسند. پس رنجاندن او کار درستی نبود.

من نیم ساعت دیگه اینجا هستم. شما می تونین توی این نیم ساعت با هم خوب صحبت کنین، اما بعد که من به اتاق اومدم، باید بدونین که تا موقع شام هیچ زنگ تفریحی نخواهید داشت، پس، از این نیم ساعت نهایت استفاده رو ببرین. فعلا خداحافظ.

امیر به شراره که از اتاق بیرون رفت نگاه کرد. صدای قدمهای زن جوان را می شنید که به طرف اشپزخانه و به سراغ خانم صادقی رفت.

حامد، این دخترعموی تو واقعا معرکه است. اگر ما چند تا استاد مثل اون داشتیم، واقعا آخر سال پوستمون کنده می شد. حالا دیگه تعجب نمی کنم که تو چطوری با درسها پیش رفتی. به این ترتیب شما شبانه روز درس خوندین و در اتاقو به روی همه بستین.

دقیقا همین طوره که می گی. ما جز عصرهایی که باید پیش دکتر بریم هیچ روز تعطیل دیگه ای نداشتیم، حتی توی این چند ماه شراره، شبهای جمعه رو تقریبا فراموش کرده، چیزی که برای من خیلی عجیبه. من به یادش می آوردم که باید سرمزار احمد و نیلوفر بره و اون بسرعت خودش رو آماده می کرد و ساعتی بعد برمی گشت و باز با روحیه ای مثال زدنی منو مجبور می کرد که گوش کنم.

می دونی حامد؟ کاری که اون می کنه از عهده همه کس ساخته نیست. خیلی ها از زیر این کار در می رن و حاضر نیستن خودشونو درگیر مسئولیت این کار بکنن.

حامد به روشنی می توانست لحن ستایش را در کلام امیر بشنود.

بله میدونم. به همین خاطره که به اون خیلی احترام یم ذارم. بعضی وقتها اون بقدری خسته می شه که من می تونم اینو با تمام وجودم حس کنم، اما هرگز اعتراض نمی کرد. حتی اگه من از خستگی شکایت می کردم، اون تصویری از موفقیت رو پیش چشمم ترسیم می کرد که خستگی رو از خودم دور کنم. من نیم دونم وقتی که درسمو تموم کردم چطوری محبت اونو جبران کنم.

خیال نمی کنم که اون اصلا به فکر این باشه که تو محبتش رو تلافی کنی. به طرز خاصی بی ریا و صادقانه چتر حمایتش رو بالای سر تو گرفته، فکر می کنم موفقیت تو برای اون بزرگترین جبرانها باشه.

من این کار رو خواهم کرد و اون روز که اون مدرک دکترامو در دست بگیرم، تمام زحماتی رو که کشیده به ثمر نشسته خواهد دید.

امسر دستهایش را پشت سرحلقه کرد و صادقانه به حامد نگریست و پرسید:

حامد، تو دختر عموی به این خوبی داشتی و سراغ راشین رفتی؟ راشین دختر بی عاطفه ای بود و من واقعا از تو تعجب می کنم که چرا اونو انتخاب کردی.

شاید همین طوره که تو می گی، راشین دختر بی عاطفه ای بود، اما من فکر یم کنم بیشتر از پدرش تاثیر می گرفت و استدلالهای پدرش بود که اونو راضی کرد که از من جدا بشه. آقای امیدی از همون ابتدا مخالف این وصلت بود و اون حادثه بهانه لازم رو به اون داد. راشین به دنبال یک زندگی به قول خودش منطقی و حسابگرانه بود، چیزی که حالا با کور شدن من دیگه دست یافتنی به نظر نمی رسید، به همین خاطر بسرعت حرفهای پدرش رو قبول کرد و راهش رو ازمن جدا کرد.

تو بعد از اون چه کار کردی؟ می دونم برای جوونی با روحیه تو واقعا مشکل بود.

مشکل؟ شاید بهتره بگی کشنده. در واقع بهتم زده بود. از اینکه اون طور تحقیر می شدم و راحت منو کنار می داشتن، داشتم دیوونه می شدم. اون روزها به قدری بداخلاقی می کردم که حالا تصورش هم برای خودم شرم آورده، اما اطرافیانم با صبوری تحمل یم کردند و اشک هاشونو دور از چشم من می ریختند. خودمو توی اتاق مخفی کرده و از همه بریده بودم. حتی چند بار خیال جنون آمیز خودکشی به سرم زد که هربار اعتقادات مذهبی مانع می شدند که دست به این کار بزنم. درست در این برزخ روحی بودم که شراره به دادم رسید و با حرفهایش به من امیدواری داد. بعد هم با یک پیشنهاد خیال انگیز، تمام درهای امید رو که به روم بسته شده بودند برام باز کرد. ابتدا نمی تونستم محبت صادقانه دیگران رو درست درک کنم و اونو به حساب دلسوزی و ترحم می داشتم، اما بعد رفته رفته دیدم اونا واقعا منو دوست دارن و می خوان باز منو همونطوری که بودم ببینن. یکباره اون سد خیالی در من شکست و اجازه دادم که در دریای محبت دیگران غوطه ور بشم و حالا با حمایت دیگرانه که به اینجا رسیدم و دلم می خواد که با موفقیت خودم مزد تمام مهربونیهایشونو بدم و احساس دیگران رو عزیز بدارم.

تو روحیه و پشتکار خوبی داری و همین تو رو موفق خواهد کرد. تو به زودی باید لباس مقدس پزشکی رو به تن کنی و دنیا به روت لبخند خواهد زد و من چقدر به داشتن دوستی مثل تو افتخار می کنم.

حامد لبخند زد و دست امیر را در دست فشرد و گفت:

من هم به دوستی با تو افتخار می کنم. تو بعد از شراره بیشترین کمک رو به من رسوندی و من رو مدیون خودت کردی.

این حرفا رو زن حامد، خوشحال می شم که بازم بتونم برات کاری انجام بدم. می دونی؟ مطلبی هست که می خواستم بعدا به تو بگم، اما حالا که حرف به اینجا کشید بهت می گم. من با مسئولین دانشگاه صحبت کردم که برای گذران دوران طرح توهم خودشون فکری بکنن. اونا البته هیچ قولی ندادند، اما گفتند که تلاش می کنن که تو طرح رو توی شهر خودت و در کنار خانوادهات سپری کنی، به این ترتیب می تونی باز از حمایت اونا برخوردار بشی.

اگر این کار رو بکنن که خیلی خوب می شه. اونوقت دیگه مشکلی نخواهم داشت.

فکر می کنم اونا مشکل تو رو درک کنن و حتی خودشون وقتی شنیدند که تو به رغم این ناتوانی باز هم داری به خوندن ادامه می دی بقدری به هیجان آمده بودند که نمی دونستن از چه

راهی می تونم به تو کمک کنم. رئیس دانشگاه خیلی دنبال کارت رو گرفته و می دونم که بالاخره رضایت مافوقش رو هم به دست میاره.

اگه بتونه این کار رو انجام بده مشکل بزرگی رو از پیش پای من برداشته.

نگران نباش. به خدا توکل کن. اون خودش همه کارها رو درست می کنه. خب حالا تا استاد سختگیر ما نیومده، بهتره کمی استراحت کنیم.

صدای ضربه ای که به در اتاق خورد، امیر را که تازه دراز کشیده بود در جا نشانده. نیم ساعت تموم شد. کتابها رو بازکنین که باید درس رو شروع کنیم.

حامد به شدت خندید و به غرولندهای زیربلی امیر گوش داد که بادلخوری داشت به بخت بد خود لعنت می فرستاد.

فصل 1-13

آخرین روز امتحانات بود. مسئولین دانشگاه با یک استثناء روبرو و ناچار شده شده بودند که شرایط ویژه ای را به خاطر حادثه ای که برای حامد پیش آمده بود ترتیب بدهند. یک اتاق اختصاصی به حامد و شراره و امیر تعلق گرفته بود و آنها با همان سختگیری همیشگی، تمام ساعات روز و شب را با خواندن امتحانات روزهای بعد سپری می کردند.

هر روز یک امتحان برگزار می شد و گاه پیش می آمد که میان امتحانها چند روز وقفه ایجاد می شد، اما آنها این روزها را از دست نمی دادند. تقریباً همه می دانستند که برای حامد چه اتفاقی افتاده است و هر بار که قرار بود امتحانی داده شود، دانشجویها به یک گوشه سالن چشم می دوختند که سه صندلی در کنار یک میز گذاشته شده بود. شراره سوالها را می خواند و حامد جواب آنها را بیان می کرد و شراره پاسخهای حامد را روی کاغذ می آورد و یک ناظر هم بر این کار نظارت می کرد.

حامد در امتحانات اول بشدت هیجانزده بود. این شیوه برایش ناآزموده بود و همین سبب می شد که در امتحانات اول با کمبود وقت مواجه شود، اما مسئولین دانشگاه که هنوز متحیر بودند و نمی توانستند باور کنند که یکی از بهترین دانشجویهای جانشان، با این حادثه روبرو شده است، به نشانه احترام به این همه پشتکار و همت مرد جوان اجازه می دادند تا او با خیال راحت به تمام سوالات جواب بدهد. ناظری که بر کار آنها نظارت می کرد، هر بار که جوابهای صحیح حامد را می شنید با چشمانی ستایشگر آموخته های مرد جوان را در دل تحسین می کرد و با فرود آوردن سر به شراره اطمینان می داد که او هر بار امتحانات را خوب داده است و شراره این تایید را با خوشحالی به حامد اطلاع می داد.

شبها تا پاسی از شب رفته هنوز چراغ اتاق آنها روشن بود و صدای خواندن زن جوان به گوش می رسید. گاه این صدا و روشنائی اتاق تا صبح ادامه داشت و پس از آن باز یک روز پرتلاش را شروع می کردند.

شراره احساس می کرد که خودش هم به نوعی درگیر هیجانات روحی حامد شده است. او اضطراب پنهان حامد را با تمام وجود حس می کرد و پا به پای او در انتظار آخرین روز امتحان ثانیه

شماری می کرد. خوب می دانست که آنها از عهده این کار سخت بر آمده اند و حامد به زودی موفق خواهد شد به یکی از بزرگترین اهداف زندگیش دست پیدا کند. از اینکه او هم سهمی در این موفقیت داشت دلش از شادی می لرزید. از اینکه توانسته بود برای دیگران مفید باشد، به رغم حوادث تلخ گذشته که خود را پوچ و تهی احساس می کرد، حالا می دید که توانسته شادی را به خانه عمویش بازگرداند و چراغ راه دالان تاریک چشمان پسرعمویش باشد و این او را مسرور می ساخت.

میان آنها و ناظر صمیمیتی پنهان به وجود آمده بود و ناظر هم همچون آنها هر روز با دنیای دلهره و اضطراب منتظر بود تا بداند که آیا این مرد جوان می تواند خوب از عهده امتحانات برآید یا نه؟ و چقدر خوشحال می شد که وقتی می دید حامد راحت سوالها را جواب می دهد و مسلما نمره ای خواهد گرفت که خیلی از دانشجوهایی بینا که مشکل او را نداشتند نخواهند گرفت.

آن روز آخرین روز امتحانات بود و لحظه ای که شراره آخرین مطالب را روی کاغذ می آورد ناظر با مهربانی دستهای حامد را فشرد و گفت:

می خوام اولین کسی باشم که موفقیت شما رو تبریک می گم. جامه مقدس پزشکی بر شما مبارک.

خیلی ممنون استاد. اما حالا تا آن روز خیلی مونده.

مهم نیست پسر، به هر حال اون روز خواهد رسید و تو یادت می مونه که برای به دست آوردن اون چقدر تلاش کردی. من از همین حالا می دونم که تو امتحانات رو خوب دادی.

حامد با سپاس و حق شناسی دست ناظر را فشرد و لبخند زد:

شما خیلی مهربون بودین و به من فرصت می دادین تا زمان لازم رو در اختیار داشته باشم.

این حداقل کاری بود که ما می تونستیم برای دانشجوی پرتلاش و ممتازمون انجام بدیم. امیدوارم که در همه کارهات همیشه همین روحیه و پشتکار عالی رو داشته باشی.

ممنون استاد، از همه شما ممنونم.

ناظر لبخندی زد و به شراره نگاه کرد. هفته ها بود که بر سر یک میز به دستان پرتلاش این زن جوان نگرسته و با او آشنا شده بود. ورقه امتحانی را از دست شراره گرفت و سری فرود آورد و از آنها دور شد.

شراره عصای حامد را از کنار میز برداشت و به او کمک کرد تا از لابلای انبوه صندلیها گذر کند و بیرون بیاید. هوای سرد زمستان به صورتشان می خورد و آنها با حظی وافر این سوز سرما را به جان می خریدند. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودند و اینک آینده ای روشن پیش رویشان بود.

حالا باید چه کار کنیم پسرعمو؟

می تونیم تا آمدن امیر بریم و از مسئولین دانشگاه تشکر کنیم. اونا به من خیلی کمک کردن و پس از اون باید به فکر خرید بلیط برای بازگشت باشیم. حتما همه نگران نتیجه امتحانات هستن. شراره با سرخوشی خندید و گفت:

اما من هر روز نتیجه امتحانات رو به مادرت خبر دادم. اونا هم می دونن که تو با موفقیت امتحانات رو پشت سر گذاشته ای.

اما تو کی این کار روانجام می دادی؟ تو که تمام مدت با ما بودی.

همون زنگ تفریحهای نیم ساعته که امیر به اجبار از من می گرفت. تو و امیر باهم گپ می زدین، اما من فرصت رو از دست نمی دادم و خانواده رو از اوضاع و احوال اینجا با خبر می کردم.

شراره از ته دل خندید و قدم زنان خودشان را به دفتر رئیس دانشگاه رساندند. این شاید آخرین فرصتی بود که آنها به دست می آوردند تا از مسئولین دانشگاه تشکر کنند.

حامد رد رختخواب غلتی زد و دستش را زیر سرش گذاشت. خسته و کم حوصله بود، اما این خستگی ناشی از کار و تلاش نبود، بلکه حاصل بیکاری و نبودن مشغله ای برای پر کردن وقت اضافه ای بود که حالا شدیداً با آن روبرو بود.

هفته گذشته به شهر خودشان بازگشته بودند و آقای صادقی به افتخار ورود حامد و شراره، همه خانواده را به شام در یک رستوران مجلل دعوت کرده بود. آنها پس از تشکر از رئیس دانشگاه و خداحافظی با امیر بازگشته بودند تا کمی استراحت کنند. چیزی که ماهها در آرزوی آن به سر می بردند، اما حالا می دیدند این آرزو آنقدرها هم خواستنی نبوده است. حامد به سرعت و در ظرف یک روز بیکاری و استراحت خسته شد و دلش باز هوای درس و تلاش و برنامه ریزیهای فشرده شان را کرد. او به صدای نواخته شدن ضربه ای به در اتاقش و ورود شراره برای آغاز درس عادت کرده بود. به صدای طنین قدمهایش که به عادت سابق خودش باید راه می رفت تا درس بخواند و به آهنگ کلامش هر بار که عتاب آلود به او اخطار می کرد که دست از بازیگوشی بردارد و حواسش را به درس بدهد، دلبستگی پیدا کرده بود و حالا ترک آنها به یکباره برایش گران تمام شده بود.

یاد شب اول ورودشان افتاد. همان شبی که آقای صادقی به افتخار موفقیت آنها شام داده بود و همه را دعوت کرده بود. وقتی به خانه بازگشتند عمو و زن عمو از آقا و خانم صادقی تشکر کرده و برای حامد آرزوی موفقیت کردند. حامد از آنها تشکر کرد و به سوی شراره چرخید و گفت:

شراره ، امشب بعد از ماهها می تونی یک خواب خوب راحت داشته باشی. من و تو شبهای زیادی رو بر خودمون حروم کردیم.

اما ارزش این موفقیت رو داشت پسرعمو، ولی دیگه تموم شد. حالا می تونی بری خوب بخوابی و دیگه نگران زود بیدار شدن نباشی.

می خوام تا فردا ظهر بخوابم، چون واقعا به یک خواب طولانی احتیاج دارم. شراره خندید و گفت:

پس چرا معطلی؟ اگر واقعا این قدر خسته ای، حتی یک لحظه رو هم از دست نده. امیدوارم خوابهای خوب و طلایی ببینی.

و آن شب حامد چه خوابی دید؟ خوابی که شاید به تفسیر شراره خوب و طلایی بود، شاید فقط زاییده یکسری توهّمات هذیان گونه. خواب می دید که دارد روی ابرها راه می رود و در آسمان پرواز می کند. از دور پاره ابری سفید به او نزدیک شد و شراره روی آن پاره ابر نشسته بود و با دستهای گشوده، او را دعوت می کرد تا به او ملحق شود. حامد سعی کرد از روی پاره ابر خود بگذرد و خودش را به شراره برساند، اما یکباره زیر پایش فضای خالی را حس کرد و درحالی که داشت به زمین نزدیک می شد، چشمان وحشت زده زن جوان را می دید که دارد اشک می ریزد. به تلاش دوباره دست زد تا خود را از سقوط نجات دهد و در آخرین لحظه احساس کرد که دو بال زرین و زیبا دارد و می تواند در آسمان خیال پرواز کند. بالهایش را گسترد و خود را بالا کشاند. تا جایی که باز می توانست شراره را از نزدیک بنگرد، اما حالا دیگر نگاه زن جوان گریان و نگران نبود، چون در نزدیکی خود پاره ابری دیگر را مشاهده می کرد که دارد به او نزدیک می شود. حامد با تعجب می دید که امیر روی آن پاره ابر نشسته است و دارد هر لحظه فاصله خود را با شراره کمتر می کند تا جایی که پاره ابرهای آن دو یکی شد. از برخورد آن دو پاره ابر، ناگهان جرقه ای در آسمان درخشید و باران آغاز شد. قطرات درشت باران بالهای زرین حامد را خیس کرد و این بار مرد جوان با نا امیدی اجازه داد که به سمت زمین سقوط کند.

در اثر این خواب، حامد وحشتزده از خواب پرید. نمی دانست چه ساعتی از شب است. پیش خود فکر کرد که این خواب چه تعبیری دارد، اما دلش نمی آمد آن طوری که می دانست تقریباً به حقیقت نزدیک است تفسیر کند. او تازه به احساس قلبی خود پی برده بود و می خواست اعتراف کند که این چند ماه در کنار شراره بودن آنقدر برایش لذت بخش بوده که تقریباً راشین را فراموش کرده است. حالا به یاد می آورد که تحسینهای امیر از شراره چقدر برایش دردناک بوده است و او با چه مهارتی موضوع صحبت را عوض می کرد و حتی تمایل نداشت که امیر اسم شراره را هم برزبان بیاورد.

فصل 13-2

از این حساسیتی که در دلش به وجود آمده بود، هیچ ترسی نداشت و آن را به حساب تعصب خانوادگی می گذاشت، ولی حالا خیلی خوب می توانست حس کند که آنچه سبب می شد او فکر امیر را از شراره دور سازد، تعصب خانوادگی نبود، بلکه حسادت بود که یکباره در او سر برداشته بود و وادارش می کرد که جز خودش، هر مرد دیگری را که قصد نزدیک شدن به شراره را داشت، مهاجم بداند و بخواهد خصمانه با او برخورد کند. اگر چه امیر دوست صمیمی او بود و خیلی در حقش خوبی کرده بود، اما باز نمی توانست دل خود را راضی کند که اجازه دهد حتی امیر به شراره فکر کند. از این فکر خود وحشتزده شد. داشت چه اتفاقی می افتاد؟ او شراره را خوب می شناخت. اگر چه آن زن جوان در این چندماه سعی کرده بود که از غم و غصه فاصله بگیرد، اما دلیل بر آن نبود که او احمد و نیلوفر را فراموش کرده باشد. حامد می دانست که شراره دارد با گذشته اش زندگی می کند و اصلاً برایش مهم نبود که کسی به این تصور او بخندد و او را دیوانه خطاب کند. زندگی شراره در گذشته خلاصه شده بود و حالا فقط داشت به خاطر دیگران زندگی می کرد.

حامد سعی کرد که این خیالات را از خود دور کند، اما هر روز بیقرارتر از روز قبل می دید که قارد به این کار نیست. می دانست که دارد امیدی بیهوده را در دل می پروراند، اما نمی دانست چگونه باید از این خیال بیرون بیاید. شاید یک روز که شراره مستقیماً به او می گفت که هنوز به خاطرات احمد و نیلوفر پایبند است، او می توانست قلبش را راضی کند که آرام بگیرد و این نیاز به زمان داشت تا حقایق آشکار شوند و قلبها آرام گیرند و حامد صبورترین مرد دنیا شود.

دفتر اشعارش، همان آشنای همیشگی او بود که هر بار به سراغش می رفت صفحاتی را منقش به کلمات ادیبانه می کرد و آنچه را که نمی توانست به دیگران بگوید ویر زبان آورد، در آن می نوشت. دلش می خواست با شراره حرف بزند، اما احساس می کرد که او از دو روز پیش به این طرف کمتر به آنجا آمده و انگار درصدد است باز در لاک دفاعی سابق خود فرو برود. حامد می ترسید که مبادا زن جوان اندیشه های خام او را حدس بزند و می خواست از دامن زدن به آتش درون جلوگیری کند، اما آقای صادقی همان شب او را از اوهام خود خارج کرد و گفت:

حامد لباسهاتو بپوش. می خوام به خونه عموت بریم.

خب چرا باید لباس عوض کنم؟ مگر همین لباسها چه ایرادی دارن؟

می دونی اونا امشب مهمون رسمی دارن، به همین خاطره که می گم باید لباستو عوض کنی. بیا من به تو کمک می کنم. اجازه می دی؟

کی قراره به خونه عمو بیاد؟ ما که مهمون رسمی نداریم.

آقای صادقی در حالی که اصلاً تلاش نمی کرد شوق درونی خود را پنهان کند گفت:

پس معلومه که تو اصلاً از موضوع با خبر نیستی. امشب قراره برای شراره خواستگار بیاد.

حامد احساس کرد چیزی در درونش فرو ریخت. پس از کمی مکث پرسید:

خواستگار برای شراره؟ کی هست؟

یکی از همکارای مرحوم احمد، اون توی جشن ازدواج اونا شرکت کرده بود و شراره رو هم همون شب عروسی دیده بود. همه اینو می دونن.

حامد با لجاجت و خشم پرسید:

پس چرا کسی حرفی به من نزده بود؟

آقای صادقی که از این همه حساسیت حامد جا خورده بود، شانه اش را بالا انداخت و گفت:

خب من نمی دونم. شاید چون تو خودتو بیشتر توی اتاقت قایم کردی.

یعنی اگر من بخوام بفهمم توی این خونه چی می گذره، باید حتماً از اتاقم بیرون بیام؟ اگه توی این اتاق باشم باید همه چیز رو از من مخفی کنین؟

کسی قصد نداشته چیزی رو از تو مخفی کنه. حالا چرا این قدر ناراحت شدی؟ اتفاقی که نیفتاده.

می خوام بدونم چرا مادر این مطلب رو به من نگفته؟

این رومی تونی از خودش پرسی. حالا اونو صدا می کنم تا بهت بگه.

آقای صادقی با تعجب به برافروختگی پسرش نگاه و خانم صادقی را صدا کرد و لحظاتی بعد خانم صادقی که خود را برای رفتن آماده کرده بود، در اتاق را گشود و گفت:

با من کاری دارین؟

حامد به سمت اتاق چرخید و گفت:

مادر، شما چرا به من نگفتین که قراره امشب برای شراره خواستگار بیاد؟

می دونی... خب من اصلا فکر نمی کردم که این موضوع برای تو جالب باشه.

چرا نباید این موضوع برای من مهم یا جالب باشه؟ به هر حال ما و عمو داریم توی یک خونه زندگی می کنیم و هر اتفاقی که برامون بیفته، همه باید از اون باخبر باشیم.

تو درست می گی پسر، اما من به خواهش شراره این موضوع رو به کسی نگفتم.

حامد با تعجب تکرار کرد:

به خواهش شراره؟ چرا اون باید از شما این خواهش رو بکنه؟

اول اینکه خود شراره راضی به مطرح شدن این خواستگاری نبود و در ضمن چون احتمال می داد که این موضوع اصلا عنوان نشه از من و زن عموت قول گرفت که تا لحظه آخر حرفی به مردها نزنیم. من البته حرفی به تو و پدرت نزد، اما پدرت از طریق عموت از این موضوع با خبر شده بود.

حامد مصرانه می خواست بیشتر از اینها بداند، بنابراین پرسید:

اگر شراره حاضرنبود که این خواستگاری سربرگیرهف پس برای چی امشب اجازه داد که خواستگار به خونه شون بیاد؟

من درست نمی دونم، اما خیال می کنم اون بالاخره به خواهش عمو و زن عموت این کار رو قبول کرده. اونا خیلی دلشون می خواد که شراره از این حال وهوا بیرون بیاد و زندگی خوب دیگری رو تجربه کنه. خب من هم فکر می کنم شراره مستحق یک زندگی خوب باشه.

حامد سرش را زیرانداخت. دلش می خواست بزند زیر گریه. بیکباره احساس کرد ناتوان شده است. به خودش لعنت فرستاد که چرا نباید از همان چندروز پیش که متوجه علاقه خودش به شراره شده بود، این موضوع را عنوان کند تا بلکه بتواند حداقل جلوی این خواستگاری را بگیرد.

دیگر دیر شده بود و حالا با ناباوری می دید که امکان دارد دومین زن مورد علاقه زندگیش را هم از دست بدهد.

آقای صادقی با بلاتکلیفی پرسید:

حامد، می خوام تو لباس پوشیدن بهت کمک کنم؟

نه پدر، خودم می توانم این کار رو انجام بدم. خواهش می کنم شما و مادر برین. من بعدا میام.

باشه، هر طور که راحت تر هستی، پس ما اونجا منتظرت هستیم. زیاد معطل نکن. ممکنه مهمونا همین حالا از راه برسن. چیزی لازم نداری؟

مطمئن باشین که خودم رو به موقع می رسونم. به چیزی هم احتیاج ندارم.

آقای صادقی شانه هایش را بالا انداخت و در اتاق را بست و به خانم صادقی نگاه کرد. آنها مدتها بود که حامد را این همه آشفته ندیده بودند و حالا این حالت او ناراحتشان می کرد. خانم صادقی با وسواس گفت:

نمی دونم حامد از چی ناراحت شده بود، خیلی برآشفته بود.

این جوونا رو اصلا نمی شه شناخت. یک روز سرحال و پر نشاط هستن، یک روز هم حتی حوصله خودشونم ندارن. برای من هم تعجب آور بود که اون به خاطر اینکه از موضوع خواستگار اومدن برای شراره بی اطلاع بوده، این همه ناراحت بشه.

خانم صادقی متفکرانه سری تکان داد و گفت:

فکر می کنم بیشتر ناراحتی او به خاطر اینه که خیال کرده ما عمدا اینو بهش نگفتیم، در حالی که اصلا دلیلی نداشت من بخوام اونو مخفیکنم. فقط چون شراره این طور خواسته بود، من هم قبول کردم. حتی تو هم از زبون من این موضوع رو نشنیدی.

به هر حال مساله مهمی نیست، اما باید متوجه این حساسیت های حامد باشیم. اون تا زمانی که سرگرم درس بود، خیلی بد اخلاقی نمی کرد، اما حالا که بیکار شده ممکنه تا مدتی باز درگیر ناراحتی و کج خلقی بشه، پس باید خیلی مواظب باشیم بهانه به دستش ندیم. اون به زودی باید برای زندگیش هدفی رو که دنبال کرده پیگیری کنه و همین، سرش رو گرم می کنه. بیشتر کج خلقی های اون به خاطر بیکاریه، بیکاری مرد رو خرد می کنه.

خانم صادقی سرش را تکان داد و در ساختمان عمو را گشود و به داخل رفت و به دنبال او آقای صادقی هم وارد شد و در را بست. مادر شراره به استقبالشان آمد:

سلام، خیلی خوش اومدین. پس چرا حامد رو نیاوردین؟ گفته بودم که اونو هم بیارین.

آقای صادقی گفت:

اون بعدا میاد. خب هنوز مهمونا نیومدن؟ این عروس خانم کجاست؟ شراره کجایی عمو جان؟

شراره از اتاق بیرون آمد و با حجب زیبایی گفت:

من اینجا هستم عمو جان. خوش اومدین.

خیلی ممنون دخترم. بیا اینجا کمی کنار من بنشین. ممکنه که دیگه نتونیم خیلی تو رو توی خونه خودمون نگه داریم.

شراره اخمهایش را در هم کشید و گفت:

خواهش می کنم این حرفو نزنین عمو. از همین حالا به همه شما بگم که جوابم منفیه.

آقای صادقی با حیرت پرسید:

پس اگه اینطوره برای چی قبول کردی که اونا به خواستگاری بیان؟

من قبول نکردم. اونا با اصرار از پدرم وقت گرفتن و اون هم قبول کرده. من امشب اصلا داخل سالن نمیام.

این که نمی شه. حداقل به احترام مهمونا هم که شده باید بیایی. اما فکر نمی کنی که داری پیشاپیش تصمیم می گیری؟ شاید داوود جوون خوبی باشه و تو بتونی باهاش زندگی راحتی داشته باشی.

منو ببخشین عمو، اما ترجیح میدم که دیگه به این بحث خاتمه بدم. من دنبال پسرعمو می رم. هنوز حیاط بر اثر برف دیشب لغزنده است. می رم بهش کمک کنم.

فصل 13-3

شراره به سرعت بلند شد و از ساختمان بیرون دوید. چیزی همچون نیشتر به قلبش فرو می رفت. احساس گناه او را در خود می فشرد. حس می کرد که دارد به احمد و خاطرات خوب او خیانت می کند. کاری که سزاوار آن همه علاقه شدید بین آنها نبود. اشک در چشمانش حلقه زده بود و بغض راه گلویش را می فشرد. قدمهایش را بلندتر برداشت و خودش را در ساختمان انداخت. در تلاش بود که از ریزش اشکهایش جلوگیری کند، اما این درست همان کاری بود که او در خود توان آن را نمی دید. به در اتاق ضربه ای نواخت. حامد از داخل اتاق پرسید:

شراره این توهستی؟ صدای قدمها رو می شناسم.

بله من هستم پسرعمو. داشتی چه کار می کردی؟

منو مسخره می کنی شراره؟ یعنی نمی دونی دارم چه کار می کنم؟ دارم خودمو برای اومدن مهمونای تو آماده می کنم.

شراره اندوهی ناگهانی را در قلب خود حس کرد و غمگین جواب داد:

مهمون من؟ تو رو خدا آزارم نده. من هنوز به خاطرات احمد وفادار هستم.

شراره، اگه تو قصد ازدواج نداری پس چرا قبول کردی که امشب یک جوون به امید ازدواج با تو راهی این خونه بشه؟

شراره سر تکان داد و با درماندگی گفت:

من دراین برنامه هیچ نقشی نداشتم. این خواست بزرگترها بوده که من با اون موافق نیستم. پس چرا اونو بهم نزدی؟

نتونستم. دو روزه که پدر ومادرم با التماس از من می خوان که حداقل اجازه بدم اونا بیان و حرفشونو بزنن. اگر اون وقت موافق نبودیم می تونسم جواب رد بدیم. من از همین حالا جواب رد دادم.

ولی این کار درستی نیست. تو نباید اونا رو به بازی بگیری.

شراره به دانه های ریز برف که از آسمان فرو می ریخت نگاه کرد و مصرانه از خود دفاع کرد:

من قصد هیچ بازی ای رو ندارم پسرعمو. این بازی ایه که اونا خودشون به اصرار خودشون شروع کردند. دیگه دلم نمی خواد بعد از احمد حتی به هیچ مردی فکر کنم، اما پدر و مادرم به خیال خودشون می خوان به من خوبی کنن، درحالی که بزرگترین خدمت به من اینه که بذارن با خاطرات خوش گذشته ام زندگی کنم.

ولی شاید تو روزی ازتنهایی خسته بشی و اون وقت باید قبول کنی که مردی این تنهایی رو پر کنه.

نه من نمی خوام به احمد خیانت کنم. خیال یک مرد دیگه توی زندگی من خیانت به خاطرات خوب احمد و من این کار رو نمی کنم.

صدای زنگ در خانه حضور مهمانها را خبر داد. حامد شتابان و با اصرار، شراره را راضی کرد که به سوی ساختمان خودشان برود. حرفهای زن جوان، او را آرام کرده بود. اگر چه می دید کهشراره درهای امید را به روی او هم بسته است، اما همین که احساس می کرد فعلا خطری در کمین آرزوهای او نیست باعث می شد احساس رضایت کند. لباسهایش را از تن بیرون آورد و روی تخت دراز کشید. دیگر نیازی به رفتن نداشت. اول می خواست با وجود درد شدیدی که در قلبش احساس می کرد به این مهمانی برود تا خواستگار شراره را از نزدیک محک بزند، اما حالا در آرامش به انتظار لحظه ای بود که صدای قدمهای آنها را بشنود که خانه را ترک می کنند.

ساعتی بعد وقتی که چشمانش گرمی خواب را در خود احساس می کردند، صدای قدمهای مهمانان و پس از آن صدای پرتنین اتومبیلشان که از کوچه می گذشت به او یادآوری می کرد که دیگرهر گز این مهمانها را در این خانه مشاهده نخواهد کرد.

امیر با دنیایی از خبرهای شاد به سراغ حامد آمد. اول موفقیت او در امتحانات و گرفتن مدرک دکترا و پس از آن موافقت نظام پزشکی با گذراندن طرح حامد در شهر خودشان بود و خبر سوم

این بود که امیر هم به طور تصادفی باید طرح خودش را در شهر آنها می گذراند و آن دو باید به فکر پیدا کردن مطب و همین طور معرفی خود به مسئولین بیمارستان مرکزی شهر باشند.

آقای صادقی دوباره به پاس این همه خبرهای خوب و موفقیت آمیز، ترتیب یک شام دوستانه را داد که در آن هر کس به میل و سلیقه خودش شام سفارش داد و چقدر حامد و امیر خندیدند وقتی که گارسون سفارش شراره را جلوی او گذاشت. همه به بشقاب شراره که آکنده از پنج کیک خامه ای درشت بود نگاه کردند و با تعجب پیش خود اندیشیدند که گارسون چگونه برای مشتری خود کیک خامه ای تهیه دیده است، اما شیرینی فروشی آن سوی خیابان مشکل آنها را حل کرد. آن شب همه با شادمانی جشن کوچک خودشان را عزیز داشتند و سعی کردند که از آن نهایت لذت را ببرند. زمانی که به خانه برگشتند آقای صادقی پیشنهاد کرد که به یاد این شب پرخاطره عکس بگیرند و این پیشنهاد با دست زدنهای دیگران تایید شد.

امیر دوربین را در دست گرفت و به تصویری که از آن جمع خانوادگی در لنز افتاده بود نگاه کرد. این می توانست یک عکس کامل خانوادگی باشد. درخشش نور فلاش در چشمان همه نشست، اما تاثیر این نور آنقدر که برای دیگران عادی بود برای حامد نبود. او ناگهان درخشش نوری را احساس کرد و این همان رویایی بود که بارها دکتر او را به دست یافتن به آن نوید داده بود. لرزشی که بر تنش نشست از چشمان تیزبین شراره دورنماند.

چی شد پسرمو؟ سرده؟

آه نه، چیز مهمی نبود.

شراره با نگرانی به حامد که منقلب شده بود نگاه کرد:

ولی تو به نظر آشفته میای. اگه به چیزی احتیاج داری بگو.

نه شراره. چیزی نمی خوام. راحت باش.

حامد در تردید بود که آیا حالا که همه دور هم جمع هستند، این تجربه نوین و نویدبخش خود را عنوان بکند یا نه؟ اما چیزی در درون او بود که می گفت باید صبور باشد و تا زمانی که موقعیت مناسبی به دست نیامده است حرفی نزند. می ترسید که اگر این موضوع را علنی کند، باعث امیدواری دیگران شود و آن وقت باز پدر و مادرش بر سر همان اصرارهای قبلی خود بخواهند خانه و کارگاه را بفروشند و بینایی او را بازگردانند. او نمی خواست حاصل تلاش سالهای عمر پدر و مادرش را به خاطر خود از دست بدهد. این مشکل او بود و حالا مصمم بود که خودش پول لازم برای عمل را فراهم کند.

امیر فقط دو روز با آنها بود و پس از آن به شهر خودشان برگشت. باید تا زمانی که از طرف دانشگاه در زمینه طرحشان به آنها خبر داده می شد صبر کنند و پس از آن با مراجعه به سازمان مرکزی کارهایشان را ردیف کنند. امیر قول داده بود که خودش به دنبال کارهای حامد هم باشد و حالا بزرگترین دلمشغولی آنها پیدا کردن مکانی بود که پس از رسیدن خبر امیر باید به عنوان مطب از آن استفاده کنند. امیر صبحها را باید در بیمارستان کار می کرد، اما حامد را معاف کرده بودند. آقای صادقی کار پیدا کردن مطب مناسب را به عهده گرفته بود و با وسواس هر روز به هر

گوشه شهر سرک می کشید تا محل مورد احتیاج دکترهای جوان را پیدا کند. قبلا میان حامد و امیر توافق شده بود که با هم کار کنند. این کار چندین حسن داشت. یکی آنکه دو دوست ناگزیر نمی شدند جدا از هم باشند و حامد می توانست از کمکهای امیر بهره مند شود و دیگر آنکه با توجه به اینکه هر دو در یک رشته درس خوانده بودند، این همکاری می توانست بسیار مفید باشد.

آقای صادقی حالا می دانست که باید به دنبال یک محل ویژه باشد. جایی که هم در مرکز شهر قرار گرفته باشد و هم ساختمانی بزرگ باشد که دکترهای جوان بتوانند هر کدام اتاقهای متعددی در اختیار داشته باشند و همین بود که کمی کار تجسس او را با اشکال مواجه می ساخت. اما در روزهایی که دیگر آقای صادقی داشت از پیدا کردن یک محل مناسب ناامید می شد، زنگ تلفن خانه آنها به صدا در آمد و دکتر معالج حامد به آنها خبر داد که یکی از دوستان همکارش قصد دارد به شهر دیگری برود و مطب خالی او می تواند مشکل دو دکتر جوان را حل کند.

آقای صادقی با خوشحالی پس از آن همه تکاپو، وقتی مطب را از نزدیک مشاهده کرد با تحیر متوجه شد که آنجا دقیقا همان محل مورد نیاز آنهاست. قول مساعد صاحب ملک به آنها نوید داد که تا پایان خالی شدن مطب که دو ماه دیگر بود آنها می توانند امیدوار باشند که پس از آن می توانند مطب را برای خود اجاره کنند.

در این دو ماه امیر دائما با دانشگاه و مرکز در تماس بود و حاصل تلاش او هم این شد که کمی بعد مدارک آنها تایید شدند و پس از آن امیر با شادمانی این خبر را به حامد رساند و قول داد که برای دیدن مطب به زودی نزد او خواهد آمد.

امیر مطب را پسندید و قرار شد از چهار اتاق مطب به بهترین وجه استفاده کنند. دو تا از اتاقها به عنوان اتاقهای مطب در نظر گرفته شدند و یکی از اتاقهای دیگر به عنوان اتاق سونوگرافی و دیگری هم برای زایمان در نظر گرفته شد. کارها را میان خود تقسیم کردند و ماحصل این تقسیم این بود که کارهای سبکتر به عهده حامد گذاشته شد و شراره در تمام زمانی که حامد بیماران را معاینه می کند در کنار او باشد تا اگر نیازی به کمک داشت بتواند از او استفاده کند.

خانم و آقای صادقی میزان گذشت و ایثار امیر را درک کردند و به همین خاطر، خودشان را مدیون او می دانستند و برای جبران محبت امیر تنها فکری که به نظرشان رسید این بود که با خواهش امیر را راضی کنند که به دنبال گرفتن خانه نباشد و قبول کند که در این چند ساله طرح همخانه آنها باشد. چیزی که امیر ابتدا با شرم و پس از آن با لبخند قبول کرد.

فصل 1-14

حامد روپوش سفید را پوشید و به توضیحات شراره گوش داد. برای آن روز مریضهای زیادی داشتند و احتمالا یکعمل سزارین را هم باید به انجام می رسانیدند. امیر به بیمارستان مرکزی رفته بود تا کارهای عمل سزارین را ردیف کند و حامد ناچار بود که خود به تنهایی همه بیماران را معاینه کند. شش ماه بود که آنها کار خود را آغاز کرده بودند و در این مدت اگرچه اوایل خیلی کم، اما بعدها رفته رفته تعداد بیمارانشان افزوده شده بود. شهر اینکه با دکتر نابینایش آشنا شده و

شاید بیشترین سهمی که سبب شده بود بر تعداد بیماران آنها افزوده شود حس کنجکاوی مردم و خصوصا زنها بود که می خواستن پزشک جوان خود را که با تمام توانایی فقط با همت و پشتکار توانسته بود سد مشکلات رادر هم بشکند و به آمال واهداف خود نزدیک شود به چشم خود ببینند. نام حامد و امیربه عنوان متخصص بیماریهای زنان در شهر پیچیده بود.

با ورود اولین بیمار به اتاق، حامد همه قوای خود را جمع کرد تا یک روز موفق را آغاز کند. شراره در این میان نقشی اساسی را برای او بازی می کرد، فشار خون بیماران را می گرفت و بعد آنان را وزن می کرد و تمام این اطلاعات را در اختیار حامد می گذاشت تا او با تجارب پزشکی خود به بیماران توضیحات لازم را بدهد.شراره فط به حامد کمک نمی کرد و گاهی اگر لازم می شد که به امیر هم کمک می کرد.این مساعدتها سبب شده بود که آنها با هم صمیمی شده و زمانی که پایان وقت کاری از راه می رسید همچون سه دوست صمیمی راهی خانه شتوند.

شراره از مصاحبت با پزشکان جوان توانسته بود به معلومات وسیعی دست پیدا کند. معلوماتی که با آمیزه ای از تجربه سبب می شد که او خیلی بیشتر از دیگران به این حرفه دلبسته شود. بیماران یکی یکی به اتاق می آمدند و آن چنان با استقبال گرم شراره مواجه می شدند که در پاره ای از اوقات آنهایی که با درد و نگرانی پا به اتاق گذاشته بودند، لحظاتی بعد با لبخندی امیدوار اتاق را ترک می کردند.

شیوه برخورد شراره با زنها طوری بود که بسرعت در دل نیمی ازمردم شهر جا باز کرده بود و این خود ترفندی دیگر برای گشایش کار پزشکان جوان بود. انس و الفتی که میان بیماران وشراره در طی چندماه مراجعه زنان به وجود آمده بود، گاه آنقدر شدید وممتد می شد که حامد با تعجب متوجه می شد بعضی از وقتها بیماران بیشتر به قصد دیدن شراره به مطب مراجعه می کنند و به خاطر این دیدار، با گرفتن یک فشار خون یا وزن کردن راضی می شوند.

حامد با صبر و حوصله بیماران را معاینه می کرد و آنچه را که به نظرش می آمد به آنها می گفت و زنان با توجه به ناتوانی حامد، بی هیچ تاسفی مشکلات خود را با او در میان می گذاشتند. تقریبا حامد و شرایط ویژه اش سوژه سخنان زنان شهر شده بود و در کنار این کنجکاوری سودبرانگیز، امیر با شادمانی به شانه های حامد می زد و با لبخند می گفت که ناتوانی او باعث این همه رونق در کارشان شده است. چیزی که بی اغراق همه آن را قبول داشتند.

چیزی به ظهر نمانده بود و زمانی که شراره آخرین بیمار را روانه کرد، امیر خسته و عرق ریزان از راه رسید. حامد نگران به سوی امیر چرخید و گفت:

امیر، خیلی دیر کردی. توی بیمارستان واسه چی معطل شدی؟

ظاهرا برای یک عمل سزارین رفته بودم، اما ناچار شدم بر یک سقط جنین و یک زایمان سخت هم نظارت کنم. حسابی خسته ام، شما چه کار کردین؟ مشکلی پیش نیومد؟

البته که نه. با بودن شراره مطمئن باش که هرگز مشکلی پیش نمیاد.

کاملا درسته. شراره یک جواهر قیمتی است. من که حاضر نیستم به هیچ عنوان همکاری با اونو از دست بدم.

طنین خنده شراره که همراه با تشکری صادقانه توأم شد برای لحظه ای قلب حامد را به درد آورد. هر بار که امیر با سخنانی قصد داشت که از زحمات شراره تشکر کند، حامد احساس می کرد که دچار حالت خاصی می شود، حالتی که او به شدت از آن متنفر بود و دلش می خواست حرف را عوض کند. همکاری نزدیک آنها سبب شده بود که شراره در مواقع لزوم به کمک امیر برود و در تمام آن دقایق، حسی ناخوشایند تمام وجود حامد را در خود می فشرد و این حس تازمانی که شراره به اتاقش برمی گشت او را عذاب می داد. همیشه دلش را راضی می کرد که در پس کلمات پرشور امیر هرگز آنچه را که او حدس می زند نهفته نیست، اما ممکن است حوادث بسیاری اتفاق بیفتند. درست است که شراره در ماههای پیش صراحتاً به او گفته بود که دیگر نمی خواهد جز یاد و خاطره احمد، مهر مرد دیگری را در دل بگیرد، اما خوب می دانست که گذر زمان خیلی چیزها را تغییر می دهد و در این بین شراره هم می تواند دستخوش تحول شود و همین پندار بود که عذابش می داد. اگر شراره روزی قانع شود که باید همچنان که گذشتهها را گرامی می دارد، به آینده هم پیوند بخورد، آن وقت او در مقابل این نگرش جدید چه موضعی را باید اتخاذ می کرد؟ اگر فقط چند درصد احتمال می داد که ممکن است روزی شراره به این نقطه برسد، آن وقت شاید می شد این جسارت را در خود به وجود بیاورد که از احساس خود با او حرف بزند، اما می ترسید که اگر حالا بخواهد از دلدادگی خود با شراره سخن بگوید، او برای همیشه از ادامه همکاری منصرف شود و او دیگر این شانس را نداشته باشد که حضورش رادر کنار خود حس کند و این توهم برای شراره به وجود آید که او دارد از مهربانی ذاتی زن جوان سوء استفاده می کند و این برجسبی بود که اوهرگز اجازه نمی داد به او بزنند. باید صبر می کرد تا روزی که در پی یک فرصت طلایی پرده از راز درونش بردارد و شاید آنروز چندان هم دور نبود.

فصل 14-1

حامد روپوش سفید را پوشید و به توضیحات شراره گوش داد. برای آن روز مریضهای زیادی داشتند و احتمالاً یکعمل سزارین را هم باید به انجام می رسانیدند. امیر به بیمارستان مرکزی رفته بود تا کارهای عمل سزارین را ردیف کند و حامد ناچار بود که خود به تنهایی همه بیماران را معاینه کند. شش ماه بود که آنها کار خود را آغاز کرده بودند و در این مدت اگرچه اوایل خیلی کم، اما بعدها رفته رفته تعداد بیمارانشان افزوده شده بود. شهر اینکه با دکتر نابینایش آشنا شده و شاید بیشترین سهمی که سبب شده بود بر تعداد بیماران آنها افزوده شود حس کنجکاوی مردم و خصوصاً زنها بود که می خواستن پزشک جوان خود را که با تمام توانایی فقط با همت و پشتکار توانسته بود سد مشکلات رادر هم بشکند و به آمال واهداف خود نزدیک شود به چشم خود ببینند. نام حامد و امیربه عنوان متخصص بیماریهای زنان در شهر پیچیده بود.

با ورود اولین بیمار به اتاق، حامد همه قوای خود را جمع کرد تا یک روز موفق را آغاز کند. شراره در این میان نقشی اساسی را برای او بازی می کرد، فشار خون بیماران را می گرفت و بعد آنان را وزن می کرد و تمام این اطلاعات را در اختیار حامد می گذاشت تا او با تجارب پزشکی خود به بیماران توضیحات لازم را بدهد. شراره فقط به حامد کمک نمی کرد و گاهی اگر لازم می شد که به امیر هم کمک می کرد. این مساعدتها سبب شده بود که آنها با هم صمیمی شده و زمانی که پایان وقت کاری از راه می رسید همچون سه دوست صمیمی راهی خانه شوند.

شراره از مصاحبت با پزشکان جوان توانسته بود به معلومات وسیعی دست پیدا کند. معلوماتی که با آمیزه ای از تجربه سبب می شد که او خیلی بیشتر از دیگران به این حرفه دلبسته شود. بیماران یکی یکی به اتاق می آمدند و آن چنان با استقبال گرم شراره مواجه می شدند که در پاره ای از اوقات آنهایی که با درد و نگرانی پا به اتاق گذاشته بودند، لحظاتی بعد با لبخندی امیدوار اتاق را ترک می کردند.

شیوه برخورد شراره با زنها طوری بود که بسرعت در دل نیمی از مردم شهر جا باز کرده بود و این خود ترفندی دیگر برای گشایش کار پزشکان جوان بود. انس و الفتی که میان بیماران و شراره در طی چندماه مراجعه زنان به وجود آمده بود، گاه آنقدر شدید و ممتد می شد که حامد با تعجب متوجه می شد بعضی از وقتها بیماران بیشتر به قصد دیدن شراره به مطب مراجعه می کنند و به خاطر این دیدار، با گرفتن یک فشار خون یا وزن کردن راضی می شوند.

حامد با صبر و حوصله بیماران را معاینه می کرد و آنچه را که به نظرش می آمد به آنها می گفت و زنان با توجه به ناتوانی حامد، بی هیچ تاسفی مشکلات خود را با او در میان می گذاشتند. تقریباً حامد و شرایط ویژه اش سوژه سخنان زنان شهر شده بود و در کنار این کنجکاور سودبرانگیز، امیر با شادمانی به شانه های حامد می زد و با لبخند می گفت که ناتوانی او باعث این همه رونق در کارشان شده است. چیزی که بی اغراق همه آن را قبول داشتند.

چیزی به ظهر نمانده بود و زمانی که شراره آخرین بیمار را روانه کرد، امیر خسته و عرق ریزان از راه رسید. حامد نگران به سوی امیر چرخید و گفت:

امیر، خیلی دیر کردی. توی بیمارستان واسه چی معطل شدی؟

ظاهراً برای یک عمل سزارین رفته بودم، اما ناچار شدم بر یک سقط جنین و یک زایمان سخت هم نظارت کنم. حسابی خسته ام، شما چه کار کردین؟ مشکلی پیش نیومد؟

البته که نه. با بودن شراره مطمئن باش که هرگز مشکلی پیش نمیاد.

کاملاً درسته. شراره یک جواهر قیمتی است. من که حاضر نیستم به هیچ عنوان همکاری با اونو از دست بدم.

طنین خنده شراره که همراه با تشکری صادقانه توأم شد برای لحظه ای قلب حامد را به درد آورد. هر بار که امیر با سخنانی قصد داشت که از زحمات شراره تشکر کند، حامد احساس می کرد که دچار حالت خاصی می شود، حالتی که او به شدت از آن متنفر بود و دلش می خواست حرف را عوض کند. همکاری نزدیک آنها سبب شده بود که شراره در مواقع لزوم به کمک امیر برود و در تمام آن دقایق، حسی ناخوشایند تمام وجود حامد را در خود می فشرد و این حس تازمانی که شراره به اتاقش برمی گشت او را عذاب می داد. همیشه دلش را راضی می کرد که در پس کلمات پرشور امیر هرگز آنچه را که او حدس می زند نهفته نیست، اما ممکن است حوادث بسیاری اتفاق بیفتند. درست است که شراره در ماههای پیش صراحتاً به او گفته بود که دیگر نمی خواهد جز یاد و خاطره احمد، مهر مرد دیگری را در دل بگیرد، اما خوب می دانست که گذر زمان خیلی چیزها را تغییر می دهد و در این بین شراره هم می تواند دستخوش تحول شود و همین پندار بود که عذابش می داد. اگر شراره روزی قانع شود که باید همچنان که گذشتهها را

گرامی می دارد، به آینده هم پیوند بخورد، آن وقت او در مقابل این نگرش جدید چه موضعی را باید اتخاذ می کرد؟ اگر فقط چند درصد احتمال می داد که ممکن است روزی شراره به این نقطه برسد، آن وقت شاید می شد این جسارت را در خود به وجود بیاورد که از احساس خود با او حرف بزند، اما می ترسید که اگر حالا بخواهد از دلدادگی خود با شراره سخن بگوید، او برای همیشه از ادامه همکاری منصرف شود و او دیگر این شانس را نداشته باشد که حضورش رادر کنار خود حس کند و این توهّم برای شراره به وجود آید که او دارد از مهربانی ذاتی زن جوان سوء استفاده می کند و این برچسبی بود که اوهرگز اجازه نمی داد به او بزنند. باید صبر می کرد تا روزی که در پی یک فرصت طلایی پرده از راز درونش بردارد و شاید آنروز چندان هم دور نبود

فصل 14-2

امیر در مطب را قفل کرد و به شراره نگاهی انداخت و گفت:

می خوام به دیدن یکی از دوستانم برم، به همین خاطر کمی دیر به خونه میام.

این ساعت شب؟ ساعت از یازده گذشته.

می دونم. می خوام اونو توی بیمارستان ملاقات کنم. امشب نوبت کشیک اونه.

کلید خونه رو که داری. در ساختمون رو هم باز می داریم.

ممنون. شما بهتره منتظر من نباشین. شاید دیروقت به خونه اومدم.

حامد همان طور که به سخنان امیر گوش می داد با تعجب پرسید:

این دوست جدید تو کی هست؟ من اونو می شناسم؟

نه. تو اونو نمی شناسی. یکی از بچه های اتاق عمله. من توی بیمارستان با اون آشنا شدم. توی چندتا عمل با من همکاری داشته. بچه خویبه و من از اون خیلی خوشم میاد.

اسمش چیه؟ مال همین جاست؟

هومن حاتمی. همشهری خودته. خب بهتره دیگه راه بیفتیم. من تا سرچهارراه با شما میام. بعد از اون راهمون جدامی شه.

روزهای پاییز بود و هوا خنکی مخصوصی داشت. برگهای درختان الوان و متنوع بر سر شاخه های درختان تکان می خوردند و شروع فصل جدید را خبر می دادند. گامهای خسته سه جوان برسنگفرش خیابان طنین می انداخت و شهر در این ساعت از شب کم جنب و جوش تر به نظرمی رسید.

سکوتی که میان آنها حکم می راند خبر از پراکندگی تفکرات آنها می داد. هر کدام در گوشه ای دامن خیال خود را گرفته بود و این سو و آن سو می رفت. شراره به سال قبل می اندیشید که در این زمان همه غصه اش این بود که حامد را راضی کند به درس خواندن بپردازد و بالاخره پس از سعی و تلاش بسیار توانسته بود او را به راهی بکشاند که در پی یک حادثه از آن جدا شده بود.

حامد در آن لحظه در این اندیشه بود که روزگار چه بازیهای را با انسان آغاز می کند. او در پی آن همه فراز و نشیب اینک تنها دلمشغولیش پیدا کردن یک فرصت طلایی برای سخن گفتن با شراره است. از خودش تعجب می کرد که چطور این چنین متحول شده و فاجعه ای را که خیال می کرد او را به آخر زندگیش کشانده است، حالا برایش حکم یک اتفاق شیرین را پیدا کرده بود. هنوز از نابینایی خود غمزده بود، اما می دید که این حادثه سبب شده است که او متفاوت با گذشته، در خیالات خود به زنی بپردازد که نگرش او را عوض کرده بود و این همان بازی روزگار بود که او را درگیر خود ساخته و به راهی که هرگز خیال آن را در سر نداشت کشانده بود.

اما آنچه که در ذهن امیر می چرخید تا اندازه ای نزدیک به تفکرات مرد جوانی بود که عصا زنان میان او و شراره قدم برمی داشت. اگر آن اتفاق برای حامد پیش نیامده بود و او ناگزیر نمی شد که چتر حمایت خود را بالای سر این مرد جوان رنجور بازکند، هرگز پایش به خانه حامد گشوده نمی شد و چه بسا که هیچ وقت هم نمی توانست در این شهر ساکن شود و آن وقت دیگر این فرصت پیش نمی آمد و با شراره آشنا نمی شد. زنی که در مدت این یک سال به میزان وفاداری و صداقتش پی برده و برای او سمبلی از پاکی زنان ایرانی شده بود. زنی که می شد در هنگام یاس و حرمان سر بر دامانش گذاشت و از درد خود سخن گفت و در میان واژه هایش آهنگ امید را شنید.

دنیاى هر سه متفاوت با دیگری و تا حدودی هم مشابه هم بود. هر سه پیرامون آینده می اندیشیدند و این که باز سرنوشت چه بازی جدیدی را آغاز خواهد کرد. شراره همانطور که قدم برداشتهای حامد را با دقت کنترل می کرد، ناگهان در زاویه تاریک خیابان متوجه گودالی شد که حامد مستقیماً رو به سوی آن قدم بر می داشت. آرام گوشزد کرد:

مواظب باش پسرعمو، یک گودال جلوی پاته. کمی به سمت چپ.

اما حامد دیر این تذکر شراره را دریافت کرد و قدم بعدی او بر لبه گودال گذاشته شد. امیر با سرعت زیر بازوی او را گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند و همین اتفاق صورت حامد را سرخ و برافروخته کرد. مایل نبود پیش چشم شراره در موقعیتی قرار بگیرد که دیگری دستش را بگیرد و آگاهش کند، ولی او ناگزیر بود که حقیقت را درک کند و به خود بقبولاند که هنوز محتاج توجه دیگران است. نیشتر اشک را در چشمانش احساس می کرد و اگر چه دقایقی بعد امیر با آنها خداحافظی کرد و راهی دیدار دوست جدیدش شد، اما سکوتی که در پی آن حادثه در روح و قلب حامد به وجود آمده بود، حتی در پی به دست آمدن آن فرصت طلایی هم شکسته نشد.

شراره به نوعی حس می کرد که حامد رنجیده خاطر است، اما نمی توانست حدس بزند که این رنجیدگی چه منشایی دارد و چه چیزی این مرد جوان حساس را از رده کرده است؟

چرا ساکت هستی پسرعمو؟ به چی فکر می کنی؟

به آینده، به فردا، به این که چه پیش خواهد آمد.

ما چه به آینده فکر کنیم و چه نکنیم به هر حال میاد و می ره، پس غصه خوردن نداره.

من از فردا بیمناکم. از اینکه چه کار باید بکنم.

شراره با حیرت به حامد که دل نگران آینده بود نگرست و گفت:

تو از چی نگرانی؟ این واضحه که تو حالا یکی از مشهورترین پزشکان این شهر و حتی شهرهای اطراف هستی. خودت که بهتر می دونی نصف مریضای تو از شهرهای دیگه میان و تو باید از این موضوع خوشحال باشی، چون به زودی می تونی ثروتمند بشی و مشکل زندگیت رو حل کنی.

حامد با افسوس سرتکان داد و گفت:

ثروت رو برای چی می خوام، در حالی که بزرگترین ثروت و سرمایه زندگیمو از دست دادم؟

باز چه اتفاقی افتاده؟ چرا این طور با یاس حرف می زنی؟ به من بگو چی شده؟

دیگه خسته شدم شراره. از همه چیز خسته و دلزده شدم. از تاریکی چشمم، از کمک یگران، از زحماتی که بر دوش دیگران میندازم، از خودم... از همه چیز و همه کس خسته شدم...

شراره با لبخندی دست حامد را گرفت و گفت:

تو باز داری خودتو زجر می دی؟ نمی دونم چطوری می شه به تو قبولوند که بر دوش کسی زحمتی ننداختی. تو باری نداری که بر دوش کسی باشه. خودت مستقلا کارهاتو انجام می دی و زحمتی برای کسی نداری، پس چرا می خوای متفاوت به حقیقت فکر نکنی؟

می ترسم شراره. از آینده می ترسم. از اینکه همین کمکهای دیگران رو هم از دست بدم و بیشتر از همه از تو می ترسم.

شراره حیرت زده به حامد نگاه کرد و گفت:

از من می ترسی؟ برای چی؟

می ترسم که تو روزی خسته و دلزده از این همه کار و تلاش بخوای وسط راه ترکم کنی، اون وقت من بی حمایت تو چه باید بکنم؟

شراره دردی مخفی را در لابلای کلمات مرد جوان حس می کرد و این عذابش می داد. با اطمینان گفت:

آخه چه کسی گفته من چنین قصدی دارم؟ من چه کار می تونم بکنم که مفیدتر از این باشم؟ تو خیال می کنی من به اجبار دارم توی مطب تو کار می کنم؟ نه، این منتهای آرزوی منه که بتونم فرد مفیدی برای جامعه و اطرافیانم باشم.

ولی چه کسی تضمین می کنه که تو همیشه کنار من بمونی و کمکم کنی؟ شاید یک روز هوس کنی سراغ کار دیگه ای بری.

شراره با لبخند پرسید:

اگه قول و قسم من، تو رو راضی می کنه، حاضرم این اطمینان رو به تو بدم تا روزی که خودت نخواهی من همچنان سر این کار باقی خواهم ماند. حالا راضی شدی؟

بله، من بهقول تو ایمان دارم و امیدوارم که برای همیشه این قول پا برجا باشه.
خیلی خب، حالا که خیالت آسوده شد پس اخماتو باز کن تا من مطمئن بشم که دکتر معروف شهر ما دیگه گرفته و ناراحت نیست.

حامد با این تویخ پنهان شراره لبخند زد و نفس بلندی کشید و گفت:
شراره یادت هست پاییز گذشته ما چطور درگیر مشکلات بودیم و چه راه سختی رو در پیش داشتیم؟

بله لحظاتی پیش داشتم به سال گذشته فکر می کردم. یک سال گذشته و ما در عین متحول شدن به پیری هم نزدیک شدیم.

حامد سری تکان داد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:
حتی باورش هم برام سخته که قبول کنم من یک سال و اندیه که دارم با تاریکی چشمام زندگی می کنم.

تو صبورترین جوونی هستی که من سراغ دارم. تو خیلی زودتر از من تونستی با حقایق و وضعیت خودت کنار بیایی، در حالی که من برای رسیدن به این مرحله، یک سال و نیم خودمو توی تنهایی اتاقم حبس کردم.

تو کسی رو نداشتی که بتونی به اتکای اون دلگرم باشی، اما من به پشتوانه حمایت تو بود که سرعت تونستم از قالب تنهایی بیرون بیام و با زندگی و آینده خودم آشتی کنم.

شراره آرام بازوی حامد را فشرد تا کلام محبت آمیز او را پاس داشته باشد و حامد یکباره نیرویی شگرف یافت تا کلام آخر را بر زبان بیاورد. شاید این فرصت دیگه به دست نمی آمد و او هرگز نمی توانست به این حس مشترک برسد که شراره دارد غم مرگ عزیزانش را کم کم فراموش می کند. شراره کلید را از کیف بیرون کشید و با لحنی طنزآلود گفت:

چه زود به خونه رسیدیم. من که امشب اصلا متوجه بعد مسافت نشدم.

حامد با ناامیدی پا به حیاط گذاشت. زمان لازم از دست رفته و او فرصت نکرده بود که حتی با گوشه و کنایه راز درونش را برملا سازد. شاید یک وقت دیگه، زمانی که باز فرداها در پیش رو داشتند، می توانست این امکان را پیدا کند که با شراره از آینده و زندگی مشترک سخن بگوید.

فصل 1-15

امیر دستهایش را پشت سرش گذاشت و آه مسرت بخشی کشید و گفت:

کاش هر روز جمعه بود. بعد از یک هفته کار و تلاش یک روز تعطیل خیلی مزه می ده.

حامد لبخندی زد و گفت:

اگر هر روز به قول تو جمعه بود، اونوقت که تو قدر یک روز تعطیل رو نیم دونستی، در ثانی تو حرفه ما روز تعطیل و غیرتعطیل معنایی نداره. هیچ بعید نیست که هر لحظه تلفن به صدا رد بیاد و ما رو بالای سر بیماری بخوان، پس خیلی به این لحظات امیدوار نباش.

درسته. ما هر لحظه باید آماده خدمت به مردم باشیم. وظیفه سنگینی رو به عهده داریم و همین کارمونو مشکل تر می کنه.

حامد در سکوت حرفهای امیر را تایید کرد و پس از آن دستش را روی میز حرکت داد و گفت:

امیر حوصله داری روزنامه دیروز عصر رو برام بخونی؟ نمی دونم چرا شراره امروز این طرف نیومده؟ اون همیشه برای خوندن روزنامه پیش من می اومد.

صبح اونو دیدم که از خونه بیرون رفت، حتما هنوز برنگشته.

یعنی کجا رفته؟ بهتره که تلفنی از زن عمو سراغشو بگیرم. امیر تو لطفا شماره اونا رو بگیر.

امیر شماره را گرفت و گوشی را به دست حامد داد. لحظه ای گذشت تا کسی گوشی را بردارد.

الو سلام زن عمو. می بخشین که مزاحم شدم. می خواستم بدونم چرا امروز شراره برای خوندن روزنامه به سراغم نیومده؟

شراره رفته سر خاک احمد. قرار شده به خاطر اینکه روزهای پنج شنبه توی مطبه، صبحهای جمعه به زیارت اهل قبور بره. این برنامه ایه که اون ماههاست داره انجام می ده. شما چطور متوجه نشدین؟

حامد با تعجب از این همه بی خبری خود گفت:

آه نه... متاسفم. اصلا متوجه نبودم. راستش خودم هم تعجب می کردم که اون بی هیچ اعتراضی روزهای پنج شنبه رو توی مطب می مونه. پس اون روزهای جمعه رو برای این کار انتخاب کرده. من واقعا نمی دونم چطوری باید از این همه توجه و مهربونی اون تشکر کنم؟ بیماری من همه رو به زحمت انداخته.

این حرف رو زن پسر. اصلا هم زحمتی نیست. در واقع من و عموت باید از شما خیلی هم تشکر کنیم، چون شراره تو این یک سال بقدری سرگرم بوده که دیگه کمتر وقت پیدا می کنه به اون حادثه تلخ فکر کنه و همین باعث شده که اون روحیه از دست داده شو به دست بیاره و ما این تحول روحی اونو مدیون همت و پشتکار تو هستیم.

شما خیلی مهربونین زن عمو و با حرفهاتون به من امیدواری می دین. من تا عمر دارم خودمو مدیون این همه لطف و صفای شما می دونم. دیگه بیشتر از این وقتتونو نمی گیرم. خدا حافظ.

حامد گوشی را گذاشت و دستهایش را به چشمش کشید. رطوبت نم اشک را که این بار با هیجانات عاطفی همراه بود از گوشه چشم پاک کرد و زیر لب گفت:

می بینی امیر؟ می بینی من چه آدمهایی رو دور و بر خودم دارم؟ گاهی وقتها درمونده می شم که چطوری باید این همه مهربونی رو تلافی کنم.

امیر با تحسین سرش را تکان داد و گفت:

تو پاداش مهربونی همه رو خوب دادی. سعی و تلاش تو برای گرفتن مدرکت، رسیدن به یک موقعیت اجتماعی خوب و فردی مفید بودن برای جامعه، تلافی همه مهربونی ها و گذشت های اطرافیانته. تو خوب مزد صفای درونی همه رو دادی، پس نگران چی هستی؟

شراره از بزرگترین دلبستگی خودش توی این چند سال می گذره و اونو محول به روز دیگه ای می کنه تا من بتونم همچنان از کمکهای اون بهره مند بشم و من در قبال این همه لطف، چی دارم که به اون بدم؟ اونو به کار گرفتم و در عوض هر ماه حقوقی نصیبش می شه که پاداش نیمی از کمکهایش هم نیست.

امیر به تندی سر تکان داد. او این استدلال حامد را نمی پسندید.

دخترعموت برای پول با تو همکاری نمی کنه. هدف اون عالی تر از این چیزهاست. اون یک زن خودساخته و کم نظیره و من گاهی وقتها از این همه صبر و تحمل اون تعجب می کنم. من با کمتر زنی مثل اون برخورد کردم و به همین خاطره که خیلی نسبت به اون توی دلم احترام قائلم. شاید اگر جاذبه شخصی اون نبود، من مدتها پیش در مورد موضوعی با اون حرف می زدم که ماههاست فکر منو به خودش مشغول کرده. اما دیگه تصمیم گرفتم که به زودی موضوع رو با اون در میون بذارم.

در مورد چه موضوعی می خوای با اون حرف بزنی؟

حامد این را پرسید در حالی که قلبش به شدت در سینه می تپید. خوب می دانست سخنان امیر با شراره پیرامون چه موضوعی است. موضوعی که او از مدتها پیش در آهنگ کلام امیر هر زمان که با زن جوان صحبت می کرد، درک کرده و از وحشت آشکار شدن آن بر خود لرزیده بود.

می خوام از اون خواستگاری کنم. تو فکر می کنی اون به من چه جوابی می ده؟

حامد آب گلویش را به دشواری فرو داد و با نفسهایی که دیگر به شماره افتاده بودند آرام و پرطنین زمزمه کرد:

نمی دونم. این جوابیه که اون باید به تو بده.

امیر با دلواپسی اصرار کرد تا اندکی قلبش آرام بگیرد:

حتی نمی تونی پیش بینی کنی که چنددرصد ممکنه جوابش مثبت باشه؟ می دونی من با اونچه که از گذشته اون می دونم در این تردید هستم که آیا امکان داره قبول کنه با من ازدواج کنه؟ اون بیش از بقیه زنانی که من دیدم هنوز دلبسته زندگی گذشته شه. انگار که با گذشت هر روز، زمان دور شدنش از اون حادثه کند پیش می ره و اون هنوز داره در اندوه اون اتفاق سوگواری می کنه.

شراره و احمد عاشق هم بودند. اونا خوشبخت ترین زوجی بودند که من دیدم و فراموش کردن اون همه خوشبختی واقعا سخت و غیرممکنه.

می دونم چی داری می گی. واقعا می توئم درک کنم که شراره چه عذابی رو تحمل کرده، اما اگر اون قبول کنه که به همسری من در بیاد قول می دم که زندگیش به شیرینی زمانی بشه که با احمد زندگی می کرد. من اون مرد رو الگوی خودم قرار می دم تا همسرش رو به منتهای خوشبختی برسونم.

صدای زنگ تلفن، امیر را از گفتن باز داشت. گوشی را برداشت و دقایقی بعد صدای لرزان او حامد را متوجه خود ساخت:

حامد، شراره برگشته. می خواد بدونه تو با اون کاری داشتی که تلفن کردی؟

بگو نه، باهاش کاری ندارم.

امیر گوشی را در دست فشرد و در حالی که باز صدایش دچار لرزش شده بود برای شراره توضیح داد که حامد برای خواندن روزنامه دچار اشکال شده بود و او امروز این وظیفه را به عهده می گیرد و پس از آن گوشی را گذاشت.

امیر همانطور که با حظی وافر به گوشی تلفن چشم دوخته بود، زیر چشمی به حامد نگاه کرد و گفت:

حامد یک کاری برای من انجام می دی؟

البته دوست من. چی می خوای؟

می شه تو لطف کنی و با شراره صحبت کنی؟ هر چی باشه تو پسرعموی اونی و خیلی بهتر به حرفهای تو توجه می کنه. تو اخلاق اونو بهتر می دونی و مسلما خوب می تونی احساس منو براش تشریح کنی. اگر این کار رو برام انجام بدی، منو یک عمر مدیون خودت کردی.

حامد ناباورانه به مسئولیتی که بردوشش گذاشته شد فکر کرد. می خواست اعتراض کند، اما صدای ضربه ای که به در خورد و پس از آن ورود شراره به اتاق سبب شد که نتواند به خواهش امیر جواب منفی بدهد. به نظر می رسید که زن جوان به سرعت دویده است، چون صدای نفسهایش به گوش می رسید.

معذرت می خوام پسرعمو که امروز برای خوندن روزنامه دیر اومدم. صبح زود رفته بودم تا بتونم زودتر هم برگردم، اما یک تصادف توی خیابون اصلی شهر باعث شد توی راه بندون گیر کنم، واسه همین دیر به خونه رسیدم، به هر حال معذرت می خوام.

حامد با بی اعتنایی و صدایی گرفته گفت:

هیچ نیازی نیست که عذرخواهی کنی. تو آزادی هر طور که می خوای از وقت استفاده کنی، به هر حال مهم نیست.

شراره با تعجب به امیر نگاه کرد و با حرکات چشم پرسید که چرا حامد افسرده و نگران است. امیر با حرکت سر جواب داد که علت آن را نمی داند و پس از آن اشاره کرد که شراره بهتر است روزنامه را برای مرد جوان بخواند.

فصل 15-2

شراره صندلی را جلو کشید و روزنامه را از روی میز برداشت، ولی وقتی نگاهی به چهره درهم حامد افتاد باز روزنامه را روی میز گذاشت. سکوتی که بر اتاق حاکم شده بود با کنار کشیدن صندلی امیر در هم شکسته شد.

من به اتاقم می رم. باید چندتا جزوه برای هومن کنار بذارم. می خواد توی کنکور سراسری امسال شرکت کنه.

شراره به امیر که گویی داشت از چیزی فرار می کرد نگاه کرد و با چشم خروج او را از اتاق بدرقه کرد. حامد همچنان مهر سکوت بر لب زده بود و حرفی نمی زد و این به اضطراب زن جوان دامن می زد. واقعا خودش را در رنجیدگی حامد مقصر می دید. با این خیال که مرد جوان را در انتظار گذاشته و او در پی این انتظار بیشتر به عمق وابستگی خود به دیگران پی برده است وحالا با این نگرش باز دارد خود را آزار می دهد، درصدد برآمد تا بنوعی از او دلجویی کند. آرام سر خم کرد و گفت:

می خوای روزنامه رو برات بخونم؟

نه.

با سماجت پرسید:

پس می خوای دفتر اشعارت رو بیارم؟

حامد آرام سر برداشت و دستهایش را در هم قفل کرد و پس از آن آهسته سرش را تکان داد. شراره بسرعت از میان کشوی میز، دفتر آبی رنگ و آشنای حامد را بیرون کشید. این دفتر حاوی اشعار حامد بود که هر کدام در دقایق و لحظاتی خاص نوشته شده بود و خواننده در پس هر قطعه می توانست تالعات روحی شاعر یا عمق شادمانی او را احساس کند.

پسرعمو، قبل از این که اشعارت رو بخونم می شه یه سوالی ازت بپرسم؟

تو هر چی بخوای می تونی بپرسی؟

ایا اتفاقی افتاده ؟ تواز چیزی ناراحتی؟

نه، چرا خیال می کنی من ناراحتم و اتفاقی افتاده؟

خب تجربه نزدیک به دو سال زندگی مسالمت آمیز و نزدیک با تو به من می گه که باید از موضوعی در عذاب باشی. تومعمولا زمانی به سراغ دفتر اشعارت می ری که از چیزی ناراحتی و من می خوام بدونم که دلیل ناراحتی تو چیه؟

حامد ابتدا سکوت کرد، اما پس از آن تصمیم گرفت که آن چه را حس می کند بر زبان بیاورد:
از همه چیز دلزده شدم. از زندگی، از روزگار و بازیهای عجیبش و از زندگی خودم خسته شدم.
باز دیگه چی شده؟ تو که دیگه مدت‌ها بود به این مسائل فکر نمی کردی. چرا داری باز خودتو
درگیر توهمات می کنی؟ زندگی تو داره خوب پیش می ره. چندسال دیگه می تونی به خارج
سفر کنی و بینائیتو به دست بیاری. پس دیگه از چه چیزی گلایه داری؟

حامد احساس کرد که می خواهد فریاد بزند، " از دلم، از احساسی که به تو دارم، از امیر و
عشقی که نسبت به تو پیدا کرده، از ماموریتی که بردوش من گذاشته" و از اندوه قلب شکسته
اش حرف بزند، اما پژواک ناله های قلب زخمیش به او می گفت که هنوز برای عنوان کردن راز و
خواهش امیر زود است. می دانست بالاخره تسلیم خواهش او خواهد شد. به راستی خود را
مدیون مهربانی ها و لطف های امیر می دانست و گذشته از احساس درونیش، شاید بزرگترین
کاری بود که می توانست برای جبران زحمات او بکند. چشمانش را برهم فشرد و به خود نوید داد
که به زودی از احساس امیر با شراره صحبت خواهد کرد. زمانی که خودش را راضی کند که نباید
شراره را به آتش ناتوانی خود بسوزاند. همین که تاکنون او را درگیر گرفتاریهای خود کرده بود
کافی به نظر می رسید و نمی خواست او را با سرنوشت تاریک خود دمساز گرداند. آرام و
عمگین زمزمه کرد:

شراره دفتر شعر رو باز کن و آخرین شعری رو که گفته ام برام بخون. من این شعر رو در اولین
شب جدایی راشین سرودم. اونو بخون. می خوام با احساسات اون روز خودم پیوند بخورم.
شراره آرام دفتر را ورق زد و به آخرین شعر رسید. تاریخ بالای دفتر روز جدایی حامد و راشین را به
یاد می آورد:

سکوت بیکران دشت

خبر از جسارت باران می دهد

نغمه پرطنین نسیم، در گوش وحشی شهر

خبر از طغیان حوادث می دهد

و من در ترنم نگاه موج

به افق چشم دوخته ام، شاید تو بیایی

تو که با آمدنت حصار زمان را در هم می کوبی

و من در امتداد شفق تا بیکرانه عشق سفر می کنم

.....

صدای شراره آرام و محزون به گوش می رسید و قطرات درشت اشک بر گونه های مرد جوان
می غلتید. صدای هق هق خفه ای که در گلویش می شکست سبب شد که شراره از خواندن

باز بماند. سنگینی نگاه زن جوان تار و پود حامد را به لرزش در آورد و پس از آن نوازش دستانی که به سرعت اشکهایش را پاک می کرد. حامد احساس کرد میلی عجیب او را در بر گرفته است تا در کنار او هزاران نغمه عشق بنوازد و با تبسم لبانش به زندگی و امیدی دوباره برگردد، اما تاریکی دیدگانش به او می گفت که او محکوم است تا با خاطرات گذشته سرکند، چون آینده در پرده ای از ابهام گم شده بود و برای بازیافتن آن باید جسارت پیدا می کرد، چیزی که حامد رفته رفته می دید دارد آن را از دست می دهد. شراره موشکافانه به چهره اندوهگین و درهم حامد نگاه کرد:

پسرعمو تو از چی در رنج و عذابی؟ چرا با اشکها به قلبم نیشتر می زنی؟ آیا از انتظاری که کشیدی آزرده شدی؟ آیا من تو رو رنجوندم؟ من خطایی کردم؟

نه شراره. نه، تو بهتر از اونی که خطایی مرتکب بشی.

پس چی شده؟ چرا با من بیگانگی می کنی؟

حامد تلاش کرد تا ذهن شراره را منحرف کند.

هیچ، فقط دلم گرفته بود. نمی دونم، شاید به خاطر هوای بارونی امروز باشه.

لعنت به این هوا و بارون اگه بخواد همیشه روی تو اثر معکوس داشته باشه.

نه شراره. این حرف رو زن. بارون مظهر نشاط و طراوته. من عاشق بارون هستم.

اما اگه بخواد همیشه برای تو پژواک غم و اندوه باشه، اون وقت تو سراسر زمستان رو غمزده خواهی بود. پسرعمو کاش می تونستم جلوی ریزش بارون رو بگیرم تا تو رو دستخوش احساسات منفی و غذاب دهنده نکنه.

حامد که از دلسوزی زن جوان به شوق آمده بود، لبخند زد و گفت:

بارون برای من یادآور خاطرات دوریه. خاطرات روشن کودکی، نوجوانی و جوانی. من در ریزش هر قطره بارون کلامی نو رو پیدا می کنم. این دفتر شعر حاصل همون روزهای قشنگ بارونیه، روزهایی که به سرعت گذشتند و دیگه هرگز برنمی گردن.

می دونم که هنوز با گذشته درگیر هستی، اما باید قبول کنی که اونو به بوته فراموشی بسپاری.

من با حالا آشنا هستم، اما به آینده امیدی ندارم.

امیدوار باش. تو روزهای سختی رو پشت سر گذاشته ای و آینده شیرینی رو پیش رو خواهی داشت، پس با اون آشتی کن و از غم و غصه ها جدا شو. تو برای من همیشه نمونه صبر و بردباری بوده ای و من می دونم که با موفقیت، روزهای بحرانی رو پشت سر می داری، همون طور که تا حالا موفق بودی، از این پس هم خوب با مشکلات بجنگ. پس دیگه هرگز اجازه نده که دستخوش غم و غصه و نگرانی بشی. این رو به من قول میدی پسرعمو؟

تا روزی که حامی دلسوز و وفاداری چون تو دارم، می دونم که می تونم بر همه مشکلاتم چیره بشم.

مطمئن باش که تو این حامی رو هرگز از دست نخواهی داد، پس خیالت آسوده باشه.

حامد آرام لبخند زد و در دل به فرداهایی اندیشید که خیلی زود خواهند آمد. شراره هیچ نمی دانست که قلب مرد جوانی را که در چند اتاق آن طرفتر به نوشتن جزوه مشغول است در گرو دارد و شاید ناچار شود روزی دست ار حمایت حامد بردارد. او حداقل تا زمانی که پسرعمویش آمادگی لازم را پیدا کند که این مطلب را به او بگوید همچنان باید به قول و قرار خود پابرجا بماند.

فصل 15-3

حامد لباسش را پوشید و روپوش سفید را به جالباسی آویزان کرد. چراغ را خاموش کرد و بر لبه میز نشست. با بیقراری دستانش را در هم قفل می کرد و بعد باز با بی حوصلگی آنها را در موهایش فرو می برد. نیم ساعت بود که آخرین بیمار را راهی کرده بودند و درست با رفتن او، امیر، شراره را به اتاق خودش خوانده بود. آن روز ظهر امیر از او خواسته بود که جریان خواستگاری از شراره را به عهده خودش بگذارد تا شاید خود او بهتر بتواند نمایی از آینده را پیش چشم شراره به تصویر بکشد و حامد با آسودگی از اینکه این مأموریت از او سلب شده است، نفس بلندی کشید. می دانست که علت احضار شراره همین مطلب است و او در این دقایق که در اتاق تاریک به انتظار نتیجه این مذاکره نشسته بود، احساس می کرد باید با رویای شیرین یکساله گذشته خود وداع کند.

بغض راه گلویش را بسته بود، اما چیزی در درونش می جوشید و نوعی شادی گنگ را زیر پوستش حس می کرد. امیر بهترین و صادقترین دوستش بود و او خیلی دلش می خواست بنوعی مهربانیهای او را جبران کند و حال که مسیر سرنوشت می رفت تا آنها را با او خویشاوند سازد، نوعی شادی در دلش می جوشید و از این واقعه مسرور بود.

زمانی که صدای باز شدن در اتاق امیر به گوش رسید و پس از آن طنین خنده ملایم شراره، همه خیالات حامد رنگ حقیقت به خود گرفت. از آن لحظه دیگر امیر برایش حکم یک دوست را نداشت بلکه خویشاوندی نزدیک و وفادار بود. شراره در اتاق را گشود و با حیرت پرسید:

پسرعمو چرا توی تاریکی نشستتی؟

به روشنایی چه احتیاجی دارم؟ فراموش کردی که من نابینا هستم؟

شراره از این جواب یکه خورد و با لحنی شرمنده گفت:

معذرت می خوام، منظوری نداشتم.

مهم نیست شراره. من دیگه به وضع خودم عادت کردم.

امیر در مطب را قفل کرد و به حامد و شراره ملحق شد لحن صدایش آرام بود:

من امشب باز با هومن قرار ملاقات دارم، اما تا نیمه راه با شما هستم. اگر آماده این راه بیفتیم.

حامد به سرعت خودش را از اتاق بیرون انداخت و برخلاف دیگر شبها منتظر آن دو نشد. صدای تند قدمهای شراره و پس از آن امیر به او فهماند که آنها هم دارند تند از پله ها پایین می آیند. می دانست که رفتارش بچگانه است، اما نمی دانست باید با این وضعیت چگونه کنار بیاید. نیم خواست با حضور خود میان آن دو کاری کند یا حرفی بزند که نشانه احساسات مخفی او باشد. دلش می خواست آن دو شیرینی این توافق را تا بی نهایت زیر زبان خود زمزمه کنند.

شراره به سرعت خود را به حامد رساند و گفت:

مواظب باش پسرعمو. نزدیک بود بیفتی.

ولم کن شراره. دیگه دلم نمی خواد کسی مراقبم باشه. از حالا به بعد باید بدون کمک دیگران روی پای خودم بایستم.

شراره با درماندگی و حیرت تکرار کرد:

از حالا به بعد؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟ اصلا تو امشب چرا این قدر بداخلاق شدی؟

امیر که سعی می کرد به درون مرد جوان پی ببرد، به دنبال سوالهای شراره پرسید:

امروز اتفاقی افتاده که تو رو ناراحت کرده؟

نه، نه... چرا راحت نمی دارین؟ چرا اگه من ناراحت باشم یا بد خلقی کنم زود می خواین دنبال حل مشکل من بگردین؟ مگه من با دیگران چه فرقی دارم؟ چرا دلتون به حال مشکلات دیگران نمی سوزه، اما با دیدن کوچکترین ناراحتی من، این همه دستپاچه می شین؟ آیا اینها دلیل ترحم نیست؟

امیر دستش را به شانه حامد زد و واضح گفت:

نه دوست من، اینها نشانه ترحم نیست. نمادی از مهر و علاقه است، چیزی که تو هنوز نمی خوای قبولش کنی. دیگران می تونن بار مشکلات خودشون رو بردارن، اما تو باید دوستانی پیرامونت باشن تا با حمایت اونا بتونی به مقصد برسی.

حامد با لجبازی فریاد زد:

من به کمک کسی احتیاج ندارم. خودم از پس مشکلاتم برمیام، فهمیدین؟

باشه. حالا که این طور فکر می کنی، پس امتحان کن. ببین می تونی به حرفت عمل کنی؟

البته که می تونم. اینو به شماها ثابت می کنم.

امیر دوستانه بازوی حامد را فشرد و گفت:

حامد، این خیلی خوبه که تو روی پای خودت بایستی. تو که نمی تونی برای همیشه محتاج دیگران باشی. تو باید خودت از تمام قدرت و تواناییت استفاده کنی. متأسفانه همه ماها تو رو طوری محاصره کردیم که اجازه ندادیم از تواناییهات نهایت استفاده رو ببری. این خیلی بده که تو

همیشه بخوای محتاج دیگران باشی و من می دونم که چقدر از این موضوع در رنج هستی. من دوست توهستم حامد، حداقل یکی از نزدیکترین دوستانت و نمی خوام هر روز شاهد رنج و عذاب تو باشم. تو تا زمانی که باور نکنی همه ما به تو علاقه داریم و اگر کمکت می کنیم به خاطر مهر و علاقه است، اون وقت هر روزت رو با اوقات تلخی سپری می کنی، پس کمی دیدگاهت رو عوض کن و محبت خالصانه دیگران رو به حساب ترحم نذار. این تنها چیزیه که من از تو می خوام دوست من و نمی دونم تا چه حد تونستی منظور منو درک کنی.

حامد با تاسف می دید که مرتکب کاری شده است که همه خیال می کنند او دارد ناسپاسی می کند. چگونه می توانست به امیر بگوید که آهنگ خنده شراره زمانی که از اتاق او بیرون آمد و علم او به این موضوع که می دانست در پشت درهای بسته آن اتاق چه پیشنهادی مطرح شده است، سبب این همه بدخلقی اوست؟ حالا برای همیشه همه چیز باید روال عادی خود را طی می کرد و آنها هرگز نباید می دانستند در درون او چه می گذرد. تلاش کرد صدایش خالی از هر بغض و اندوهی باشد و صادقانه گفت:

معذرت می خوام امیرف اصلا دست خودم نبود. این روزها حال و حوصله درستی ندارم. بهتر نیست که چندروزی رو به خودت استراحت بدی؟ اگر چه سخته، اما سعی می کنم به تنهایی از عهده معالجه بیماران بریام.

نه، من به استراحت نیازی ندارم. فکر می کنم همونطور که تو گفتی نیاز دارم دیدگاهم رو نسبت به آینده و اطرافیانم عوض کنم. به هر حال بهتره جریان امشب رو فراموش کنیم. امیر لبخند زد و پرسید:

پس می تونم با خیال راحت به سراغ هومن برم؟

البته دوست من، اما سعی کن که زودتر به خونه برگردی. من بیدار می شینم تا بیای. سعی می کنم زود بیام، پس فعلا خداحافظ.

حامد به صدای پای مرد جوان که از آنها دور می شد، گوش داد و پس از آن آرام پرسید:

شراره، منو به خاطر امشب می بخشی؟ خیلی گوشت تلخی کردم، مگه نه؟

مهم نیست پسرعمو. اصلا فکرتو مشغول نکن. شاید بهتر بود به پیشنهاد امیر گوش می دادی و چند روزی استراحت می کردی.

اما من اصلا خسته نیستم. گفتم که فقط یک ذهنیت خراب بود که با حرفهای امیر برطرف شد. تو واقعا اخلاق عجیبی داری پسرعمو. من گاهی وقتها درمی مونم که چطوری با تو رفتار کنم. حامد به یکباره سرشار از بغض و خشم شد و گفت:

اگه ازمن خسته شدی چرا به کار کردنت با من خاتمه نمی دی؟ فکر می کنم به زودی قصد همین کار رو هم داری مگه نه؟

تو داری از چی حرف می زنی ؟ هیچ معلوم هست داره چه اتفاقی می افته ؟ تو می خوای چه چیزی رو با این گوشه و کنایه زدن‌ها به من بفهمونی؟

تو منظور منو خوب می فهمی. امشب امیر ازتو خواستگاری کرد، مگه نه؟

شراره به یکباره خاموش ایستاد، اما پس از آن فوراً تصمیم خود را گرفت و گفت:

درسته اون ازمن خواستگاری کرد، اما فکر می کنم این موضوع فقط به خودم مربوط باشه.

تو چه جوابی به اون دادی؟ می خوای با امیر ازدواج کنی؟

من هنوز به اون جواب ندارم، شاید هیچ وقت هم جواب ندم.

چرا داری به این موقعیت خوبی که نصیب تو شده با تردید نگاه می کنی؟ امیر پسر خوبییه و من می تونم اونو تضمین کنم.

شراره با خشم فریاد کشید:

من به تضمین تو نیازی ندارم، پس دیگه تمومش کن.

ولی چرا تو نباید به اون جواب مثبت بدی؟ وقتی قلبی به خاطر تو داره می تپه این بی انصافیه که نسبت به اون بی اعتنا باشی، پس بهتره که اونو قبول کنی.

خواهش می کنم که دیگه ادامه نده پسرعمو. تو از امیر می گی، اما از قلب من خبر نداری. درسته امیر می تونه مرد خوب و ایده الی برای هر زنی باشه، اما برای من فقط می تونه یک همکار خوب و صمیمی باشه و بس. پسرعمو، من به امیر احترام میذارم. تو اونو قبلاً دیدی. اون خیلی به احمد شباهت داره. من هر بار که اونو می بینم بیکباره به گذشته برمی گردم. بارها آرزو کردم که ای کاش اون خود احمد بود، اون وقت یم تونستم با خیال آسوده باهاش زندگی کنم، اما افسوس که طنین صداش به من هشدار می ده که امیر اون مرد زندگی گذشته من نیست و احمد به گذشته من تعلق داره و من در جایی از اون سبقت گرفته و ازش دور افتادم.

حامد آهنگ گریه را در صدای زن جوان شنید و به دنبال آن بغضی که ناگهان سربرداشت و هق هق گریه ای که می رفت تا به اوج برسد. از اینکه با یک حسادت لجوجانه او را به گذشته و خاطرات احمد کشانده بود، خود را سرزنش می کرد. شراره اگر چه جواب قطعی به امیر نداده بود، اما حامد خوب می توانست درک کند که نزدیکترین دوستش دیگر شانس موفقیت را در این راه از دست داده است. احمد هنوز در خاطرات ذهنی شراره زنده بود و یادش آن چنان نبود که زن جوان به این زودی بتواند آن را فراموش کند.

از اینکه می دید شراره هنوز در لهیپ عشق همسرش می سوزد، نوعی تحسین نسبت به او در قلبش حس می کرد، اما واقعا بر خود واجب می دانست که به زن جوان کمک کند که گذشته را فراموش و به آینده اش فکر کند. خود را در مقابل امیر و شراره مسئول می دانست و اگر می توانست شراره را به قبول این ازدواج تشویق کند، شاید به نوعی می توانست آن همه محبت آنها را جبران کند.

شراره، بهتره به پیشنهاد امیر جواب مثبت بدی. تو باید گذشته ها رو به حال خود رها کنی و به آینده فکر کنی. درسته که احمد همسر بسیار خوبی بود، اما این واقعیت رو باید قبول کرد که اون به هر حال مرده و کاری هم از دست کسی ساخته نیست. اون مرده و فقط خاطرات خوب خودش رو بر جای گذاشته، خاطراتی که تو می تونی همچنان اونا رو عزیز بداری، اما به زندگیت هم سر و سامانی بدی. من مطمئن هستم که این کار تو به روح سرگردان اون که ناظر پریشانی توئه، آرامش می بخشه. پس با امیر ازدواج کن.

شراره اشک می ریخت. آنچه که حامد از او می خواست فراتر از حد توانش بود. مگر می شد فقط با خاطرات احمد زندگی کرد؟ احمد تنها مرد حقیقی زندگی او بود و او چقدر آرزو می کرد که بتواند تا ابد به خاطرات خوب همسر از دست رفته اش وفادار بماند.

فصل 15-4

حامد لباسهایش را از تن بیرون آورد و آماده خواب شد. یک روز خسته کننده و شبی پرتشنج را پشت سر گذاشته بود و حالا با جسم و روحی فرسوده می خواست آن روز را به پایان ببرد. تازه لبه تخت را لمس کرده بود که صدای مادرش از سالن به گوش رسید:

حامد جان، تلفن داری پسر، از اتاقت گوشی رو بردار.

این ساعت شب چه کسی می توانست با او کار داشته باشد؟ حامد با تحیر گوشی را در دست گرفت:

بله، بفرمایین.

الو حامد، خودت هستی؟ منم راشین.

راشین؟ تو... تو هستی؟

حامد دستهایش را به لبه میز گرفت تا از سقوط خود جلوگیری کند. زانوهایش شروع به لرزیدن کرده بودند و توان ایستادن را در خود نمی دید.

بله منم. حالت چطوره؟

خوبم. تو چطوری؟

صدای راشین شاد و پر نشاط به گوش می رسید:

منم خوبم. خیلی خوشحالم که تو روحیه سابق رو به دست آوردی. من خبر موفقیت های تو رو از دیگران شنیدم.

حامد با تمسخر تکرار کرد:

بله از دیگران، چون تو هرگز دیگه نخواستی از من سراغی بگیری. حال پدر و مادرت چطوره؟ دلم برای مادرت خیلی تنگ شده. اون با من خیلی مهربون بود.

گاهی وقتها که من و مادر تنها هستیم اون از تو صحبت می کنه. اونم تو رو خیلی دوست داشت، البته هنوز هم داره.

حامد چهره مهربان خانم امیدی را به یاد آورد و لبخند زد:

سلام منو بهشون برسون. خب حالا بگو بدونم چطور شده که یاد من کردی؟

راشین ابتدا سکوت کرد، اما بعد صادقانه گفت:

حامد زنگ زدم که حالت رو بپرسم. نگران بودم.

نگرانم بودی و اون وقت یکسال و نیم منو توی انتظار تلفنت گذاشتی؟ فکر نمی کنی که کمی دیر تماس گرفتی؟ در ثانی تو که همیشه نگرانی و دلوایسی رو به ریشخند می گرفتی، حالا چی شده که نگران من شدی؟

حامد دلش می خواست از راشین انتقام بگیرد. نمی توانست فراموش کند که این دختر چگونه راحت او را کنار گذاشت و از او گذشت.

شب گذشته خوابتو دیدم. توی خواب خیلی ناراحت و پریشان بودی و همین منو نگران کرد.

حرفهای تازه می زنی. چه کسی باور می کنه که راشین دلوایس کسی بشه؟

داری مسخره ام می کنی؟ انگار بهتر بود که اصلا تماس نمی گرفتم.

تو نمی دونی که من چه شبهایی رو در انتظار تماس تو سرکردم. اگر اون لحظات رو تو هم حس کرده بودی، اون وقت می تونستی حس کنی که این تماس تا چه حد منو بهت زده کرده. تقریبا دیگه ناامید شده بودم.

تو اصلا تغییر نکردی. هنوز همه چیز رو از دریچه احساس نگاه می کنی.

چرا عوض بشم؟ من با احساس بزرگ شدم و جزیی از وجودم شده و نمی تونم مثل تو به حساب و کتاب و سود و بازدهی فکر کنم. ما دو دنیای متفاوت از هم داریم که ای کاش به هم نزدیکتر بودند. خب از خودت بگو، دیگه چه کار می کنی؟ دیگه چیزی نمونده که درست رو تموم کنی، درست؟

بله فقط دو ماه دیگه مونده و بعد از اون رسما کارمو شروع می کنم.

حامد لحظه ای مکث کرد و بعد با شک پرسید:

راشین، هنوز باورم نمی شه که دارم با تو صحبت می کنم. چه چیزی باعث شده که تو تلفن کنی؟

گفتم که، فقط نگران شده بودم.

آیا این نگرانی پشت سرش عشق رو پنهان کرده؟ آنچه که باعث شده تو نگران اون خواب بشی
آیا دلش این نیست که هنوز از عشق گذشته چیزی در درون تو باقی مونده؟

آنچه که بین ما بود به پایان رسیده و من از این تلفن هیچ قصد و غرضی نداشتم.

حامد در حالی که می دانست تلاشش بیهوده است، پرسید:

آیا باز هم تماس می گیری؟

نمی دونم حامد. نمی تونم هیچ قولی بدم.

من شبها توی خونه هستم. می تونی با من تماس بگیری.

بله می دونم. تقریباً حالا با حدس و گمان تلفن زدم چون می دونستم که از مطب برگشتی.
حامد، دیگه باید مکالمه رو قطع کنم، صدای بوق اتومبیل پدرم میاد. اگر تونستم بازهم با تو تماس
می گیرم، خداحافظ...

صدای بوق ممتد که در گوشی پیچید، خبر از اتمام مکالمه داد. حامد گوشی را گذاشت و پس از
آن حس کرد که چیزی در درونش سربرداشته است. نمی دانست این احساس را چه بنامد.
نوعی گرایش به گذشته بود، به آنچه که از دست رفته و باز امکان داشت به دست آید. رویایی
که ناگهان در پی یک حادثه رنگ فنا به خود گرفته بود، آیا ممکن بود که به حقیقت بپیوندد؟
راشین دختری که فقط چند ماه حلقه ازدواج او را در دست کرده و پس از آن بسرعت او را رها
کرده بود، اینک با آهنگی متفاوت از گذشته به سراغش آمده بود و همین به حامد هشدار می
داد که آدمها تا چه حد قابل تحول هستند. اگر آنگونه که راشین می رفت تا بر نظام زندگی پدرش
چیره شود و آموخته های او را به فراموشی بسپارد، شراره هم دست از اعتقاداتش برمی
داشت، آن وقت آیا این امیدواری برای امیر باقی نمی ماند که بالاخره زن سرسخت، نرم شود و
حاضر شود دست از گذشته بکشد و با او ازدواج کند؟ اگر این حادثه اتفاق می افتاد، آن وقت
حامد با دو نگرش و تمایل شدید درگیر بود. اینک نیمی از قلبش در گرو محبت دخترعمویی بود که
با وفاداری در مشکلات او صبر کرده و لحظه ای رهایش نکرده بود و نیمی دیگر از آن دختری بود
که اگر چه با بی مهری تمام تسلیم خواسته های سودجویانه پدرش شد، اما حالا برگشته بود تا
به نوعی گذشته را تلافی کند و این تردید حامد را رد بر گرفته بود که آیا راشین زنی خواهد بود
که بتواند با گذشته زندگیش برای همیشه وداع کند و به حریم پاک قلبهای پراحساس پای
بگذارد.

فصل 5-15

شراره از زیر چشم به حامد که متفکر و پریشان در صندلی فرو رفته بود نگاه کرد. باران بشدت به
پنجره می کوبید و همین سبب شده بود که نیمی از بیماران وقت ملاقات خود را به روز بعد
موکول کنند.

پسرعمو، داری به چی فکر می کنی؟

در واقع به هیچ چیز، چون به قدری افکارم در هم و به هم ریخته است که ذهنم روی یک موضوع متمرکز نمی شه.

شراره با هوشیاری یک سیاستمدار حدس زد که حامد به چه خاطر آشفته حال است.

تلفن راشین افکارت رو پریشون کرده؟

تو از کجا فهمیدی که اون تلفن کرده؟

امروز صبح، زن عمو به من گفت که راشین شب گذشته با تو تلفنی صحبت کرده. زن عمو وقتی گوشی رو برداشته متوجه شده که راشین اون طرف خطه، اما اظهار آشنایی نکرده و بلافاصله به تو خبر داده تا با اون صحبت کنی. ظاهرا خیلی هم از این تماس خوشحال بود. خب حالا اون با تو چه کار داشت؟

هیچی، فقط می خواست احوالپرسی کنه.

نکنه خیال داره راه رو برای برگشتن باز کنه.

حامد با تعجب متوجه لحن کنایه آمیز شراره شد و همین باعث شد لبخند بزند:

نمی دونم. شاید حدس تو درست باشه.

اون وقت تو چه کار می کنی؟ سرعهد و پیمان سابقته هستی؟

نمی دونم. این بستگی داره به این که چی پیش بیاد. می خوام در تماس بعدی از اون بخوام که به دیدنم بیاد.

از این دیدار چه منظوری داری؟

شاید باز بخوام پدرش رو راضی کنه که همسر من بشه.

این کار دیوونگیه پسرعمو. تو از دست اون کم زجر نکشیدی. این برات کافی نبوده؟

حامد از این که می دید شراره با چه حساسیتی دارد موضوع را دنبال می کند، در دل خندید. خوشش می آمد که کمی سر به سر شراره بگذارد و حالا که می دید بنوعی خشم او را برانگیخته است، حس می کرد که کارش تا چه حد شیطنت آمیز است، اما دلش می خواست به این بازی ادامه بدهد.

شراره، به نظر تو اگر او مدن راشین به اینجا نوعی گرایش برای بازگشت به گذشته باشه، باید چه تصمیمی بگیرم؟

می خوای از من چی بفهمی پسرعمو؟

می خوام منو راهنمایی کنی. اگه تو به جای من بودی چه کار می کردی؟

این سوال سختیه، اما اگه بخوای نظر منو بدونی اینه که هیچ وقت به زنی که یک بار عهدو پیمون خودشو شکسته، نمی شه اطمینان کرد. راشین تو رو در عین دوست داشتن رها کرد و پا روی قلب و احساساتش گذاشت و اصلا به تو فکر نکرد. من می ترسم که اون یک باردیگه بخواد با تو این بازی رو آغاز و تو رو دچار بحران روحی کنه، اون وقت چه تضمینی هست که تو دوباره بتونی گذشته رو فراموش کنی؟

شراره، آیا تو واقعا به خاطر وضع روحی منه که نگرانی یا موضوع دیگه ای هست که تو رو به وحشت انداخته؟

شراره با وسواس به مرد جوان نگرست تا بفهمد او از این سوال چه انگیزه ای داشته است:

منظورت چیه؟ چی می خوای بگی؟

قبل از این که به سوال تو جواب بدم، اول تو به یک سوال من جواب بده.

چه سوالی؟ چی می خوای پرسی؟

تو بلاخره به امیر چی جواب دادی؟ من امروز صبح متوجه بودم که اون تو رو به اتاقش صدا کرد. تو چی جواب دادی؟

به اون گفتم که دیگه حاضر نیستم زندگی مشترک دیگه ای رو تجربه کنم و اون قدر این حرف رو صریح و ساده گفتم که اون هیچ روزنه امیدی نداشته باشه.

بیچاره امیر! این اولین تقاضای ازدواج اون بود که با جواب منفی مواجه شده. حتما براش خیلی سخت بوده.

من واقعا متاسفم، اما حداقل فکر می کنم که حالا خیلی زوده که من بخوام تصمیم دیگه ای بگیرم.

حامد در صدای پرطنین شراره همان بغض قدیمی را می شنید. صدای دردمند زنی که هنوز به یاد همسرش وفادار مانده بود و حاضر نبود با وضع دیگری کنار بیاید.

شراره تو یک زن جوان هستی. آینده ای طولانی پیش رو داری. چرا یم خوای تا ابد خودتو توی تنهایی اسیر کنی؟ فکر می کنم احمد هم از وضع تو راضی نباشه. بهتر نیست در عقیده ات تجدید نظر کنی؟ هنوز هم دیر نشده و تو می تونی دور از احساسات زودگذر تصمیم بگیری. مطمئن باش که امیر می تونه تو رو خوشبخت کنه.

نه پسرعمو، من می دونم که بهترین تصمیم رو گرفتم و هرگز اونو عوض نخواهم کرد. پس بهتره که دیگه حرفشو نزنیم.

حامد این بار با درماندگی دستهایش را درهم قفل کرد. دو نیروی شگرف در او می جوشیدند. از یک سو باز راشین را پیدا کرده بود و از سوی دیگر ریشه های عمیق علاقه به شراره به او نهیب می زد که باید به زندگی بی سر و سامان دخترعمویش سامانی ببخشد. او یا امیر باید زن جوان را راضی می کردند که به آینده بیشتر از گذشته فکر کند. دلش می خواست حالا که به این

نقطه رسیده، خودش را هم از این مخمصه دوگانگی نجات دهد. اگر پرده از عشق و علاقه خود نسبت به شراره بر می داشت، بنوعی رویای بازگشت راشین را هم از سرخود بیرون می کرد و این همان چیزی بود که این لحظات او را در فشار دو احساس متضاد گذاشته بود. بازگویی حقایق برای خود او هم می توانست حلال مشکلش باشد.

شراره می خوام حقیقتی رو به تو بگم. البته نمی دونم که آیا گفتن اون درست هست یا نه، اما می خوام به شک و تردید خودم پایان بدم. می دونم تو اون قدر صبور هستی که اگر حتی نظرت مخالف هم باشه باز در برخوردهای بعدی طوری رفتار می کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

چی می خوای بگی پسرعمو؟ از چه مخالفتی حرف می زنی؟

شراره، تو به امیر جواب رد دادی، ولی آیا اگه من از تو بخوام که همسرم بشی باز همین جواب انتظارمو می کشه؟

آهی که از سینه شراره برآمد و پس از آن صدای شتابان قدمهایی که بسرعت مطب را ترک کرد و سکوتی که در اتاق پیچید جواب پرسش نابهنگام حامد بود. صدای به هم خوردن در خروجی مطب و طنین آن در راهروی خالی، خبر از انقلاب درونی شراره می داد. حامد صدای شکستن بلورهای اشک را درچشمخانه چشمهایش می شنید. این همان واکنشی بود که او از آن می ترسید. از اینکه شراره را از خود فراری دهد و کاری کند که چشمهای زن جوانی که هنوز به خاطرات همسرش مهر می ورزید، با قطرات بلورین اشک آشنا شوند.

فصل 1-16

پس از آن روز روابط میان شراره و حامد رنگ باخت. او همچنان همان همکار ساعی و پرتلاش همیشگی بود، اما در لاک دفاعی خود فرو رفته بود و دیگر مانند سابق رفتار و سخنانش آزاد و بی پروا نبود. انگار که آشکار شدن احساس حامد سبب شده بود که او بیشتر به رفتار خود با این جوان آشنا بیندیشد و کاری نکند که حامد آن را برای خود روزنه امیدی بداند.

حامد بیکباره احساس کرد زن جوان فرق کرده است و همین موضوع او را وادار می کرد که دلتنگ باشد. دلش برای خنده های شاد و بی خیال شراره و برزبان آوردن آزادانه افکارش تنگ شده بود، حتی آن زمان که با صداقت تمام از عشق خود به احمد می گفت. از رویاهای گذشته که او از آن سبد سبد خاطره بر می داشت و در طبق اخلاص پیش روی او می نهاد و با حظی وافر از آن یاد می کرد.

حامد بارها خود را سرزنش کرد که چرا رازش را بر زبان رانده است تا چنین پیامدی به دنبال داشته باشد، اما واقعا احساس سبکی می کرد از اینکه بالاخره بر تردید خود فائق آمده و به احساسات درونی شراره نسبت به خود پی برده بود. او در دیدگاه زن جوان تنها یک پسرعمو بود و بس. چیزی که حتی در گویش زن جوان همیشه شنیده می شد. او هرگز حامد را به نام صدا نمی کرد و آهنگ کلام پسرعمو برایش حکم نام را یافته بود. او همچنان همان پسرعمو خطاب می شد که در زمان حیات احمد هم خوانده می شد. زمان اگر چه گذشته بود اما این گذر در افکار شراره هیچ تغییری ایجاد نکرده بود و تنها این حامد بود که در پی گذشت نزدیک به یک سال و نیم زندگی نزدیک به هم حس می کرد که اندیشه هایش متحول شده اند.

روزها را آرام سپری می کردند و شب در سکوت به خانه می رفتند و دیوار سکوتی که ناگهان میان آن سه نفر حائل شده بود فقط گاهی اوقات با سخنان بی حوصله امیر شکسته می شد که آن هم غالباً در مورد بیمارانشان بود. در تمام آن دقایق کوتاه شراره در سکوت ممتد قدم می زد و فقط در مواقع ضروری به حامد تذکر می داد که مواظب جلوی پای خود باشد.

در این میان دو مرد جوان فادغ غز اندیشه دیگری به شکلی متفاوت، این سکوت را تحمل می کردند. امیر حس می کرد که تغییر رفتار ناگهانی شراره به خاطر پیشنهاد اوست. اگر چه ظاهراً پس از آن جواب صریح، او دیگر سعی نکرده بود که احساسات عمیق خود را بروز دهد، اما بنوعی خود را در ایجاد پيله سکوت این زن مقصر می دید و همین سبب شده بود که به دور از چشم دیگران در تکاپوی پیدا کردن خانه ای باشد تا در این دیدارها و تماس های همیشگی سبب نشود که شراره از برخوردهای دائمی با او رنج بکشد. می خواست این دیدارها را به محل کار محدود کند و این فرصت را به خود بدهد که خاطره فروزان عشق این زن جوان را در خود خاموش کند. هومن قول داده بود که برای او خانه ای پیدا خواهد کرد.

حامد خوب می دانست که تمام دل نگرانی های شراره از آن روز کذایی آغاز شده است، روزی که او از اتاقش گریخت تا مجبور نباشد آوای بغض فروخته اش را در اتاق او رها سازد. تصمیم گرفته بود که با سنگ جسارت این سکوت دردناک را درهم بشکند، اما ترس از واکنش او، مرددش می کرد و می ترسید که ماندن زن جوان از سر لطف و مهربانی ذاتی باشد و او فقط برای آنکه در عهد و پیمانش ثابت قدم باشد راضی به ماندن شده باشد و این جسارت، صبر او را به سر آرد و میل به گریختن را در او زنده کند و این مهمترین عامل ترس و اضطراب او بود. آن وقت چگونه غیبتش را تحمل کند؟

او در این دو سال آموخته بود که معنای مهربانی و صبوری یعنی چه؟ شراره الگوی صبر و وفاداری برای حامد بود و حامد دریغ داشت که بیکباره زندگی خود را خالی از لطف وجود او ببیند. حال که شراره همچنان با رویای سابق خود زندگی می کرد، تنها یک راه در پیش پای او باقی می ماند و آن هم احترام گذاشتن و گردننهادهن به خواست حقیقی این زن جوان بود. می دانست سخت است که محبت او را از قلب خود بیرون کند، اما چه کار دیگری از دستش بر می آمد؟ نمی خواست قلب و روح زخم خورده شراره را به درد بیاورد و این خود او بود که باید برای خاموش کردن شعله های سرکش حس عاطفی خود به جنگ با احساسات قلبیش می رفت.

شب چادر سیاهش را به سرکشیده بود و آسمان در پرده ضخیمی از ابرهای سیاه، وهم انگیز به نظر می رسید. صدای قدمهای خسته سه جوان پرتلاش در سکوت و خلوت این شب سرد زمستان طنین انداز بود. یک روز سخت را پشت سر گذاشته بودند و حالا با قدمهایی که اوج این خستگی را نشان می داد، آرام و ساکت به سوی خانه پیش می رفتند. امشب برای امیر یک شب سرنوشت ساز بود. همان بعداز ظهر هومن خبر داده بود که خانه ای برای او پیدا کرده است که کاملاً با شرایط درخواستی امیر مطابقت دارد. امیر با ذوق و شوق بی آنکه بخواهد خانه را ببیند، اعلام آمادگی کرده بود که حاضر است خانه را اجاره کند و امشب باید می رفت تا پیرامون این موضوع با هومن صحبت کند.

من امشب کمی دیر میام خونه.

باز می خواهی به دیدن هومن بری؟

بله، اما سعی می کنم زود برگردم.

باشه. من تا آمدنت بیدار می مونم. می خوام از مطالب روزنامه های امروز باخبر بشم.

حتما دوست من. وقتی اومدم، اونا رو برات می خونم. فعلا خداحافظ.

زمزمه های آرام خداحافظی راه امیر را از آنها جدا کرد و این سبب شد که ناگهان شراره سردی محسوس می را در خود حس کند. چیزی در درونش می گفت که این جدایی می تواند سرآغاز شکسته شدن دیواره سکوتی باشد که او مدت‌هاست در اطراف خود در مقابل این دوجوان کشیده است.

شراره، تو با من قهری؟

نه پسرعمو، چه دلیلی داره که با تو قهر باشم؟

اگه راست می گی، پس چرا با من مثل غریبه ها رفتار می کنی؟ می دونم که اشتباه کردم و نباید از احساسم نسبت به تو حرف می زدم. حالا حاضرم به خاطر اون از تو معذرت خواهی کنم. منو ببخش شراره. تو اونقدر خوبی که بیکباره اختیار خودمو از دست دادم و حرفی رو که مدتها بود آرزو می کردم بر زبان بیارم، با جسارت تمام به تو گفتم. می دونم که از من رنجیدی و حتما خیال می کنی که من می خوام از مهربونی تو سوءاستفاده کنم، اما به خاطر خدا قبول کن که من چنین مقصودی نداشتم.

خواهش می کنم این طور صحبت نکن پسرعمو. بذار در آرامش خیال فکرامو بکنم. می دونی اون روز تو یکباره و بی هیچ مقدمه ای از من تقاضای ازدواج کردی، یکمرتبه بهتم زد. من تو رو مثل یک برادر زیر چتر حمایت خودم گرفته بودم، من بقدری توی خیال غرق شده بودم که تصور زندگی با تو منو به وحشت انداخت. انگار می خواستم مرتکب بزرگترین گناه زندگیم بشم. از اتاقت فرار کردم، چون حس بدی در درونم جوشید. حس بی مهری و بی وفایی نسبت به احمد. انگار داشتم حتی با شنیدن حرفهای تو، توهینی بزرگ به اون می کردم. دلم از این توهم و اندیشه به درد آمد. ساعتها در خلوت خودم اشک می ریختم و چشمم بی قرار به عکسهای احمد و نیلوفر دوخته می شد. احساس می کردم که رگه های بغض و تردید روی توی چشمخانه قاب گرفته چشمهایشون می بینم. از اینکه چشمهایشون دیگه با اطمینان به من دوخته نشده بودند، می خواستم از غصه بمیرم و این عذابم می داد. اونا رو هنوز دوست داشتم و می خواستم نسبت به اونا وفادار و صادق بمونم. می خواستم سالهای باقی زندگیمو همچنان با تصویر خاطرات روشن اونا سپری کنم، تا لحظه ای که باید در کنارشون باشم با خاطری آسوده به آغوش محبت اونا فرو برم. احمد مرده بود، اما خیال اون با من زندگی می کرد و من دلم می خواست همه محبتی رو که می خواستم در زمان زندگیش به پای اون بریزم حالا به یاد او نثار کنم. من اگر در پی اون حادثه به کمک تو اومدم شاید بیشتر ناشی از این بود که هنوز سرشار از ایثار و محبت بودم. می خواستم اونچه رو که لایق زندگی با احمد بود به پای قدمهای ناتوان کسی بریزم که در پی یک حادثه فکر می کرد که زندگیشو باخته است. باید دل تو رو به آینده گرم می کردم و روشنی بخش و چراغ راحت می شدم. راهی که توی تاریکی فرورفته بود و تو یکباره قدم گذاشتن توی

اونو رها کرده بودی. دستها تو گرفتم تا به راحت بکشونم و این همت و اراده خودت بود که کمک کردی ما پا به پای هم قدم برداریم و موفق بشیم. من همه انرژی رو گذاشتم تا رویای عمو و زن عمو رو تحقق ببخشم و تو رو به آنچه که مطلوبیت بود برسونم و چقدر متأسف شدم وقتی تو گفتی که نسبت به من چه نگرشی داری. شاید تونتونی حس کنی که من چه عذابی کشیدم وقتی که متوجه شدم که تو از دریچه دیگه ای به من و مهربونی هام نگاه کردی. تو یکباره تصویر خیالی منو که از اسوه مهربونی فراتر نمی رفت با ریا و نیرنگ آغشته کردی. احساس می کردم که حتی با خودم هم صادق نبوده ام و خیال اینکه اگر به تو کمک کردم نه برای اون معیارهایی بوده که در فکر گذشته و صرفاً برای این خیال بوده که روزی با پسرعمویی که از دوران کودکی مهر اونو به دل داشته ام ازدواج کنم، منو به جنون می کشوند. من همیشه تو رو برادر بزرگتر خودم دیدم و علاقه ام نسبت به تو همیشه همراه با این تصویر بوده که نباید ریشه این محبت چیز دیگه ای باشه. حالا هم می خوام باز با همین تصویر زندگی کنم که تو همچنان پسرعموی من باقی می مونی.

یعنی نمی خوای حتی یک روزنه امید برام باقی بذاری؟ یا حتی یک روزنه کوچک برای خودت؟ من همه امیدهامو با احمد به خاک سپردم. زندگی برای من همراه با اون مرده.

اما شراره، من می دونم که احمد هم از این حرفها و خیالات تو عذاب می کشه. تو تا کی می خوای این طوری زندگی کنی؟ شاید اگر امکانش وجود داشت احمد به تو می فهموند که کارت درست نیست. تو زنده ای و مثل یک آدم زنده باید سرشار از امید و آرزو باشی.

نه پسرعمو. هیچ کس مثل من، احمد رو نمی شناخت. من هر بار که به عکس شب ازدواجمون نگاه می کنم، جرقه های محبت روتوی نگاهش می بینم و می فهمم که اون هرگز راضی نیست من مهر مردی دیگه رو توی قلب خودم جای بدم. من هر بار که سرخاکش می رم هنوز می تونم شعاع فروزان دیدگانش رو روی خودم حس کنم و اون وقت، این مرد با اون همه عشق و علاقه ای که میان ما بود، چطور راضی می شه که همسرش با مرد دیگه ای زندگی کنه؟ نه، می دونم که حتی این فکر هم اونو عذاب می ده و من طاقت ندارم اونو از خودم برنجوم.

اشک آرام از چشمان شراره جاری بود و او با ناشکیبایی تمام سعی می کرد جلوی ریزش آنها را بگیرد. هر بار که به احمد فکر می کرد یاد او باعث می شد که بیشتر از همیشه دلتنگش شود. چه زود زندگی شیرین آنها به پایان رسیده بود و چقدر احمد نسبت به او بی وفایی به خرج داده و در کوره راه سرنوشت تنها رهایش کرده بود. شراره به پشتوانه سالهای خوش، اما اندک زندگیش می خواست صادقانه و تا ابد به خاطرات روشن او همچنان وفادار باقی بماند. این تنها کاری بود که به خیال خود می توانست احمد را از خودش راضی نگه دارد و رضایت او تنها آرزوی درونیش بود.

باد سرد زمستانی که آخرین قوایش را برای به پایان بردن زمستان به کار گرفته بود، بر صورتشان شلاق می زد و صدای آرام نغسهای بیقرارشان در سکوت خیابان به گوش می رسید. صدای آرام گریه زن جوان قلب حامد را به درد آورد. آرام و محتاط گفت:

گریه نکن شراره، من به خاطر همه چیز متأسفم. من تا روزی که تو همچنان در فکر احمد هستی در قلبت هیچ جایی ندارم، پس بهتره فراموش کنی که میان ما چه گذشته. حالا اشکها تو پاک کن. می دونم که به خونه نزدیک شدیم.

شراره با تانی دستهایش را به صورتش کشید و بغضی را که می رفت سرباز کند در گلو خفه کرد. حالا که حامد توانسته بود احساس او را درک کند، حس می کرد که وزنه سنگینی را از روی قلبش برداشته اند. تحمل آن وضع برایش دشوار بود و حالا می دید که بهتر می تواند به احساس خالی از سوءاستفاده حامد پی ببرد. از اینکه چهره او را در هم می دید، قلبش به درد می آمد، اما کاری از دستش ساخته نبود. او همچون شاخه گل نیلوفری بود که برای پرهیز از شکستن در برابر تندبادها ناچار بود به دور درختان تناور بپیچد تا خود را از خطر نابودی رها سازد و حالا می دید که برای عبور از پل اندیشه هایش به شانه هایی محکم احتیاج دارد تا به اتکال آنها بتواند از خاطرات گذشته اش عبور کند و تنها مرد مورد اطمینان زندگیش اینک حامد بود که در این هوای سرد به او دلداری می داد

فصل 16-2

روز جمعه بود و هوا لطافت بهاری را به خود گرفته بود و عطر بهار از میان پنجره های باز اتاق به داخل سرک می کشید. حامد به آرامش نسبی رسیده بود و داشت به صدای شراره گوش می داد که تازه ترین تحقیقات پزشکی را برایش با صدای بلند می خواند. هفته ها از آن شب گذشته بود و آن دو با هم به توافق رسیده بودند که هر دو سعی کنند آنچه را که مطرح شده بود فراموش کنند.

هفته گذشته امیر بالاخره پس از اصرار زیاد توانسته بود موافقت آقا و خانم صادقی را جلب و به خانه جدید اسباب کشی کند. هومن بالاخره به قول خود وفا کرده و خانه ای در نزدیکی مطب برای امیر پیدا کرده و تقریباً یک جای دنج و راحت برای ملاقاتهای دوستانه خود و امیر به دست آورده بود. حامد چندین بار با مرد جوان ملاقات کرده بود و از اینکه امیر توانسته بود دوست خوب دیگری هم پیدا کند خوشحال بود. اگرچه می دانست امیر کمک به هومن را بهانه کرده است تا از آن خانه برود، چون پس از گرفتن جواب رد از شراره، ماندن در آن خانه برایش دشوار شده بود و حامد با درک موقعیت امیر، پدر و مادرش را راضی کرد که از رفتن امیر دلخور نباشند. ملاقاتهای آنها به همان دیدار در مطب محدود شده بود و امیر تا زمانی که ضرورت ایجاب نمی کرد، سعی می کرد کمتر از شراره کمک بگیرد. شراره متوجه این تغییر رفتار بود، اما نمی توانست امیر را سرزنش کند. او از این برخورد راضی بود و دلش می خواست که همچنان این فاصله را حفظ کند.

شراره آخرین ستون از مطالب را می خواند و حامد سراپاگوش می شنید که پژوهشگران در زمینه های علمی به چه نکات مهمی دست یافته اند که در اتاق به صدا در آمد. خانم صادقی لحظه ای درنگ کرد و گفت:

حامد، پسر، تلفن داری.

کیه مادر؟

آشناست. بهتره خودت گوشی رو برداری.

شراره پریز تلفن را وصل کرد. آنها برای پرهیز از هر گونه آشفتگی خیال همیشه پریز تلفن را بیرون می کشیدند.

بله بفرمایین.

سلام حامد، حالت چطوره؟

حامد به سرعت صدای راشین را شناخت:

سلام راشین. خوبم تو چطوری؟ چه خوب کردی تلفن زدی. مدت‌هاست که منتظر تلفنت بودم.

راستی؟ خب متاسفم که نشد زودتر تلفن کنم. خودت که می دونی درگیر کارهای طرحم هستم. جواب دانشگاه فرستاده شده. فکر می کنم تا آخر همین ماه باید خودمو معرفی کنم.

خب پس اجازه بده که بهت تبریک بگم. هنوز معلم نشده که کجا باید طرحت رو بگذرونی؟

هنوزنه، اما فکر می کنم با کمک پدرم بتونم همین نزدیکیها این دوره رو طی کنم.

حامد پوزخندی زد و با کنایه جواب داد:

بله، یادم رفته بود که پدرت می تونه هر کاری رو انجام بده. حال اون ومادرت چطوره؟

اونا خوبن، اما خواهش می کنم در مورد پدرم این طوری قضاوت نکن. منظور من از کمک کردن اون، پارتی بازی نبود، بلکه کمک برای پیدا کردن یک مطب مناسبه.

خیلی خب بگذریم. از خودت بگو. حالا با بیکاری چه کار می کنی؟

بیکار نیستم، مشغول مطالعه تحولات پزشکی هستم.

پس تو هم داری کار ما رو دنبال می کنی؟

کار ما؟ منظورت از ما تو و کیه؟

حامد تلاش کرد تا زهر کلامش به جان راشین بنشیند.

من و شراره. اون همون کاری رو انجام می ده که تو می تونستی انجامش بدی.

گوش کن حامد، من اگر تلفن کردم برای این بود که می خواستم خبری رو به تو بدم، تلفن نکردم که تو باز همون حرفهای سابق رو تکرار کنی.

خیلی خب خانم جوان، بفرمایین ببینم چه خبری رو می خوای به من بدی؟

بر حسب تصادف دیروز با یکی از استادان دانشگاه در سینما برخورد کردم. در مدتی که منتظر بودیم فیلم آماده پخش بشه، از همه جا حرف زدیم. اون استاد چیزی گفت که خیلی توجه منو به خودش جلب کرد، به همین خاطر تصمیم گرفتم بعد از اون که مطمئن شدم که این خبر درسته، به تو تلفن کنم و اونو به اطلاعات برسونم.

حامد با کنجکاوی و کمی حوصله پرسید:

و حالا اون خبر چی هست؟

از قرار معلوم یکی از پزشکان بنام ایرانی که در خارج از کشور مشغول فعالیت، قراره برای دیدار از خانوادش به ایران بیاد.

خب ورود این پزشک چه ارتباطی به من داره؟

خیلی ارتباط داره، چون اون یکی از بهترین و جراحان و متخصصین چشم پزشکی در سراسر دنیاست، اگر تو بتونی ازش وقت ملاقات بگیری، شاید این پزشک بتونه برات کاری انجام بده. اسمش دکتر ابراهیمیه.

حامد این بار با دقت بیشتری به سخنان راشین گوش داد و با جدیت پرسید:

کی قراره به ایران بیاد؟

اون طوری که من از بعضی ها شنیدم حدودا یک ماه دیگه میاد و دو ماه هم توی ایران می مونه. از همین حالا خیلی ها هستن که توی نوبت معاینه قرار گرفتن. تو هم بهتره ملاقاتی با اون داشته باشی.

راشین تو با یان کارت منو مدیون خودت کردی، متشکرم که این خبر رو به من رسوندی. تقریبا داشتم خودمو برای رفتن به خارج و عمل چشمهام آماده می کردم، اما حالا خود دکتر داره به ایران میاد و این زحمت منو کمتر می کنه.

امیدوارم که موفق بشیو اونو ملاقات کنی. می دونی اون طور که من شنیدم کارش خیلی عالیه و بیشتر عمل هاش موفقیت آمیز بوده.

بله من تقریبا از قبل با اون آشنا بودم. پزشک معالج من با این دکتر آشناست و قرار بود که ترتیب معرفی منو به اون بده.

حالا کارت آسونتر شد. پس لطف کن و اگر قرار عمل گذاشتی منو هم با خبر کن.

حامد با تردید سوال کرد:

یعنی می خوای به دیدنم بیای؟

حتما این کار رو خواهم کرد، اگر چه کارهام حتما تا اون موقع درست شدن و درگیر بازگشایی مطب هستم، اما سعی می کنم که خودمو به موقع برسونم.

باشه. اگر قرار عمل گذاشته شد حتما خبرت می کنم. به پدر و مادرت هم سلام برسون و بازم یک دنیا ممنون که تماس گرفتی.

خداحافظ حامد، امیدوارم که باز بتونی بینایی خودت رو به دست بیاری.

حامد گوشی را گذاشت. رگه هایی از تاسف و پشیمانی را در صدای راشین تشخیص داده بود. شاید اگر آن شب آن حرفهای ناخواسته میان آنها رد و بدل نمی شد، هرگز آن اتفاق شوم هم در پس یک عصبانیت جنون آمیز به وجود نمی آمد.

شراره که سعی می کرد از لابلای سخنان حامد پی ببرد که علت تلفن راشین چه بوده است، با احساسی دردناک می دید که پسرعمویش از این تماس تا چه حد خوشحال شده است.

راشین بود؟

بله شراره و نمی دونی که من چقدر از تلفنش خوشحال شدم.

می تونم اینو ببینم. درسته که می گن عشق اول هرگز فراموش نمی شه. تو با تمام کم مهریهای راشین، هنوز هم از شنیدن صدای او ذوق زده می شی و اینها نشون می ده که تو برخلاف گفته هات هنوز اونو دوست داری.

حامد رازگونه و با بدجنسی گفت:

اما خوشحالی من دلیل دیگه ای داره.

چه دلیلی؟ لابد به تو گفته که می خواد به دیدنت بیاد و همین خوشحالت کرده. خوب شد که خودم اینجا بودم و همه چیز رو شنیدم. من دیگه باید برم.

تو اشتباه می کنی شراره. بذار بگم که اون چی گفت.

نه اصلا نیم خوام بدونم که اون با تو چه کار داشت. این اصلا به من مربوط نیست.

کجا داری می ری شراره؟ تو یکدفعه چرا این طور شدی؟

حامد به سرعت بلند شد تا از خروج شراره از اتاق جلوگیری کند، اما شتاب او سبب شد که با صندلی برخورد کند و به زمین بخورد. زانویش بشدت درد گرفته بود و آهی که از سینه برکشید سبب شد که شراره از صدای افتادن صندلی و ناله او به اتق برگردد. با دیدن وضعیت حامد هراسان پرسید:

چی شد پسرعمو؟ جاییت درد گرفته؟

بله، پام به صندلی خورد. آخ چقدر درد می کنه.

خدای من! حالا چه کار کنم؟ زن عمو... زن عمو...

خانه در سکوت فرو رفته بود و بازتاب فریاد شراره همان سکوت خانه بود و بس.

حتما مادر به خونه شما رفته. بهتره کمی آب گرم بیاری. باید محل ضربه رو ماساژ بدیم.

همین حالا میارم. بیا بنشین روی تخت. از جات هم تکون نخور.

حامد به صدای پای شراره گوش داد که شتابان به آشپزخانه دوید و پس از آن با شیطننت لبخند زد. از اینکه او را این گونه هراسان و منقلب می دید، دلش می سوخت، اما از طرف دیگر دلش می خواست کمی خودش را برای زن جوان، رنجور بنمایاند تا بتواند از محبت های بی شائبه او بهره مند شود. شراره بسرعت به اتاق برگشت.

پسرعمو، دیگه به چی احتیاج داری؟ می خوام زن عمو رو صدا کنم؟

آه نه. لازم نیست که مادر رو نگران کنی. فقط کمک کن تا آب گرم رو روی محل ضرب دیدگی بریزم. من آروم جای درد رو مالش می دم. بعد یک باند بیار تا محل رو گرم نگه دارم.

شراره همان طور که آب گرم را روی پای حامد می ریخت با دیدن کبودی مچ پای مرد جوانف اشک در دیدگانش حلقه زد:

پسرعمو، خیلی درد داری؟ این قدر محکم مالش نده، نکنه شکسته باشه؟

نه شراره، نشکسته. اگر شکسته بود که جرات نمی کردم بهش دست بزنم.

شراره با دلوپرسی پرسید:

بهرتر نیست بریم دکتر؟ من می ترسم که...

لازم نیست نگران باشی، چیز مهمی نیست. زود خوب می شه. حالا یک پارچه به من بده.

پارچه؟ از کجا بیارم؟ کاش زن عمو اینجا بود.

از قفسه کمک های اولیه می تونی باند بیاری. فکر میکنم بهتره با یک پارچه تمیز اونو ببندیم.

شراره باند را آورد و پس از آن جلوی پای حامد زانو زد. هر دور از آن را که به دور پای حامد می پیچید، می پرسید محکم نیست؟ و حامد در حالی که در دل می خندید با چهره ای در هم نشان می داد که کمی درد دارد. از این که زن جوان را این گونه مضطرب می دید دلش می لرزید. هرگز شراره را این طور دستپاچه ندیده بود. او که در این یک سال با انواع بیماران آشنا شده و تقریباً با درد کشیدن آنها آشنا بود، هرگز این طور دست و پای خود را گم نکرده بود که حالا در قبال یک کبودی پا این قدر پریشان شده بود و همین بود که سبب می شد حامد به شیطننت خود ادامه دهد.

حالا بهتره کمی استراحت کنی تا من اینجا رو مرتب کنم.

باشه، اما اول این پتو رو روی پام بنداز. داره ذق ذق می کنه.

کاش پیش دکتر می رفتی تا خیالمون راحت می شد. می خوام برم نوبت بگیرم؟

نه نمی خواد زحمت بکشی، من حالم خوبه.

اصلاً زحمتی نیست، به هر حال من می خواستم برم بیرون، حالا برای توهم نوبت می گیرم تا عمو تو رو پیش دکتر ببره.

حامد یکباره جدی شد. در آن ساعت از روز شراره می خواست کجا برود؟

تو می خواستی کجا بری شراره؟

باید جایی می رفتم.

اما کجا؟ به من بگو.

خیال نمی کنم ضروری باشه شما بدونین. یک کار مهم دارم که باید انجام بدم.

حالا آثار درد از چهره حامد پاک شده و جای آن را کنجکاوی گرفته بود. چیزی که از چشمان تیزبین شراره دور نماند.

چه کار مهمی داری که باید بری بیرون؟ من باید بدونم.

فکر نمی کنم این حق رو داشته باشی که منو وادار کنی بزور بگم کجا می رم. شما هم بهتره روی بازی در آوردنهای تمرین کنی. انگار یادت رفته که تا لحظه ای پیش از درد می نالیدی. من ساده رو بگو که باورم شده بود و به خاطر تو گریه ام گرفت. ای حقه باز!

حامد لبخند زد. ادامه این بازی دیگر صلاح نبود. شراره دست او را خوانده بود. به صدایش آهنگ خوااهش داد:

حالا می گی کجا می خواستی بری؟

نه، مخصوصا اگه به همه بگم به تو یکی نمی گم.

خیلی خب نگو. مگه چی می شه؟ منم بهت نمی گم که راشین با من چه کار داشت. هر جا که می ری خوش بگذره.

شراره دستهایش را به کمر زد. چقدر دلش می خواست پوست از سر این پسرعموی شیطاناش بکند. اگرچه پیش تر از این همیشه حامد را پسری شلوغ و شیطان می دانست، اما حالا به وضوح می دید که او چقدر از این بازی بر سر شوق آمده است.

خیلی خب، اگه من بگم کجا می رم، تو هم می گی راشین به تو چی گفت؟

نه، حتی اگه التماس هم بکنی دیگه بهت نمی گم. فکر می کنم باید این بین من و راشین باقی بمونه.

به درک که نمی گی. می خوای التماس کنم؟ اصلا مهم نیست.

حامد صدای در اتاق را که محکم به هم خورد شنید واز صدای آن، سرش را زیر پتو قایم کرد. حسابی لج شراره را در آورده بود و خودش هم این را کاملا حس می کرد که کنجکاوی زن جوان را برانگیخته است. همان طور که می خندید پاهایش را روی هم انداخت اما تماس پای دیگر با مچ پای ضرب دیده سبب شد که درد در جانش بیچد و خنده از لبانش دور شود. محل ضرب

خوردگی به شدت دردناک بود و تا زمانیکه خلسه خواب بعد از ظهر او را در خود گرفت، همچنان پایش آثار درد را با خود داشت

فصل 16-3

شراره آرام در اتاق را گشود و به داخل اتاق سرک کشید. چشمانش جایی را نمی دیدند. لامپ را روشن و به سوی تخت نگاه کرد. حامد همچون کودکی آرام خوابیده بود و سکوت خانه این اجازه را به او داده بود که تا این ساعت در خواب نیمروزی باشد. تصمیم گرفت که خواب او را برهم نزند. آنقدر آرام خوابیده بود که حیفش آمد او را بیدار کند. باید به اتاق خودش می رفت اگر چه یادداشت روی در به او خبر می داد که کسی در خانه نیست و مادر و زن عموییش برای سرگرمی بچه ها را به پارک برده اند و اوناچار است سکوت آنجا را هم تحمل کند. لامپ را خاموش کرد و دستگیره در را در دست فشرد، اما صدای خوابزده حامد او را متوجه خود کرد:

کی توی اتاقه؟ مادر شمایی؟

نه پسرعمو، من هستن. بیدارت کردم؟

ساعت چنده شراره؟ انگار خیلی خوابیدم.

شراره نگاهی به بیرون انداخت و پرده ها را کنار کشید:

تقریباً شب شده. من خیال می کردم که می خوام تا صبح بخوابی. آه نه. اصلاً قصد خوابیدن نداشتم. آخ این پای لعنتی چقدر درد می کنه.

باز داری بازی در میاری؟ من دیگه گول نمی خورم.

نه شراره. واقعاً پام درد می کنه. فکر می کنم باند رو محکم بستنی. بهتره اونو باز کنی و یک نگاه هم به محل ضرب دیدگی بندازی.

شراره ابتدا با شک و تردید، اما پس از آن با دقت باند را باز کرد. جای بسته شدن باند روی مچ پای مرد جوان جا انداخته بود و با باز شدن باند جای کبودی روی مچ پا، کاملاً متورم به نظر می رسید.

شراره، مادر کجاست؟

رفتن پارک. با مادر و بچه ها.

خیلی خب، پس تو باید یک زحمتی بکشی.

شراره بسرعت آمادگی خود را اعلام کرد:

چه زحمتی پسرعمو؟ چی لازم داری؟

توی کشوی میز من یک پماد هست. اونو بیار. باید روی محل ضرب دیدگی بمالیم.

این پماد واسه چیه؟ ضرر نداره؟

نه اثر بی حس کنندگی داره. می خوام محل ضرب دیدگی رو تقریباً بی حس کنم تا کمتر درد بگیره.

ولی بهتره بری دکتر، شاید آسیب جدی باشه.

حامد با بی حوصلگی سر تکان داد. دردمچ پا تقریباً امانش را بریده بود.

شراره یادت رفته که من یک دکترم؟ اگر می دونستم که احتیاج به پزشک دارم یک لحظه هم درنگ نمی کردم، اما این فقط یک ضرب دیدگی ساده است که تا چند روز دیگه کاملاً برطرف می شه. حالا پماد رو بیار. خودت هم یک دستکش به دست بکن تا دستهای آلوده نشه. دستکش رو می تونی توی قفسه کمک های اولیه پیدا کنی.

شراره بسرعت دستکش ها را در دست کرد و پس از آن لوله پماد را آرام فشار داد. بوی نامطبوعی داشت، ولی او سعی کرد که اصلاً به آن فکر نکند. حامد سعی می کرد درد را تحمل کند. محل ضرب دیدگی درست روی استخوان بود و همین سبب می شد که بیشتر درد کند.

حالا باز آرام اونو ببند. متوجه باش که خیلی محکم نباشه.

شراره آرام مچ پای ضرب دیده را بست. تقریباً در این کار استاد شده بود و او آموخته هایش را مدیون همکاری با دو پزشک جوان بود.

به چیزی احتیاج نداری پسرعمو؟ می خوام برم دستهامو بشورم.

نه ممنون. حالا حس می کنم که پماد داره اثر خودشو می کنه و درد آروتر شده.

شراره لبخندی زد و به آشپزخانه رفت. می دانست که این بار فریبی در کار نیست و دردی که حامد می کشد واقعی است. دو استکان چای ریخت و به اتاق آورد و آن را روی میز نزدیک دست مرد جوان قرار داد:

فکر می کنی با این پای آسیب دیده، فردا بتونی به مطب بری؟

البته که می تونم. مسلماً تا فردا صبح درد کاملاً از بین می ره.

زیاد هم مطمئن نباش. من از پدر می خوام که ما رو به مطب برسونه. این طوری فشار کمتری به پات میاد.

این هم فک خوبیه، به شرطی که مزاحم کار پدرت نشیم.

شراره سرش را تکان داد و چای را به دست حامد داد. حامد همان طور که بوی خوش چای را حس می کرد باز صدایش رنگ شیطنت گرفت:

حالا می گی عصر کجا رفته بودی یا هنوز نمی خوای بگی؟

می گم، چون مثل تو لجباز نیستم. رفته بودم به یکی از دوستانم سر بزیم. در واقع جشن تولدش بود.

پس چرا به این زودی برگشتی؟

اگه راستشو بگم قیافه نمی گیری؟

نه بگو، خیالت راحت باشه.

شراره از آنچه می خواست بگوید در شک بود، اما بعد تصمیم گرفت حقیقت را بگوید:

نگران تو بودم، به خاطر همین زود برگشتم.

که این طور، از یک طرف لج می کنی و نمی گی کجا می ری و از طرف دیگه دل نگران من می شی؟ من که اصلا نمی دونم تو چه اخلاقی داری.

دیدی؟ انگار بهتر بود اصلا حقیقت رو بهت نگم.

نه، دلگیر نشو. تو با این کارت منو غافلگیر کردی. من باید ازت تشکر کنم که این قدر به فکر هستی. حق نبود که روزتو خراب کنی.

تقصیر من بود که این اتفاق افتاد، به همین خاطر نمی تونستم بی تفاوت باشم. حالا راستش رو بگو، آیا واقعا دردت کمتر شده؟

بله، در واقع حالا اصلا هیچ دردی ندارم.

شراره فنجان چای را در سینی گذاشت و مردد با خود اندیشید که آیا باید آنچه را که در دل دارد بپرسد یا نه؟

پسرعمو راشین می خواد بیاد اینجا؟

میاد، اما معلوم نیست که کی میاد. این بستگی به حوادث آینده داره.

چه حادثه ای پسرعمو؟ مگه قراره باز هم حادثه ای اتفاق بیفته؟

شراره اجازه بده زمانی که مطمئن شدم اونو بهت بگم، نمی خوام فعلا جریان آفتابی بشه.

چرا داری این طوری صحبت می کنی؟ به من بگو که قراره چه اتفاقی بیفته. مطمئن باش من به کسی چیزی نمی گم.

می دونم شراره هف اما می ترسم که آنچه مطلوب منه اتفاق نیفته و تو هم سرخورده بشی.

شراره این بار با کنجکاوی بیشتری اصرار ورزید. دلش می خواست حرف های ناگفته میانشان نباشد:

اما من تحمل هر وضعی رو دارم. این اتفاق به تو و راشین بستگی داره؟

نمی دونم شراره، هنوز هیچ چیز معلوم نیست. شاید به طریقی اون هم در این جریان دخیل باشه.

شراره سرگردان به مرد جوان که متفکر به نظر می رسید نگاه کرد و بعد آرام گفت:

بهتر نیست که واضح تر بگی که چی شده؟

خیلی خب، فقط می خوام تو این رو بدونی که قراره پزشک مجربی به ایران بیاد. همون پزشکی که قرار بود ما برای ملاقات اون به خارج بریم حالا داره پس از سالها برای دیدن خانواده اش میاد و من می خوام ازاین فرصت نهایت استفاده رو ببرم. می دونی شراره این اتفاق برام مثل یک رویاست.

خدای من! اون وقت تو می خواستی اینو از من مخفی کنی؟ تو خیلی بی انصافی پسرعمو. نمی خواستی این خبر خوشحال کننده رو به من بدی؟

حامد دستانش را بالا آورد تا جلوی هیجانزدگی زن جوان را بگیرد:

شراره هیچ چیز معلوم نیست. شاید نتیجه معاینات اون هم چیزی که ما می خوایم نباشه، پس هیچ کس نباید از این موضوع با خبر بشه. نمی خوام هیچ کس رو امیدوار و بعد ناامید کنم.

می فهمم چی می گی. من قول می دم که سر نگه دار باشم. حالا بهتره با پزشک خودت تماس بگیریم و این خبر رو به اون بدیم. باید از راشین هم تشکر کنیم که این خبر رو زودتر از همه به ما داده.

شراره بسرعت شماره تلفن مطب دکتر را گرفت. می دانست که او حتی در روزهای جمعه هم بیماران را رد نمی کند و تمام وقتش را صرف معالجه بیماران کرده است، اما صدای بوق ممتد به او می فهماند که آن روز مطب تعطیل است. با سماجت شماره تلفن مطب کناری را گرفت و با منشی آشنای او صحبت کرد. پزشک معالج حامد دوماه بود که به خارج رفته و قرار بود هفته آینده به ایران بیاید. آنها ماهها بود که به ملاقات آن پزشک نرفته بودند و از رفتنش با خبر نبودند. حامد پس از آنکه تقریباً مطمئن شده بود که کارش به دست آن پزشک ایرانی حل خواهد شد، تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا هزینه رفتن خود را تهیه کند و همین سبب شده بود که کمتر به ملاقات دکتر خود برود. باید پس از آمدن دکتر، او را واسطه کند تا یک نوبت برای او بگیرد. آمدن این پزشک بزرگترین خوش شانسی بود و او آرزو کرد که بتواند از این سفر بهترین بهره را بگیرد. حالا تمام امیدش به جواب دکتر بود. جوابی که می توانست زندگی گذشته را به او برگرداند.

صل 1-17

حامد همان طور که آخرین توصیه های پزشکی خود را به بیمار می داد توجهش به مکالمه شراره جلب شد:

بله آقای دکتر... حتما با شما تماس خواهند گرفت... از تلفنتون متشکرم ، خداحافظ.

بیمار به شراره نگاه کرد و لبخندی زد و از اتاق خارج شد. حامد در انتظار این بود که شراره توضیح دهد با چه کسی صحبت کرده بود.

پسرعمو، پزشک معالجت از خارج برگشته، می خواست زمانی که وقت داری به ملاقاتش بری. فکر می کنم اونم از اومدن اون جراح به ایران باخبر شده و حتما می خواد راجع به اون باهات صحبت کنه.

باید حتما به دیدنش برم. اگر امیر موافقت کنه که امروز عصر به تنهایی بیماران رو معاینه کنه، ما می تونیم همین امروز به ملاقات اون بریم.

فکر نمی کنم امیر مخالفتی داشته باشه، اما باید دید اون برای خودش برنامه ای نداره، چون ناچار می شه تا دیروقت توی مطب بمونه.

خب پس بهتره باهات صحبت و برنامه کار رو ردیف کنی. مریض بعدی رو بفرست و به سراغ امیر برو. من تا آمدن تو فقط به شرح دردهای بیمارم گوش می کنم. سعی کن توی اتاق امیر زیاد معطل نشی.

شراره خنده کنان به این گوشزد حامد گوش داد و با سرخوشی به او نگریست.

باشه پسرعموی حسود. تو هنوز جریان خواستگاری امیر رو فراموش نکردی؟ اما از این جریان مدتها گذشته و خوشبختانه امیر اون قدر با معرفت بود که خیلی راحت با این جواب کنار اومد و دیگه تقاضاشو تکرار نکرد.

شراره از اتاق خارج شد و بیمار بعدی را به داخل فرستاد. دراتق امیر روبروی اتاق آنها بود و او فقط فرصت پیدا کرد که نفسی تازه کند و پس از آن به در اتاق ضربه ای نواخت. اگرچه به حامد گفته بود که پس از جواب رد خواستگاری، امیر دیگر اصراری نورزیده است، اما واقعا حس می کرد که مرد جوان را از خود رنجانده است و پس از آن هر زمان که ناچار می شد با امیر از نزدیک همکاری کند، نوعی کشش عاطفی را در حرکات او مشاهده می کرد. نگاهش هنوز رنگ صفا و صمیمیت داشت و این آن چیزی بود که همیشه شراره را طلسم می کرد. نگاه امیر یادآور نگاه درخشان مردی بود که حالا فقط در قاب شیشه ای خاطراتش زندگی می کرد، اما دور از دسترس او بود.

با صدای امیر، دستگیره در را در دست گرفت و چرخاند. امیر با تعجب نگاهش کرد:

بله کاری داشتین؟

منتظر می مونم تا مریضتونو مرخص کنین.

پس بفرمایین بنشینین.

شراره صندلی کنار در اتاق را انتخاب کرد و از آنجا به نحوه معاینه و برخورد امیر با بیمارانش نگریست. اشفتگی عجیبی در حرکات مرد جوان به چشم می خورد، طوریکه حتی بیمار هم متوجه شده بود و هر چند وقت یکبار به شراره نگاه می کرد و لبخند می زد. برایش مسلم شده

بود که حضور این زن جوان سبب شده که دکتر خونسرد و آرام چند لحظه پیش تبدیل به مردی شتابزده و تا اندازه ای خجول بشود.

امیر بسرعت و یک نفس توضیحات لازم را داد و بعد برای فرار از زیر نگاه کنجکاو بیمار که به روشنی متوجه تغییر حال او شده بود، سعی کرد به بیمار نگاه نکند و یادآوری کرد که باید دو هفته بعد به دیدارش بیاید. بیمار با سنگینی بلند شد و لبخند زنان به شراره نگاه کرد و از اتاق خارج شد. شراره نیش لبخند او را حس و در دل آرزو کرد که بیمار از حدسیات خود در شهر، داستان سرایی نکند.

امیر با تردید سر برداشت و زمزمه کرد:

با من کاری داشتین؟

بله، حامد تقاضایی داره.

پس چرا نمایان جلوتر بشینین؟ این طور بهتره بیان اینجا.

امیر با دست به صندلی ای که چند لحظه پیش بیمار روی آن نشسته بود اشاره کرد و شراره که هنوز گرمای وجود آن زن را حس می کرد، روی صندلی نشست.

خب من آماده ام که تقاضای حامد رو بشنوم.

می تونی امروز عصر به تنهایی کارهای مطب رو به عهده بگیری؟

حامد قصد داره جایی بره؟

بله. می خواد به ملاقات دکتر چشم پزشکش بره. فکر می کنم کار لازمی باشه که باید اونو ملاقات کنه.

امیر با دلوپسی پرسید:

اتفاق مهمی که نیفتاده، افتاده؟

اگر کمی صبر داشته باشی به زودی همه چیز رو خواهی فهمید. من به حامد قول دادم که در این مورد صحبتی نکنم.

از این قرار، حتی اجازه کنجکاوی هم ندارم.

شراره خندید و سرش را تکان داد.

بله همین طوره که می گی. حالا اجازه می دی که امروز عصر تو رو تنها بذاریم؟

امیر با نگاهی که می خواست زن جوان عمق اندوه او را حس کند، آرام نجوا کرد:

من محکوم هستم که این تنهایی رو قبول کنم. آیا غیر از اینه؟ مدتهاست که منو با تنهایی آشنا کردی.

امی رمن آرزو کردم که فراموش کرده باشی، اما حالا...

نمی تونم شراره. می خوام، اما قادر به این کار نیستم.

هر کاری شدنی، فقط بستگی به این داره که چقدر خواهان اون باشی، باید تلاش کنی تا به این نقطه برسی. تو تلاش لازم رو نکردی.

خیال می کنی برای چی از شماها جدا شدم؟ این منتهای تلاش من بود که به کار گرفتم.

بزودی همه چیز رو از یاد خواهی برد. مطمئن باش. یک روز که پای زنی به زندگیت باز شد همه چیز رو فراموش خواهی کرد و اون روز چندان دور نیست امیر.

امیر ناگهان تکانی در خود حس کرد. این تردیدی بود که بتازگی تمام فکرش را به خود مشغول کرده بود. روزی که به خانه هومن رفته بود، با دیدن هانیه یکباره دستخوش احساسی ناگهانی شده بود. این دختر تا چه حد به شراره شباهت داشت، گویی سببی بود که از میان به دو نیم شده بود و اگر هومن خواهرش را به او معرفی نکرده بود، همچنان در این شک باقی می ماند که شراره در این خانه چه کار دارد. اما زمانی که صدای دختر جوان را شنید، توانست به این درک روشن برسد که او فقط شبیه شراره نیست، بلکه رفتار و حرکاتش نمونه بارزی از شباهت تمام او با زن جوان است که عمیقا در قلب امیر جا باز کرده است.

امیر جواب منو ندادی. ما می تونیم بریم؟

بلهله می تونین برین، اما سعی کنین زود برگردین، چون امشب شام خونه هومن دعوت هستم و من به امید بودن شما این قرار شام رو قبول کردم.

رفتن و برگشتن ما نزدیک به دو ساعت وقت می بره، و من می تونم قول بدم که سر ساعت هشت اینجا هستیم. این ساعت تو آزادی که به مهمونی بری.

عالیه، این دقیقا همون ساعتیه که من می خواستم برم.

شراره بلند شد و لحظه ای تامل کرد و بعد سعی کرد کلامش از همیشه صمیمانه تر باشد:

امیر، دنبال زن دیگه ای بگرد. زنی که مثل من یک گذشته دردناک رو پشت سر نداشته باشه. تو لایق اونیه که با بهترین دختران این شهر ازدواج کنی.

این پایان راهه. راهی که ای کاش به اتمام نمی رسید.

هر راهی پایانی داره و ما ناگزیریم که به نقطه پایان برسیم

امیر سرش را تکان داد و به پشت سر زن جوان که از اتاق خارج می شد نگاه کرد. همه چیز تمام شده بود و او باید راهی جدید را آغاز می کرد. تارهای نازک امیدی که هنوز در قلبش مرتعش بودند، حالا پاره شده بودند و او دیگر می دانست نباید به شراره امیدی داشته باشد.

صل 17-2

دکتر نظری دیگر به پرونده حامد انداخت و پس از آن با امیدواری گفت:

تو در بهترین شرایط عمل قرار گرفته ای. مدت‌ها از عمل اول تو گذشته و زمان لازم برای یک عمل اساسی رو به ما داده. من در سفر اخیرم با دوست جراحم از تو گفته ام و اون قول داده که حتماً تو رو عمل کنه. می‌تونم به نتیجه عمل خیلی امیدوار باشی. من در چند عمل سخت در کنار دوستم بودم و تبحر اونو به چشم دیده ام. تقریباً می‌شه گفت که اون با دست‌هایش معجزه می‌کنه. من می‌تونم تضمین کنم که تو باز بینا‌یتو به دست میاری. از همین حال می‌تونم به فکر یک آگهی تشکر برای دکتر باشی.

حامد لب‌خند زد و با امیدواری تذکر داد:

هنوز برای این کار خیلی زوده. من زمانی می‌تونم یقین پیدا کنم که خودم قول شما رو عملی شده ببینم.

می‌دونم چه احساسی داری. تو تقریباً از این حادثه ناامید شده بودی و حالا به دست آوردن بینا‌یت به نظرت غیرممکن می‌رسه، اما دوست من، تو از لطف خدا نباید ناامید بشی. تو لیاقت داری که مزد صبر و تحمل خودتو از خدا بگیری. خب حالا یک بار دیگه به یادت میارم که دکتر دو هفته دیگه به ایران میاد، پس منتظر خبر من باش. سعی می‌کنم توی همون روزهای اول برات قرار ملاقات بذارم. اگرچه خودم به بهبودی تو خیلی امیدوارم، اما جواب نهایی رو اون باید بده. در صورتی که جواب مثبت بود اون وقت باید خودتو برای یک عمل سرنوشت ساز آماده کنی.

ممنونم دکتر، به خاطر تمام زحماتتون از شما متشکرم.

من هنوز که کاری برات نکردم. اگر هم کمک‌های کوچکی بوده، صرفاً از روی وظیفه انسانی بوده، پس می‌بینی که کاری نکردم. می‌دونم که کار داری، پس دیگه معطلت نمی‌کنم.

حامد دست‌های دکتر را صمیمانه در دست فشرد و به همراه شراره از مطب بیرون آمد. بهار داشت به پایان می‌رسید و حامد از اینکه بهاری دیگر را هم در قلبش احساس می‌کرد، سرشار از شادمانی بود. زندگی به شکلی دیگر داشت متحول می‌شد و او سرخوش از تولدی دیگر، با گام‌هایی مطمئن سعی می‌کرد قدم بردارد. موجی از شادی او را در خود می‌فشرد و در تمام دقایقی که دکتر از بازگشت بینایی او سخن می‌گفت سعی می‌کرد آینده را با چشمانی باز پیش خود متصور سازد. شراره که می‌توانست اوج شادی را در چهره مرد جوان ببیند با سکوت خود اجازه می‌داد که حامد عمق این تحول را بیشتر حس کند و از آن لبریز شود.

شراره، شنیدی دکتر با چه اطمینانی حرف می‌زد؟ یعنی رویای بزرگ من داره تحقق پیدا می‌کنه؟

بله پسرعمو، با توکل به خدا تو باز هم می‌تونی همه چیز رو با چشم خودت ببینی و به دیگران نیازی نداشته باشی.

انسان در همه لحظات زندگیش به توجه دیگران نیازمنده. درسته که من با ناتوانی جسمی خودم بیشتر از همه به دیگران نیاز داشتم، اما این دلیل نمی‌شه که با به دست آوردن بینا‌یم، دیگه به حمایت تو محتاج نباشم. من در هر لحظه از زندگیم به صفای روحی تو، به مهر و محبت

پدر و مادرت و به صبر و صداقت پدر و مادرم که منو با تمام گوشت تلخی هام تحمل کردند نیاز دارم.

پسرعمو، تو روزگار سختی رو پشت سر گذاشتی، اما این روزها گذشته و از این به بعد می تونی طعم شیرین خوشبختی رو با تمام وجود احساس کنی... مواظب باش باید از روی یک جوب رد بشی.

حامد اجازه داد که شراره زیر بازویش را بگیرد و در رد شدن از جوی آب کمک کند. دیگر چیزی به تحقق رویاهایش باقی نمانده بود و این برایش عجیب می نمود که دیگر از کمک دیگران مضطرب و ناراحت نمی شد. حساسیت موضوع برایش از بین رفته بود و حتی بنوعی حس می کرد که دیگران باید این کمکها را به آدمهای ناتوان برسانند. او دو سال با دنیای تاریک روشندان زندگی کرده واز نزدیک با مشکلات آنها دست و پنجه نرم کرده بود. حالا می دانست که آنها آن گونه که در ابتدا خودش خیال می کرد، عاجز و ناتوان نیستند و می توانند با قدرت اراده و پشتکار به بسیاری از مدارج بالا که آدمهای بینا هم قادر نیستند به آنها برسند، دست پیدا کنند. این آن چیزی بود که خودش تجربه کرده و در سایه حمایت دیگران به آن رسیده بود و چقدر در این زمینه خودش را مدیون مهربانیه و صداقت اطرافیانش می دید.

امیر در مطب انتظار آمدن آنها را می کشید. جواب دکتر چشم پزشک برایش خیلی مهم بود و این خبر که به زودی یک جراح به ایران می آید و می خواهد حامد را جراحی کند، بقدری برایش غیرمنتظره بود که لحظاتی فکر کرد اشتباهی شنیده است، اما دیدن لبخندی شیرینی که بر لبان حامد و شراره نشسته بود، خبر از صحت این امر می داد:

چه کسی این خبر رو به تو داده؟ دکتر می خواست به این خاطر تو رو ببینه؟

بله دکتر منو به این خاطر می خواست ببینه، اما من این خبر رو ابتدا توسط راشین دریافت کردم.

امیر خیال کرد اشتباهی شنیده است و با تردید پرسید:

راشین؟ یعنی اون با تو در تماسه؟ چرا به من چیزی نگفته بودی؟

راشن این خبر رو از یکی از اساتید شنیده بود و هنوز من نمی دونستم که این خبر تا چه حد درسته. می خواستم زمانی که مطمئن شدم این خبر رو به دیگران برسونم.

خب که گفתי راشین این خبر رو بهت داده. واقعا عجیبه، فکر می کردم اون تو رو فراموش کرده، اما حالا...

حامد با اطمینان خاطر سعی کرد آنچه را که راشین یادآوری کرده بود به زبان بیاورد:

تلفن اون اصلا موقعیت ما رو عوض نکرده. اون به عنوان یک دوست قدیمی این خبر رو به من رسونده نه چیز دیگه.

تو مطمئنی که اون هم همین نظر رو داره؟ شاید بخواد برگرده، اون وقت تو چه کار می کنی؟ آیا حاضری باز قبولش کنی؟

نمی دونم امیر. هنوز هیچ چیز معلوم نیست. اون هیچ اشاره ای نکرده و من نمی تونم از پیش تصمیم بگیرم. شاید اگر اون تصمیم خودشو بگیره، جواب دادن به سوال تو برام آسون بشه.

شراره که به سخنان دو مرد جوان گوش می داد، احساس کرد به هوای تازه احتیاج دارد. نوعی احساس خفقان در گلویش پیچید. نمی توانست بیش از این فضای اتاق را تحمل کند. از روی صندلی بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

می بخشین، من می رم اتاق خودمون. خوشبختانه امروز اینجا خیلی شلوغ نشده. اگر کاری داشتین صدام کنین.

امیر با تعجب، رفتن شراره را نگاه کرد و پس از آن با استفهام پرسید:

شراره از چیزی ناراحته؟

حامد تکانی خورد و تند پرسید:

چرا خیال می کنی ناراحته؟

اون تقریباً از این اتاق فرار کرد. نکنه به موضوع اومدن راشین حسادت می کنه؟

دللی برای حسادت وجود نداره. تو داری اشتباه می کنی.

امیر با اطمینان از آنچه دیده و احساس کرده بود سرش را تکان داد:

اما من فکر نمی کنم که اشتباه بکنم. اگر تو هم بیرون رفتن اونو از اتاق دیده بودی حرف منو تصدیق می کردی. شراره از لحظه ای که تو اسم راشین رو آوردی ناراحت و مضطرب شد. من کاملاً متوجه این حالتش شدم.

امیر خواهش می کنم هر چه رو که دیدی برام بگو. برام خیلی مهمه که مشاهدات تو رو بشنوم.

امیر این بار با شگفتی متوجه موضوعی شد که تا به حال از آن بی خبر مانده بود.

حامد تو عاشق اون هستی مگه نه؟ پس این همه دلهره و اضطراب به خاطر این حالته؟ خدای من، اون وقت من احمق از تو خواسته بودم که اونو برام خواستگاری کنی. حامد، خواهش می کنم منو ببخش. خودمو نمی بخشم برای این که متوجه این موضوع نشده بودم.

اما من اون روز تصمیم گرفته بودم که خواستگاری تو رو با اون مطرح کنم، اما خودت این مسئولیت رو به عهده گرفتی. من حاضر بودم به خاطر تو از شراره بگذرم، حتی حالا هم اگه بدونم که تو اونو دوست داری، حاضرم خودمو کنار بکشم.

امیر لبخندی زد و بعد دستانش را دوستانه بر شانه های حامد نهاد و گفت:

نه حامد، من یکبار شانس خودمو امتحان کردم، حتی به یک تقلای دیگه هم دست زدم و همین امروز جواب قاطع رو از اون شنیدم، پس بهتره که شراره رو در فشار قرار ندم. اون می تونه همسر خوبی برای تو باشه، پس تلاش کن که اونو با خودت همراه کنی.

این کار رو کردم، اما جوابش به من هم منفی بوده. اون هنوز داره با یاد احمد زندگی می کنه. اون وفادارترین زنی که من دیده ام. داشتن همچین زنی توی خونه، بزرگترین نعمت زندگیه و من آرزو می کنم که تو بتونی اونو راضی کنی که در کنار گذشته به آینده هم فکر کنه. نمی دونم آیا می تونم اونو راضی کنم که با من زندگی گنه یا نه، اما تلاش خودمو خواهم کرد.

امیر سرش را تکان داد و در دل برای موفقیت حامد دعا کرد. اینک همه چیز به رنگی دیگر در آمده بود و تصویر او از شراره تصویر زنی بود که می توانست شایسته همسری بهترین دوستش باشد. در حالی که این خیال را در سر داشت به ساعت نگاه کرد. چیزی به ساعت هشت شب باقی نمانده بود و این به یادش می آورد که آن شب مهمان خانه ای است که دختری زیبا در آن می تواند او را به آینده پیوند بدهد و همین بر شتابزدگی او می افزود. بسرعت با حامد خداحافظی کرد و موقعی که دو بیمار وارد مطب می شدند، او از آنجا خارج شد.

فصل 17-3

خانم صادقی اشک ریزان سجاده را گشود و سجده شکر را به جا آورد. لبانش شوری اشک را حس می کرد و زبانش به عطر دعا آغشته شده بود. حامد طاقت نیاورده و خبر آمدن دکتر را به پدر و مادرش داده بود. حق آنها می دانست که در شادی او شریک باشند، اما به آنها گفته بود که خیلی به خود وعده و امید ندهند، چون همه چیز به چند هفته بعد و به زمانی که دکتر رای نهایی خود را می داد و زندگی او را رنگی دیگر می بخشید، بستگی داشت.

موجی از شادی در خانه پیچیده بودو حامد که از همه طرف سوال پیچ می شد، با خوشرویی سعی می کرد به ابهامات فکری پدر و عمویش پاسخ دهد. حتی پسرعموهای کوچکش هم دستخوش هیجان شده بودند و از نحوه عمل می پرسیدند. حامد سعی می کرد با زبانی ساده برای آنها روال کار را شرح دهد. زمانی که تب هیجانات فروکش کرد، حامد فرصت پیدا کرد که از شراره خواهش کند مطالب روزنامه را برایش بخواند.

آقا و خانم صادقی که اشک در چشمانشضان حلقه زده بود، به حامد نگاه می کردند که با قدمهایی استوار و محکم به سوی اتاقش می رفت. خبر آمدن دکتر به ایران برایشان آنقدر معجزه آسا بود که هنوز نمی توانستند آن را باور کنند، اما روحیه قوی و لبخند سرشار از امیدواری حامد به آنها یم فهماند که این خبر خواب و خیال نیست و به زودی مشکل پسرشان حل خواهد شد. خانم صادقی سفره حضرت ابوالفضل نذر کرده و آقای صادقی قول داد تا سالی که زنده است به نشانه تشکر از لطف خداوند، هر سال یک گوسفند نذر مراسم عاشورای حسینی کند. بازتاب این خبر و حس آرامشی که در خانه به وجود آمده بود بقدری قوی بود که آنها تا پاسی از شب رفته دور هم نشسته بودند و درباره این اتفاق صحبت می کردند و این در حالی بود که هنوز حامد و شراره به خواندن روزنامه و مطالب پزشکی مشغول بودند.

حامد حالا با آسودگی بیشتری به آهنگ کلام زن جوان گوش می داد، تو گویی می خواست یک سمفونی جاودانی را به خاطر بسپارد و بعدها زمانی که توانست بینایش را به دست آورد به یاد آورد که این زن تا چه حد در موفقیت های او نقش داشته است.

شراره کتاب را بست و با خستگی به چشمانش دست کشید و به ساعت نگاه کرد. عقربه های ساعت، دو نیمه شب را نشان می داد و آنها هنوز می توانستند صدای شاد خانواده خود را بشنوند.

پسرعمو، شنیدن این خبر همه رو هیجان زده کرده. هر شب این موقع، خونه ساکت و آروم بود و امشب چقدر متفاوت با شبهای دیگه است.

بله خود من هم این احساس رو دارم. دنیا و دیدگاهم عوض شده و امید در دلم می جوشه. حتی باورش برام خیلی سخته که دارم به دنیای بنیایان برمی گردم. چیزی در درونم هست که این رو به من نوید می ده.

می تونم حس کنم که چقدر خوشحالی و برات خیلی خوشحالم. تو حالا یک مرد موفق هستی. حامد با حق شناسی گفت:

شراره، من تمام موفقیت هامو مدیون تو هستم. اگر دست یاریگر تو نبود، اگر اصرارهای دلسوزانه او نبود، من هرگز همت نمی کردم که به درسم ادامه بدم و چه بسا از غصه ناتوانی خودم به جنون کشیده می شدم.

تو هرچه داری از اراده و همت خود داری. من فقط استارت اولیه رو زدم و تو خودت راه افتادی، پس هیچ دینی به گردنت نیست. اما می خوام از تو یک خواهشی بکنم و اونم اینکه هرگز تجاری رو که به دست آوردی فراموش نکن. حوادث و اتفاقات همیشه در کمین انسان هستند و شاید روزی از راه برسه که نیاز باشه تو دست حمایت رو به سوی کسی دراز کنی و اونو از گرداب ناامیدی نجات بدی.

من از نزدیک با دنیای روشندان آشنا شدم. دنیایی تاریک و ظلمانی، اما سرشار از امید و آرزو. اوایل وقتی می دیدم که کسی می خواد کمکم کنه و دستم رو بگیره، غرورم جریحه دار می شد و برسر خشم می اومدم. نه از دیگران که از عجز خودم عصبانی می شدم. خیال می کردم که توی چشم همه رگه هایی از دلسوزی و ترحم موج می زنه و همین خیال قلبم رو به درد می آورد. حاضر بودم بارها به زمین بخورم، به در و دیوار بخورم، همه بدنم کبود بشه، اما کسی دستمو نگیره، چون حس می کردم که دارم تحقیر می شم، اما بعدها رفته رفته دیدم که محبت های دیگران از سر ترحم نیست، بلکه منشا انسانی داره و اونا صرفا به خاطر یک غریزه ذاتیه که دارن به من کمک می کنن و همین آتش درونم رو آروم می کرد. هیچ می دونی که خیلی وقتها تذکرات تو هم منو عصبی می کرد و عذابم می داد؟

شراره، خاطره تلخ یک بعد از ظهر را به یادآورد و خشمی که دامنگیر حامد شده بود:

بله هنوز اون روز رو به یاد دارم که وقتی می خواستم از سقوط تو توی حوض جلوگیری کنم چطور سرم فریاد کشیدی و حسابی لج منو در آوردی.

تو بقدری صبور بودی و تحمل کردی که باورم نمی شد. شاید اگر آدمهای اطرافم این قدر مهربون نبودند که هستند، اون وقت به این نقطه نمی رسیدم و حال و روزم چیز دیگه ای بود.

حالا می تونی سرتو بالا بگیری و با غرور به گذشته نگاه کنی. تو به خیلی از آدمهایی ک تو رو می شناختن، درس صبر و مقاومت دادی. اونا اراده و همت تو رو مثال یم زنن. پسرعمو، کاری که تو کردی برای خیلی ها مشکل بود.

حامد درحالی که می خندید تذکر داد:

کاریکه ما کردیم مشکل بود، اما امکان پذیره و تو در این بین نقش اساسی رو به عهده داشتی. روزهای اول وقتی می دیدم که تو تا نیمه شب خواب رو به خودت حروم می کنی تا به من درس بدی، از خودم بدم می اومد. خودمو توی بی خوابیهای تو مقصر می دیدم و همین وادارم می کرد که تلاش کنم به نوعی تو رو دلزده کنم تا کارمون رو جدی نگیری و درابتدای راه برگردیم، اما وقتی تو با عتاب هشدار می دادی که نباید بازیگوشی کنم واقعا دچار وحشت می شدم. از خشم تو می ترسیدم و همین جذبه تو بود که وادارم می کرد به راهمون ادامه بدم. تو برای من کاری رو انجام دادی که خیلی ها از زیر بار اون شونه خالی می کردن. اونایی که باید این کار رو انجام می دادن، اما تسلیم نظرات خودخواهانه خودشون شدن و رهایم کردند.

منظورت راشینه؟

بله دقیقا منظورم اونه. روزی که اینجا بیاد، باید پای درددل من بنشینه و به خیلی از سوالهای من جواب بده.

ولی اگر تو رو قانع کرد چی؟ آیا حاضری قبولش کنی؟

حامد با سرگشتگی به سوالیکه فکر خودش را هم مشغول کرده بود اندیشید:

نمی دونم شراره، که اون چه جوری از خودش دفاع می کنه. شاید اگر حرفهای منطقی باشه بتونه نظر منو عوض کنه، اما یک چیز رو می دونم و بهش اطمینان دارم. زنی که یک بار پا بر سر عهد خودش بذاره، باز می تونه زیر قولش بزنه و همین منو مصمم می کنه که به راشین تلفن کنم و ازش بخوام که به اینجا نیاد. اما حسی در من هست که می گه اجازه بده بیاد و حرفاشو بزنه. شاید اون طور که من فکر می کنم نبوده و اون برای ادامه پیوندمون تلاش کرده، اما موفق نشده. تلفن اون و خبر اومدن دکتر نشون می ده که اون هنوز دل نگران اون حادثه است و همین باعث می شه یک بار دیگه از نزدیک به حرفاش گوش بدم.

این نشونه اینه که تو هنوز راشین رو دوست داری.

می خوام اینو به خودم ثابت کنم که تا اون وقت تصمیم بگیرم. هنوز برای خودم هم مشخص نیست که نسبت به اون چه احساسی دارم. اونو در گذشته دوست داشتم، اما مدت دو سال سعی کردم فراموشش کنم. حالا باید واقعا مشخص بشه که تلاشم مثمر ثمر بوده یا نه.

زمان همه چیز رو ثابت خواهد کرد. روزی که اون به اینجا بیاد، تو باید تکلیف خودتو با دلت معلوم کنی.

اون زمانی منو رها کرد که در اوج ناتوانی بودم و حالا در حالی برمی گرده که تقریباً روی پای خودم ایستاده ام و این باعث می شه که منطقی تر به اون فکر کنم. می خوام دور از احساسات گذشته برای آینده ام تصمیم بگیرم.

شراره سربرداشت و به چهره در هم رفته حامد نگاه کرد. پایان کلام او را با زندگی خود مقایسه کرد. آیا زمان آن نرسیده بود که او در کنار گذشته به آینده اش فکر کند؟ بلند شد و به سوی در اتاق راه افتاد. صدای آرام قدمهایش، حامد را به خود آورد:

می خوای بری شراره؟

بله پسرعمو، دیروخته و تو فردا باید بیماران زیادی رو معاینه کنی. پس بهتره که زودتر بخوابی.

چراغ رو خاموش کن دخترعمو. امیدوارم که خوابهای خوب ببینی. شب بخیر

شراره کلید چراغ را زد و لحظاتی در تاریکی اتاق به مرد جوان نگاه کرد که روی تخت دراز می کشید. آرام شب بخیر گفت و از اتاق بیرون آمد. طنین صدای حامد در گوشش پژواکی جدید داشت و حسی غریب را در سینه خود کشف می کرد. نمی دانست در آینده چه پیش خواهد آمد. حامد تا چه حد می توانست حرفهای راشین را قبول کند و آیا او روزی شاهد از سرگرفتن وصلتی خواهد بود که در یک زکان بحرانی گسسته شده و باز پیوند خورده بود؟ اینها دلمشغولی های جدید او بودند و شراره اینک به بازگشت راشین می اندیشید و تصمیمی که حامد خواهد گرفت.

حامد گوشی تلفن را گذاشت و سعی کرد تپش قلبش را آرام کند:

شراره باید فردا به طرف تهران حرکت کنیم. دکتر آمده و من آخر همین هفته باید با اون ملاقات کنم.

پس باید به فکر تهیه بلیط هواپیما باشیم. امیدوارم که بتونیم جایی برای پرواز فردا گیر بیاریم. لازم نیست. دکتر فکر همه جا رو کرده.

شراره دستگاه فشارخون را در کمد گذاشت و با تعجب به سوی حامد چرخید و پرسید:

مگه اون هم قراره با ما بیاد؟

بله می خواد موقع عمل کنار دوستش باشه. به قولخودش این عمل موقعیت خوبییه تا از تجارب اون استفاده کنه.

شراره یکباره چیزی را به یاد آورد و با نگرانی پرسید:

حالا باید چه کار کنیم؟ ما بیماران زیادی رو باید جواب کنیم. فکر نمی کنم امیر بتونه به تنهایی اونا رو معاینه کنه.

باید با اون صحبت کنیم. بین چند بیمار دیگه توی نوبت داریم.

شراره در مطب را باز کرد و بسرعت برگشت و گفت:

چهارنفر توی نوبت هستند.

اونا رو که دیدم باید با امیر مشورت کنم که در مورد بیماران تصمیم بگیریم. هیچ فکر نمی کردم که به این زودی بتونم وقت ملاقات بگیرم، وگرنه ازقبول بیماران جدید خودداری می کردم. حالا زودتر بیماران رو به اتاق بفرست و به امیر هم خبر بده که از مطب بیرون نره، این روزها بیشتر وقتش با هومنه و من خیلی کم می تونم اونو پیدا کنم.

شراره بیماران را یکی یکی به اتاق دعوت کرد و زمانی که آخرین بیمار را راهی کرد بسرعت به طرف اتاق امیر رفت. امیر در اتاق نبود و او توانست پزشک جوان را در اتاق سونوگرافی پیدا کند.

شراره، تو هستی؟ بیا کمک کن. همین حالا می خواستم صدات کنم.

امیر، وقتی کارت تموم شد حامد می خواد باهات صحبت کنه.

باشه. این آخرین بیمار منه و بعد از اون دیگه کاری ندارم. فکر نمی کنم دیگه بیماری هم به مطب مراجعه کنه. ساعت چنده؟

چیزی به یازده نمونده. چیه؟ باز هم با هومن قرار ملاقات داری؟

امیر خندید و به بیمار اشاره کرد که بلند شود و پس از آن با اشاره سر به شراره جواب مثبت داد.

حالا با این بدقولی چه کار می کنی؟

خدا می دونه که باید چطوری قضیه رو توجیه کنم.

بیمار آماده رفتن بود و امیر او را از سلامتی خودش و جنین مطمئن کرد. شراره همانطور که به تخت تکیه داده بود در دنباله سخنان چند لحظه قبل خودشان پرسید:

آیا حتما باید برای رفتن یک دلیل توجیه کننده داشته باشی؟ یعنی هومن اینقدر سختگیره؟ خودش نه، اما خواهرش سختگیره.

شراره هیجانزده به امیر نگاه کرد و بعد شادمانه پرسید:

خواهرش؟ خدای من! راست می گی؟ اما تو چیزی به ما نگفته بودی. اسمش چیه؟

امیر با چهره ای برافروخته به زن جوان نگاه کرد:

هانیهف اما تو رو خدا شلوغش نکن هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

پدرد و مادرش در جریان هستن؟

بله، من فقط برای اطمینان به هومن یک اشاره کوچیک کردم و اونا جواب مثبت دادند.

شراره دستهایش را به کمرش زد و با گلایه گفت:

پس دیگه می خوام چه چیز معلوم بشه؟ باید این خبر رو به حامد بدم.

نه صبر کن. بذار یه وقت دیگه.

اما برای چی؟ اون حتما خوشحال می شه.

می دونم. اما از تو خواهش می کنم فعلا به کسی حرفی نزن. روزی که حامد برگرده و عملش موفقیت آمیز باشه می خوام شخصا این خبر رو بهش بدم.

پس خیال داری یک سورپرایز بهش بدی.

امیر سرش را تکان داد و سپس خندید. خوشحال بود که این مطلب را به شراره گفته و به او این اطمینان را داده است که او می تواند خیالش از جانب او راحت باشد. شراره که عمیقا از این خبر مسرور شده بود، به مرد جوان خندید. هنوز به یاد می آورد که چقدر امیر با آنها مهربان بوده و حمایت های بی دریغ او را به خاطر داشت که چگونه در رسیدن به خواسته هایشان کمکشان کرده بود.

راستی یادم رفته بود حامد با تو کار داره.

بریم ببینیم این دوست عزیز من چه کار داره؟ انشاالله که خیره.

حتما. اما اول بگم که داریم زحمت هامونو روی دوش تو می ذاریم، چون فردا عازم تهران هستیم.

امیر با سرخوشی خندید و در اتاق حامد را باز کرد و گفت:

خب پس همکار عزیز من فردا عازم سفره؟

بله امیر، اما نگران اینجا و مشغله کاری تو هستیم.

نگران نباش. من از پس تمام کارها برمیام.

اما این کار خسته کننده است و تو تقریبا باید دست تنها کار کنی.

اشکالی نداره. شاید روزی تو مجبور بشی که این کار رو برای من انجام بدی. دنیا رو چه دیدی؟

امیر چشمکی زد و به شراره نگریست. میانشان رازی بود که حامد از آن خبر نداشت و همین اشارات آنها را شیرین تر می کرد.

می خوام شراره رو هم با خودم ببرم، اشکالی نداره؟

نه دوست من. هیچ اشکالی نداره. هومن توی مرخصیه و من می تونم از اون کمک بگیرم.

اگر این طور باشه که حسابی خیالم راحت.

تو می تونی با خیال راحت به این سفر بری و امیدوارم که عملت موفقیت آمیز باشه.
ممنونم دوست من، ممنونم.

حالا بهتره دیگه به خونه برگردیم. دیروقته و مسلما دیگه مریض نخواهیم داشت.

شراره به سرعا کت حامد را آورد و روپوش سفید او را گرفت. امیر لبخند زد و به کمکهای خالصانه زن جوان نگریست و درد دل آرزو کرد که حامد هم روزی بتواند به آنچه که آرزویش است دست پیدا کند.

**

شراره می شه یه زحمتی بکشی و شماره تلفن آقای امیدی رو بگیری؟

می خوام با راشین صحبت کنی؟

بله. قرار ما این بوده که روز عمل رو به اون خبر بدم.

اما هنوز معلوم نیست که چه روزی عمل خواهی شد.

درسته، اما اون باید از رفتن ما با خبر بشه.

شراره با اکراه دفتر تلفن را برداشت و با کندی از میان آن نام آقای امیدی را پیدا کرد. اصلا برایش قابل توجیه نبود که منطق حامد را قبول و مثل او فکر کند که باید راشین را از رفتنشان با خبر سازند.

الو منزل آقای امیدی؟ راشین خانم هستن؟ لطفا گوشی رو به ایشون بدین.

شراره بسرعت گوشی را به دست حامد داد و به طرف پنجره رفت. گلهای باغچه به گل نشسته بودند و عطر دل انگیز خود را به شامه مشتاقان می رساندند. چشمانش حیاط را می کاوید، اما حواسش به آن سوی اتاق و مکالمه حامد با راشین بود.

سلام راشین. بله حالم خوبه. می خواستم بهت خبر بدم که ما امروز عصر عازم تهران هستیم. بله می دونم که دکتر اومده. هنوز معلوم نیست که من کی عمل می شم. این بستگی به نظر نهایی دکتر جراح داره. بله، آخر این هفته باید با اون ملاقات کنم. خیلی خب، هر زمان که قرار عمل گذاشته شد به تو خبر می دم. روز عمل میای؟ چی؟ گرفتار بازگشایی مطب هستی؟ پس کی می تونی به دیدنم بیای؟ روزی که قراره چشمامو باز کنن؟ اما من دوست داشتم که تو روز عمل اونجا باشی. خیلی خب، باشه، من باز تماس می گیرم. خداحافظ.

شراره از همان زاویه اتاق می توانست حس کند که حامد با چه اندوهی گوشی را آرام گذاشت. در لابلای سخنان او توانسته بود دریابد که راشین درگیر باز کردن مطب است و نمی تواند در همه مراحل عمل کنار حامد باشد و این آن نقطه دردناکی بود که قلب جریحه دار شده مرد جوان را تحریک و او را وادار می کرد فکر کند راشین حتی حاضر نیست به خاطر او چند روز از

کارش عقب بماند. تصمیم گرفت افکار درهم اورا به موضوع دیگری معطوف سازد و او را از خیالات آزار دهنده نجات دهد.

پسرعمو، وسایلت رو جمع کردی؟ مدارکت آماده است؟

همه چیز رو مادر جمع آوری کرده. بهتره تو هم به اونا نگاهی بندازی.

شراره بسرعت به سراغ وسایل حامد رفت و با صدای بلند لوازم جمع آوری شده را نام برد و دقایقی بعد دید که مرد جوان با چه جدیتی هر چه را که فراموش کرده بودند، نام می برد، و شراره آنها را در چمدان می گذاشت. دقایق تلخ سکوت با ترفندی زیرکانه به پایان رسید و حالا باز حامد با قلبی سرشار از امید به فردایی می اندیشید که باید راهی سفری سرنوشت ساز می شد. دکتر چه خواهد گفت؟ آیا امیدی به آن عمل بود؟ اگر دکتر تشخیص دهد که هرگز نمی شود بینایی حامد را به او برگرداند آن وقت با این قلب پر از امید و آرزو چه خواهد کرد؟ اینها مجهولات ذهن او بودند که آرزو می کرد هرگز مجبور نشود با آنها مواجه شود. حالا همه امیدش به این سفر بود و دلش می خواست خوشحال و راضی از آن برگردد.

فصل 18- 1

شراره کلید اتاقهای هتل را گرفت و به سوی دکتر و حامد رفت. دکتر ناگزیر بود که درهمه ساعات روز در کنار دوستش باشد و در عمل ها با او همکاری کند. این چیزی بود که خودش تقاضا کرده و دکتر ابراهیمی با طیب خاطر قبول کرده بود. از این تصمیم نداشت که در هتل ساکن شود و فقط از روی مهر و محبتی که در قلبش نسبت به حامد احساس می کرد، آنها را تا اینجا همراهی کرده بود. دکتر نگاهی به حامد انداخت و گفت:

خب مرد جوان، فراموش نکن که دو روز دیگه باید با دکتر ملاقات کنی. سعی کن این دو روزه فقط استراحت کنی و خودت رو برای ملاقات با اون آماده کنی.

زندگی و آینده من به این ملاقات بستگی داره و همین منو به وحشت میندازه.

دکتر پدرا نه دستهایش را به شانه حامد زد:

صبر داشته باش مرد جوان و امیدوار باش. تو که خوب با این دو واژه آشنا هستی. پس سعی کن که بر ترس خودت غلبه کنی پسر.

سعی می کنم دکتر. اگر بدونم که شما تا پایان کنارم هستید، آسوده تر می تونم اون ملاقات رو تاب بیارم.

من در کنارت هستم و می خوام خودم با دستهای خودم باندهای روی چشمهاتو باز کنم

شما تا این حد اطمینان دارین؟

دکتر دستهایش را بر شانه های حامد محکم کرد و با اطمینان او را دلگرم و امیدوار کرد.

من یک پزشکم و حرف بیهوده نمی زنم. تو بهتره همانطور که گفتم به فکر یک آگهی تشکر در روزنامه باشی، چون ناگزیری از پزشک جراح تشکر کنی.

حامد لبخند زد و دستهای دکتر را که بر شانه هایش بودند، با خوشحالی لمس کرد و گفت:

و باید یادم باشه که شما رو هم از قلم نیندازم، چون به من خیلی محبت کردین.

محبت اصلی رو از این به بعد به تو خواهم کرد. با توکل به خداوند همون طور که شیشه ها رو با هزار افسوس از چشمت بیرون کشیدم، همون طور هم با دلی لبریز از شادی باندهای روی چشمهاتو باز خواهم کرد و تو را با دنیایی که دوسال از آن دور شده بودی پیوند خواهم داد. حالا اگه اجازه بدی من باید برم. دکتر ابراهیمی از زمان پروازمون باخبره و منتظرمه. من دو روز دیگه راس ساعت ده صبح در کلینیک منتظرتون هستم. سروقت اونجا باشین. خدا حافظ.

شراره به طرف آسانسور رفت و حامد را راهنمایی کرد که به آن سو بیاید. بشدت خسته بودند و اضطراب ناشی از این سفر به خستگی آنها بیشتر دامن می زد. اتاقهایشان در کنار هم بود و این کمک می کرد که هرکدام بفهمند که دیگری تا چه ساعتی از شب بیدار مانده است.

شراره آن شب تا نیمه های شب صدای قدمهای مرد جوان را از آن سوی دیوار اتاقش می شنید که با بیقراری تمام طول و عرض اتاق را می پیمود و گاهی صدای برخورد او با صندلی و یا دیگر وسایل اتاق، خبر از آشفتگی روحی حامد یم داد. او قبل از اینکه به اتاقش بیاید، تمام وسایل سر راه را کنار گذاشته و یک مسیر آزاد و بدون برخورد را برای مرد جوان درست کرده بود و حالا که می شنید او دارد به چیزی برخورد می کند می توانست اوج اضطراب حامد را حدس بزند.

چیزی به طلوع صبح نمانده بود که او توانست حس کند که در آن سوی دیوار مرد جوان خسته از آن همه آشفتگی بالاخره از پای افتاده و آرام گرفته است و این به او فرصت داد که بتواند آرام چشم برهم بگذارد و تا ساعتی که در اتاقش به صدا در نیامد، همچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود.

شراره، هنوز خوابی؟

دیگه نه پسرعمو. صبر کن تا در رو باز کنم.

شراره با بی حوصلگی به ساعت نگاه کرد و بعد متوجه شد که تمام صبح را در خواب گذرانده است. عقربه های ساعت، یک بعد از ظهر را نشان می داد و این یادآوری زمان سبب شد که به یاد آورد شدیداً گرسنه است. بسرعت در اتاق را باز کرد و با دیدن چهره خواب زده حامد حدس زد که او هم تازه از خواب بیدار شده است.

پسرعمو می دونی که ما تمام صبح رو خواب بودیم؟

بله ضعف معده ام اینو به من می گه. حسابی گرسنه ام.

من هم همین طور. بیا بنشین تا لباس بپوشم و به رستوران هتل بریم. خداکنه بتونیم غذاهای خوبی گیر بیاریم. صورمی کنم بتونم یک مرغ درسته رو بخورم. می خوام سفارش یک سوپ جو هم بدم و بعد هم یک دسر حسابی و بعد از اون برای تکمیل غذا، دو عدد کیک خامه ای .

حامد خندید و پرسید:

تو می تونی همه این غذاهای متنوع رو با هم بخوری؟ فکر نمی کنی که خودتو مریض می کنی؟

اصلا هم این طور نیست. معده من به همه نوع غذایی عادت داره. اگر می خوای خسیس بازی در بیاری از حالا بگم که اصلا فکرشم نکن، چون باید خودتو برای یک سفر پرخرج آماده کنی.

چشم خانم جوان. هر چه شما بفرمایین. حالا اگر آماده این بفرمایین تا بریم. می ترسم مجبور بشیم برای این همه سفارشات تو مدت‌ها صبر کنیم تا تهیه بشن.

شراره کیفش را برداشت و پس از آن به شانه مرد جوان زد:

بریم من آماده ام. کیف پولت رو که فراموش نکردی؟

نه، مگه می شه با تو بود و کیف پول رو فراموش کرد؟ بریم.

شاد و خوشحال به سوی رستوران هتل رفتند. میزهای بسیاری اشغال شده بودند، اما آنها توانستند در منتهی الیه رستوران، یک گوشه دنج و راحت برای خود پیدا کنند. گارسون بسرعت خودش را به آنها رساند و فهرست غذا را به دست آنها داد. شراره با دیدن فهرست غذا، یک مرتبه وا رفت. این اسامی خارجی دیگر چه بودند؟ باورش نمی شد که نمی تواند یک نوع غذای ایرانی در میان آنها پیدا کند. در دلش بر دکتر خشم گرفت که این هتل را معرفی کرده است. همه غذاها نام ایتالیایی داشتند و او به تنها نام غذای آشنایی که برخورد کرد اسپاگتی بود. ناچار همان را سفارش داد و حامد هم به تبعیت از او ناگزیر شد همان غذا را انتخاب کند.

با دور شدن گارسون، شراره همه خشم خودش را با زدن کیفش بر صندلی دیگر خالی کرد:

چه رستوران نفرت انگیزی. این دیگه چه جور جاییه؟

کج خلقی نکن شراره. اینجا یکی از بهترین رستورانهای شهره و در ضمن به کلینیک هم نزدیکه. اما همین فردا باید هتلمون رو عوض کنیم. من نمی تونم اینجا رو تحمل کنم. اینجا من از گرسنگی می میرم.

تو از گرسنگی نخواهی مرد، چون می تونی امروز عصر برای خوردن کیک خامه ای دعوت منو قبول کنی. حالا چطوره؟

خب به این شرط حاضرم اینجا رو تحمل کنم. حالا دیگه ساکت، گارسون داره میاد.

بوی خوش غذا و بخار ملایمی که از روی آن برمی خاست شامه آنها را تحریک کرد و با همه بی میلی اولیه شراره از سفارش آن غذا هر دو با لذت تمام، آن را خوردند و پس از آن با سرخوشی

از سر میز بلند شدند. حامد پول میز را پرداخت و شراره متوجه بود که مرد جوان با لمس گوشه های اسکناس می تواند پولها را شناسایی کند. بر گوشه هر اسکناس بریدگیهای مخصوص به وجود آورده بود.

حالا کجا بریم پسرعمو؟

هر جا که پیشنهاد کنی حاضرم تو رو همراهی کنم.

بهتره زیاد از هتل دور نشیم. حاضری به یک پارک بریم؟

تو اینجا رو بلدی؟

نه، اما می تونیم از عابرین نشانی بگیریم. صبر کن می رم از دربان هتل می پرسم.

حامد به دیوار تکیه داد و به انتظار آمدن شراره ایستاد. لحظاتی بعد آنها در خیابانی فرعی به سوی پارک پیش می رفتند.

خیلی دیگه مونده تا به پارک برسیم؟

نه چون داریم پارک رو دور می زنیم تا از در اصلی اون وارد بشیم. حالا می تونم در اونو ببینم، راه زیادی نمونده.

حامد سعی کرد قدمهایش را با قدمهای شراره هماهنگ کند و از میان موج عابرینی که در رفت و آمد بودند عبور کند. گاه دستهایش از شانه های شراره جدا می شدند و زن جوان خود را به او می رساند. شاید اگر زمان دیگری بود این اتفاقات کوچک، حامد را ناراحت می کردند، اما حالا که تا زمان رفتن پیش دکتر فقط یک روز مانده بود، این حوادث برایش پیش پا افتاده جلوه می کردند.

رسیدیم پسرعمو. مواظب باش، باید از چند پله پایین بریم. دستها تو به نرده بگیر و با من شروع به پایین آمدن کن. خیلی خب، فقط دو تا پله باقی مونده. حالا به زمین هموار رسیدیم. بهتره جایی برای نشستن پیدا کنیم. هوا توی این ساعت از روز واقعا گرمه. داره کم کم تابستون از راه می رسه.

حامد عطر آشنای گلها را به شامه کشید و با حظی وافر به صدای ریزش آب فواره ها که به بالا پرتاب می شدند، گوش داد. روی نیمکتی که چتر درختان سایه بان آن شده بود نشست و به چهچه قناریها و بلبلان که در میان شاخ و برگ درختان به نغمه سرایی پرداخته بودند گوش داد. طبیعت ملموس را در نزدیکی خود داشت، اما نمی توانست با چشم شاهد آن همه زیبایی باشد و این تاسف او را بسیار می کرد، اما وقتی افکارش به روز بعد کشیده می شدند، آرامش عمیقی را در خود حس می کرد. چیزی به پایان راه نمانده بود و او باید صبر می کرد.

پسرعمو یک پشمک برام می خری؟

البته دخترعموی شیرینی دوست من. اونو صدا کن و هر چندتا که می خوای سفارش بده.

شراره به پسرک پشمک فروش اشاره کرد و او به سرعت دو پشمک به سویش دراز کرد.

پسرعمو، من دوتا پشمک برداشتم. تو هم اگه می خوای برات بردارم.

نه من نمی خورم. بیا پول اونو بده. بقیه اش هم مال خودش.

پسرک پشمک فروش با خوشحالی از سخاوت این مشتری جوان لبخندزنان تشکر کرد و از آنها دور شد.

شراره، من تعجب می کنم تو با این همه علاقه به شیرینی چرا چاق نمی شی؟

چون استعداد چاقی ندارم، به همین راحتی.

اما این دلیل نمی شه که تو زیاده روی کنی. شیرینی زیاد برای سلامتی انسان مضره.

اگر این حرفها برای اینه که می خوای یکی از پشمکها رو صاحب بشی، بگم که اصلا این کار، شضدنی نیست، پس خودت رو به زحمت ننداز.

من اصلا خیال این کار رو ندارم، پس خیالت آسوده باشه.

شراره همان طور که چوب پشمک را در سطل می انداخت صورتش را در میان پشمک دوم فرو برد و با شیطنت خندید. در همین بین نگاهش به زن جوانی افتاد که با لبخند این حرکات کودکانه او را می دید و می خندید. آرام صورتش را پاک کرد و از زیر چشم گاهی به آن زن نگاه می کرد و پشمک دوم را هم می خورد. زن همان طور که نگاهش می کرد در دل متاسف شد که چرا زن جوان را متوجه کرده و او با فهمیدن اینکه کسی دارد نگاهش می کند از جنب و جوش کودکانه افتاده و حرکاتش رنگ احتیاط به خود گرفته است.

شراره پشمکت رو تموم کردی؟

بله پسرعمو. دستت درد نکنه، واقعا خوشمزه بود.

نوش جان. دیگه هوس چیزی نداری؟ اگر داری بگو. نمی خوام باز منو متهم به خست کنی.

نه دیگه چیزی نمی خوام. تو هم مطمئن باش تا وقتی برای من شیرینی می خری برچشب خست بهت نمی چسبه.

خدا رو شکر که می شه تو رو به همین آسونی راضی کرد. حالا حاضری به هتل برگردیم؟ می خوام کمی استراحت کنم. باید به توصیه دکترهم گوش کنیم.

من آماده ام. می تونیم برگردیم.

قدم زنان مسیر آمده را بازگشتند. دربان با دیدن آنها با خوشرویی پرسید که آیا پارک را پیدا کرده اند یا نه، و شراره جواب داد که از آنجا خیلی خوششان آمده و تشکر کردند.

شراره تو به دربان گفתי که از پارک خورشت آمده، اما ماکه اصلا توی پارک گردش نکردیم.

اما پشمک خوشمزه اونوکه تجربه کردیم و من واقعا از طعم اون خوشم اومد.

درسته، اما تو تنهایی اونو تجربه کردی. هیچ فکر نمی کردم که تو اینقدر به شیرینی علاقه داشته باشی. باید مراقب باشم کمتر با تو بیرون بیام.

نمی تونی، چون از قبل وعده کردی که برام کیک خامه ای بخری و نمی تونی از زیر اون در بری. شراره، کیک رو فراموش کن. حاضر نیستم تو رو بیمار به خونه برگردونم. قولم رو از فردا عملی می کنم یا شاید یک روز دیگه که خودم مناسب دیدم. خسیس! تو مثل اسکروچ خسیس هستی.

باشه، حاضرم این برچسب رو قبول کنم، اما در عوض از بیمار شدنت جلوگیری کنم. تو داری خساست به خرج می دی و اینها همه بهانه است.

حامد شانه هایش را بالا انداخت و دستگیره اتاقش را در دست گرفت و به غرولندهای زن جوان گوش داد:

شراره، به اتقم میای که روزنامه امروز رو برام بخونی؟

نه. تا زمانی که به قولت عمل نکنی دیگه از روزنامه خوندن خبری نیست.

خیلی خب، مهم نیست. می تونم از شنیدن اخبار امروز چشم پوشی کنم.

حامد در اتاق را باز کرد و خودش را در اتاق انداخت. می دانست مقاومتش صحیح بوده و برای حفظ سلامت زن جوان بهترین کار ممکن را کرده است. رنجیدگی کودکانه شراره برایش نوعی تفریح بود و می دانست که بالاخره او را راضی خواهد کرد که دست از عادت شیرینی خوردنش بردارد. شاید بهتر بود زودتر از اینها او را تنبیه می کرد و حتی تسلیم خریدن پشمک برای او نمی شد، اما حالا هم دیر نبود و او مصمم بود که این درس را به زن جوان بدهد.

شراره لحظاتی در اتاق بالا و پایین رفت. مساله خرید کیک برایش اصلا مهم نبود. تمام اصرارش برای این بود که حامد را راضی کند به خواسته او تن بدهد و نفوذ خودش را بر مرد جوان مشاهده کند، اما مقاومت حامد او را به خشم آورده و مجبورش می کرد وانمود کند این موضوع برایش خیلی مهم است. از اینکه حاضر نشده بود به اتاق حامد برود و برایش روزنامه بخواند از خودش دلگیر بود. نمی خواست حامد را ناراحت کند و به او نشان دهد که محتاج دیگران است و حالا با این تردید در جنگ بود که مبادا این تصور آزار دهنده در ذهن مرد جوان شکل بگیرد، آن وقت او هرگز خود را نخواهد بخشید. بصرعت خودش را به اتاق حامد رساند و در را گشود و گفت:

پسرعمو، هنوز می خوام برات روزنامه بخونم؟

اگر قبول زحمت کنی البته که می خوام، اما در قبال اون هیچ ق.لی نمی دم.

اما من که ازت چیزی نمی خوام.

راستی؟ خیال می کردم باز می خوام به اصرارت ادامه بدی، به همین خاطر خودمو آماده کرده بودم که باز مخالفت کنم.

شراره صادقانه اعتراف کرد:

تو خیلی لجبازی پسرعمو و من نمی تونم مقاومت تو رو در هم بشکنم.

شراره، هیچ می دونی تو امروز منو صاحب چه صفاتی کردی؟ خست، لجبازی و خدا می دونه که فردا باز چه مقامهایی رو باید دریافت کنم.

من هر چه گفته ام در تو بوده، پس دلیلی نیم بینم که اونا رو انکار کنم، هر چه رو که دیدم گفتم

اما تو خیلی چیزها ر می بینی و نمی گی. حالا نمی خوام اونا رو هم اضافه کنی؟

مثلا چه چیزهایی؟

مثلا این که من در مقابل دخترعموم خیلی کوتاه میام و اگر هرکس دیگه ای جای اون بود تا حالا حسابی تنبیهش کرده بودم و این که تو بهترین و خوبترین دخترعمویی هستی که من می تونستم داشته باشم. باز هم می خوام ادامه بدم؟

نه پسرعمو، بهتره دیگه ادامه ندی. باقیشو می دونم.

حامد از آنچه میانشان می گذشت راضی بود و دوست داشت به این بحث ادامه دهد:

این رو هم می دونی که هنوز پسرعموت منتظر نشسته تا تو جواب نهایی خودت رو بهش بدی؟ جوابی که سرنوشت نهایی اونو معلوم کنه؟ تو از من فرصت خواسته بودی و من مدتهاست که این فرصت رو به تو دادم. نمی خوام به این انتظار پایان بدی؟

تو می خوام چه چیز رو بدونی؟ من چی باید بگم؟

می خوام بدونم آیا حاضری با من ازدواج کنی یا نه؟ این اون چیزیه که می خوام صریحا از زبان خودت بشنوم.

شراره با تامل به مرد جوان نگاه کرد. خوب حس می کرد که تا چه حد وابسته او شده است، اما دلش می خواست باز این فرصت را داشته باشد تا پیرامون پیشنهاد او فکر کند. حداقل تا زمانی که حامد با راشین روبرو شود و او از نزدیک نحوه برخورد آنها را مشاهده کند. هن.ز به خاطر می آورد که پسرعمویش تا چه حد به آن دختر دلبسته بوده و نمی خواست وجودش مانع از این شود که او در هنگام مواجه شدن با راشین، متاسف شود که چرا از دیگری تقاضای ازدواج کرده است.

پسرعمو، من به اتاقم می رم. شدیدا خسته ام. روزنامه رو به وقت دیگه برات می خونم.

شراره، گوش کن چی می گم...

صدای بسته شدن در اتاق به حامد فهماند که یک بار دیگر زن جوان از او گریخته است. آرام روی صندلی نشست و دستهایش را در موهای خود فرو برد. این گریز در پی خود جوابی نهفته دارد؟ شراره عاقبت چگونه با این مساله کنار می آید و چه جوابی به او می دهد؟ حامد تا چه زمانی باید منتظر بنشیند تا این زن جوان بتواند گذشته خود را با آینده پیوند دهد؟ اینها توهمات ذهنی

مرد جوان بودند و او به دنبال جوابی برای آنها می گشت. جوابی که فقط یک زن تنها در آن سوی دیوار می توانست به آنها بدهد.

فصل 18-2

کلینیک شلوغ تر از همیشه به نظر می رسید و بیماران از سرتاسر کشور به امیدی راهی این شهر شده بودند و در دل به خود نوید می دادند دستان معجزه گر پزشک ایرانی بتواند مشکل نابینایی آنها را حل کند. حامد عرق روی پیشانی خود را پاک کرد و در انتظاری سخت با خود کلنجار رفت و به همه ای که در اطرافش موج می زد گوش داد. سخنان پراکنده بیماران همگی از یک درد مشترک آگاهی می داد. درد ندیدن و در ظلمت و تاریکی فرو رفتن و آرزوی همه آنها این بود که روزی از این بن بست نجات پیدا کنند.

شراره که هر لحظه سنگینی بدن را روی پای دیگر می انداخت، چشم از در اتاق برنمی داشت. درد دلش غوغایی غریب برپا بود و حس می کرد به اندازه خود حامد جواب دکتر برایش سرنوشت ساز است و بالاخره زمانی که دکتر در اتاق را گشود و به او اشاره کرد بسرعت بازوان حامد را فشرد و گفت:

نوبت ما شده پسرعمو. باید بریم.

حامد با زانوانی ناتوان، قدمهایش را نامتعادل برمی داشت. دلش آشوب می شد و همه اطرافش به نظر می رسید که به اوج رسیده است. تپش شدید قلبش از یک لحظه سخت و پراستار خبر می داد. حس می کرد که یارای راه رفتن ندارد و مسافت کوتاه را آنقدر کند طی می کرد که گویی حسی در بدن ندارد. دکتر لیخند زد و با نگاهی امیدوار کننده به شراره نگریست و به شانه حامد زد و گفت:

پسر، لحظه سرنوشت ساز زندگیت فرا رسیده. امیدوارم که خودت رو برای شنیدن هر خبری مهیا کرده باشی.

حامد آب دهان خود را فرو داد، اما خشکی گلویش همچنان باقی بود:

بله دکتر، آماده ام. روزها و شبهای بسیاری رو در انتظار این لحظه بوده ام.

پس با من بیا تا تو رو با دوست خودم آشنا کنم.

دکتر دست حامد را گرفت و او را با خود همراه کرد و پس از آن صدایش در گوش مرد جوان نشست:

دکتر ابراهیمی، ایشون همون پزشک جوانی است که از اون براتون زیاد حرف زدم. من پیشاپیش امیدوارم کرده ام که شما می تونین بینایشو بهش برگردونین و امیدوارم این حرف من عبث نبوده باشه.

دکتر ابراهیمی با خوشرویی خندید و گفت:

برای این کار باید این مرد جوان اجازه بده که معاینات دقیقی از اون به عمل بیارم. شاید این معاینات کمی دردناک باشن، اما به هر حال لازمن. حاضری پسرمر؟

من برای هر کاری آماده ام. می تونین شروع بفرمایین.

دکتر ابراهیمی، حامد را بع جایگاه مخصوص راهنمایی کرد و به دنبال آن به شراره اشاره کرد که جایی را برای نشستن انتخاب کند. دکتر در کنار حامد ایستاده بود و با سخنان خود سعی می کرد از التهاب مرد جوان بکاهد. او به درستی وعده های خود ایمان داشت، اما حالا نوعی فشار روحی سبب می شد که خودش هم هیجانزده باشد و با اضطراب به معاینات همکاریش چشم بدوزد.

حامد تماس دستان گرم دکتر و پس از آه محکم شدن چانه اش را در یک وسیله گیره مانند احساس کرد. پلکهایش از هم باز شدند و دستگاهی روی آنها نصب شد که سبب می شد چشمها بازتر از حد معمول باشند. بسرعت دردی را در ناحیه گونه و پلکهایش احساس کرد، اما با فشار دستهایش سعی کرد بر این درد غلبه کند.

مرد جوان به روبرو نگاه کن و به من بگو که آیا درخشش نوری رو حس می کنی یا نه؟

بله دکتر، یک چیز روشن رو کمی احساس می کنمف اما نمی دونم چه نوریه.

می تونی بگی این نور چه رنگی داره؟

نه، نمی تونم اونو تشخیص بدم، فقط به صورت یک شعاع روشنه.

خب همین که می تونی یک نقطه روشن رو حس کنی خودش امیدوار کننده است. عملی که رو چشمات صورت گرفته اگرچه دقیق و حساس بوده، اما به علت پارگی بعضی اعصاب چشم سبب شده که تو دیگه نتونی چیزی رو ببینی. شدت حادثه بقدری بوده که شیشه ها رو به اعماق چشم برده و همین به بافتهای اصلی آسیب جدی رسونده که البته خوشبختانه همه اونا رو از بین نبرده. چون عمل جراحی دیگه ای انجام نگرفته، باعث شده که اعصاب آسیب دیده تا حدودی ترمیم بشن و همین دلیل خوبیه که ما به عملی که در پیش داریم امیدوار باشیم. پس بذار من دومین کسی باشم که به تو بشارت می دم که می تونی به بازگشت بینایی خودت امیدوار باشی.

حامد صدای شاد شکرگزاری شراره را شنید ونوازش دستان دکتر را که با امیدواری برشانه هایش دست زد، احساس کرد. لبخند همه صورتش را پوشانده بود و اینک افقی روشن را پیش روی خود می دید.

دکتر، این عمل چه موقع باید انجام بشه؟ آیا عمل مشکلیه؟

عمل اول رو که عمل مشکلیه من برات انجام می دم، اما عمل دوم رو که تکمیل کننده عمل اوله دوست من می تونه برات انجام بده. تو تا مدتی دیگه باز خواهی تونست با چشمهای خودت، محیط اطراف رو ببینی.

خرج عمل چقدره؟

دکتر ابراهیمی دستگاه را از روی پلکهای حامد جدا کرد و با مهربانی گفت:

این عمل برای تو خرجی نداره. من در پی حادثه ای که برام اتفاق افتاده بود نذر کردم که اگر جان سالم از اون حادثه در بېرم، هر سال به مدت دوماه به کشورم بیام و بیماران رو به طور رایگان معالجه کنم. پس می تونی فکرت رو اصلاً متوجه خرج عمل نکنی. این همون ادای نذره. من و خانواده ام معجزه آسا از اون حادثه جستم و این کوچکترین کاریه که من می تونم به نشانه شکر انجام بدم. حالا از این مقوله بیرون بیایم و به کار خودمون پردازیم. من باید یک زمان هفت ساعته رو برای عمل تو در نظر بگیرم، پس باید خودت رو هر زمان که لازم شد آماده کنی. شاید ما ناچار باشیم عمل خودمونو از یک نیمه شب آغاز کنیم که برای ساعتها به اتاق عمل احتیاج نداشته باشن، پس هر زمان گوش به زنگ خبر من باش. قول می دم که انتظار تو زیاد طول نکشه.

من تا آن روز یا نیمه شب باید چه کار کنم؟

هیچ فقط سعی کن با تمام خاطرات دنیایی که دو سال در اون به سر بردی صادقانه و گرم خداحافظی کنی، چون پس از اون عمل، تو دیگه به این دنیا تعلق نداری.

دکتر نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم.

نیازی به تشکر نیست پسرم. حالا یم تونی با خیال راحت از اینجا بری. من بزودی با تو تماس می گیرم.

دکتر شماره تلفن ما رو دارن. من بی صبرانه منتظر خبر شما هستم. خداحافظ دکتر.

دکتر ابراهیمی زنگ را فشرد و با حامد و شراره خداحافظی کرد. ورود بیمار بعدی به اتاق خبر از پایان یافتن لحظاتی می داد که آنها با بیقراری تمام در انتظارش بودند. حامد بیرون از اتاق با دکتر خود دست داد و خواهش کرد که در هنگام عمل، او هم در کنار دکتر ابراهیمی باشد و دکتر با طنزی پنهان خندید و گفت:

خیال می کنی حاضرم این موقعیت درخشان رو از دست بدم؟ حالا حکم شاگردی رو دارم که می خواد از بودن استادش نهایت استفاده رو ببره، پس تا لحظه ای که دکتر ابراهیمی ایرانه، توی همه عملها با اون همکاری خواهم کرد. هنوز در ابتدای راه هستم و خیلی چیزها باید یاد بگیرم.

شما آدم متواضعی هستین دکتر، چون خودتون هم توی حرفه خودتون استادین. شنیدین که دکتر ابراهیمی چقدر از عملی که روی چشم من انجام دادین راضی بود.

دکتر لبخند زد و آرام سرش را تکان داد و گفت:

حالا برو و خوب استراحت کن. نمی تونیم پیش بینی کنیم کی، اما شاید لازم باشه که همین امشب خودت رو برای عمل آماده کنی.

بله دکتر، سفارش شما رو گوش خواهم داد. بقدری هیجانزده هستم که حس مس کنم بشدت کار کردم و دیگر توانی در بازو ندارم.

دکتر حال مرد جوان را خوب درک می کرد. او باها با چشم خود دیده بود که بیماران، خصوصا آنهایی که جوانتر هستند چگونه با حوادث این چنینی برخورد می کنند و صبر و تحمل حامد برایش همیشه جالب بود و مهمتر اینکه با چه پشتکاری توانسته بود به هدف نهایی خود هم دست پیدا کند.

شراره سعی کرد از میان ازدحام جمعیتی که در سالن موج می زد راهی برای خروج پیدا کند و وقتی به خارج از کلینیک رسیدند موجی از هوای گرم خبر از به نیمه رسیدن روز می داد. ساعت نزدیک به دوازده بود و آنها قدم زنان به سوی پارک آشنای خود رفتند.

حامد این بار اجازه داد که شراره تا جایی که دلش می خواهد شیرینی بخورد و زمانی که دیگر زن جوان برای خوردن اشتهاهی نداشت به سوی هتل راه افتادند. خودش اصلا احساس گرسنگی نمی کرد و شنیدن آن خبر سبب شده بود که حالا تمام دلمشغولیش عمل جراحی باشد و اینکه چه زمان قادر خواهد بود بینایی خود را به دست بیاورد؟

شراره از تلفن هتل استفاده کردو خبر معاینات دکتر را به آقا و خانم صادقی داد و آنها قول دادند که این خبر را به امیر هم برسانند. زمانی که به اتاق حامد سرک کشید تا ببیند آیا به چیزی احتیاج دارد یا نه، مشاهده کرد که مرد جوان در کمال آرامش به خواب رفته است. آرام ملحفه را روی او کشید تا هوای خنک کولر او را بیمار نکند و سپس آهسته به اتاق خودش برگشت. خسته بود و نیاز داشت تا به اعصاب تحریک شده اش استراحت دهد.

فصل 19- 1

دو روز پر از انتظار را سپری کرده بودند و هنوز زمان لازم برای یک عمل طولانی به دست نیامده بود. دکتر دلسوزانه تلاش کرده بود که از آمدن خود به ایران به بهترین وجه استفاده کند و بیماران هموطن خود را از درد و ناراحتی نجات دهد. شهرت و معروفیت تخصصی دکتر ابراهیمی سبب شده بود که مردم به طرف تهران هجوم بیاورند و تلاش کنند که از او وقت ملاقات بگیرند. همه وقت دکتر پر بود و او سعی میکرد که بیماران را از خود راضی نگه دارد.

شراره سعی می کرد حامد را به نوعی سرگرم کند تا لحظات انتظار برایش طاقت فرسا نباشند. تقریبا خودشان را در هتل حبس کرده بودند تا اگر زمانی دکتر تلفن کرد بتوانند با او صحبت کنند و نتیجه این صبر و تحمل را بگیرند.

شب از راه رسیده بود و آن دو با بی حوصلگی به شمارش دقایق نشسته بودند، گوششان را به شنیدن صدای زنگ تلفن سپرده بودند و لحظات سخت انتظار را می شمردند. زمانی که هر دو خسته از بیکاری، دیگر داشتند به ستوه می آمدند، صدای نوید بخش تلفن هر دو را از جا پراند. شراره بسرعت گوشی را برداشت و همه نیروی خود را در کلامش ریخت:

بله بفرمایین.

بیدار بودین خانم صادقی؟ نگران بودم که خواب باشین. مرد جوان ما در چه حالیه؟

خوبه. داره همچنان صبورانه انتظار می کشه.

لحظات انتظار به پایان رسیده. امشب راس ساعت سه و نیم باید با دنیای تاریک روشندلان خداحافظی کنه.

امشب؟ یعنی باید عمل بشه؟

بله. مگه خودش منتظر این لحظه نبوده؟

چرا، ولی خب حالا واقعا باید با اون مواجه بشه و این با انتظار کشیدن بسیار متفاوته.

سعی کنین تا یک ساعت دیگه بیمارستان باشین. باید یک سری آزمایش انجام بشه و اونو برای عمل آماده کنیم. پس عجله کنین و زودتر بیاین.

باشه دکتر، همین حالا حرکت می کنیم. خدانگهدار.

شراره بسرعت گوشی را گذاشت و با هیجان به سوی حامد چرخید:

شنیدی پسرعمو؟ تو باید امشب عمل بشی.

بله شنیدم شراره و می دونم که باید همین الان راه بیفتیم. اما با کدوم نیرو و توان؟ من که قدرت حرکت ندارم. زانوهام توان ایستادن رو از دست دادن. ببین حتی نمی تونم بلند بشم.

من کمکت می کنم. یالا باید عجله کنیم. کارهایی هست که توی بیمارستان باید انجام بشه، پس وقت رو نباید از دست داد.

شراره همان طور که با تعجیل سخن می گفت تند و پرتلاش لباسهای حامد را به تنش می کرد. در یک لحظه از فکرش گذشت که کاش حامد این طور دست و پایش را گم نمی کرد، ولی وقت برای تلف شدن نداشتند و باید هرچه سریعتر به بیمارستان می رسیدند.

دربان هتل با تحیر به خروج آنها نگاه کرد و وقتی دید آنها منتظر وسیله ای برای رفتن هستند، توضیح داد که می توانند از تاکسی سرویس هتل استفاده کنند. دربان متعجب بود که به چه علت این زن و مرد جوان می خواهند به بیمارستان بروند، اما شنیدن موضوع سبب شد که او با عجله به سوی راننده سرویس برود و او هم شتابان خودش را به آنها برساند. لحظاتی بعد به سوی بیمارستان می رفتند و زمانی که راننده آنها را پیاده کرد، آن دو با شتاب خود را به داخل بیمارستان انداختند.

مسوول اطلاعات آنها را راهنمایی کرد و آن دو دقایقی بعد جلوی اتاق اختصاصی دکتر بودند. شراره ضربه ای به در نواخت و دکتر ابراهیمی از داخل اتاق آنها را دعوت کرد که وارد شوند.

سلام دکتر. خودمونو به موقع رسوندیم؟

بله خانم جوان. بفرمایین داخل. حال دوست عزیز ما چگونه؟ خودشو آماده کرده؟

حامد دست دکتر را فشرد و لبخند زد:

بله دکتر، کاملاً آماده هستم و بسیار هیجان زده.

این طبیعیه دوست من، اما ابتدا باید چند آزمایش انجام بدی.

این آزمایشها برای چیه؟

باید موقعیت جسمانی تو برای یک بیهوشی نسبتاً طولانی محک بخوره. ما باید قبلاً از سلامت جسمی تو برای عمل مطمئن بشیم.

چقدر طول می کشه تا نتیجه آزمایشات معلوم بشه؟

نگران نباش. زیاد طولانی نخواهد بود. به هر حال در صورت تایید جواب آزمایشات، تو امشب عمل خواهی شد. حالا حاضری با هم به آزمایشگاه بریم؟

حامد سرش را تکان داد. می ترسید صدایش اوج دستپاچگی و هیجان او را آشکار سازد. دکتر ابراهیمی و دوستش به عنوان راهنما جلو افتادند و شراره و حامد آن دو را تعقیب کردند. آزمایشها انجام شدند و مسوول آزمایشگاه قول داد تا یک ساعت دیگر جواب آنها را بدهد. این یک ساعت به اندازه یک سال به نظر می رسید، اما بالاخره جواب مساعد آزمایشها به این انتظار سخت پایان داد.

کادر اتاق عمل که از قبل می دانستند ممکن است امشب عملی سخت و طولانی در پیش داشته باشند با دستور دکتر ابراهیمی بسرعت خود را آماده کردند و پس از آن حامد را برای عمل آماده و ساعتهای خودشان را میزان کردند تا وقت دقیقی داشته باشند.

حامد روی تخت دراز کشید و خودش را به دستهای کسانی سپرد که می توانستند به آرزوی بزرگ او جامه عمل بپوشانند، اما قبل از آنکه در اتاق عمل بسته شوند یکباره چیزی به ذهنش رسید. آرام شراره را صدا کرد. می دانست که زن جوان باید ساعاتی طولانی و سخت را پشت درهای بسته اتاق عمل سپری کند.

شراره می شه از تو تقاضایی کنم؟

البته پسرعمو، چی می خوای؟

من به راشین قول داده بودم که اونو موقع عمل باخبر کنم. به اون خبر بده که من دارم عمل می شم. می خوام زمانی که به هوش میام اون اینجا باشه. این کار رو انجام می دی؟

این کار رو به خاطر تو می کنم، اگر چه اصلاً از اون خوشم نمیاد.

می دونم شراره. شاید احساس تو درست باشه، اما من به اون قول دادم و نمی خوام خلف وعده کنم.

شراره آرام جواب مثبت داد و پس از آن که درهای اتاق عمل بسته شدند به سوی تلفنخانه رفت. حامد ماموریت دشواری را بر عهده او گذاشته بود، ولی او ناگزیر بود که آن را عملی سازد. با نگاهی به ساعت در تردید ماند که آیا تلفن کردن در این ساعت از شب دور از ادب نیست و

همین اندیشه سبب شد که او راه رفته را بازگردد. می توانست چند ساعت دیگر صبر کند تا صبح شود و پس از آن راشین را باخبر کند. اگر او برای دیدن حامد مشتاق بود، ساعتی پس از عمل می توانست خودش را به بیمارستان برساند و در هنگام به هوش آمدن حامد آنجا حضور داشته باشد.

شراره با خستگی بسیار به ساعتش نگاه کرد. چیزی نزدیک به هفت ساعت از آغاز عمل گذشته بود. عقربه های ساعت به ده نزدیک می شدند و او هنوز به درهای اتاق عمل چشم دوخته بود. بیمارستان رفته رفته شلوغ تر می شد. با روشن شدن هوا، به راشین تلفن کرد و با شگفتی از زن جوان شنید که نمی تواند امروز خودش را به بیمارستان برساند و سعی می کند در چند روز آینده این کار را انجام بدهد. اگر چه خودش از این خبر اصلا نگران نشده بود، اما نمی دانست حامد چگونه عکس العمل نشان می دهد و می ترسید که او در اولین مرحله آشنایی با دنیای گذشته اش دچار دلهره و دلزدگی شود.

زمان کند می گذشت و هنگامی که او با بی حوصلگی می رفت تا خود را به پشت اتاق شیشه ای و کدر اتاق عمل برساند، در اتاق گشوده شد و دکتر ابراهیمی و دکتر آشنای شهرشان از اتاق بیرون آمدند.

دکتر حال حامد چگونه؟ عمل موفقیت آمیز بود؟

نگران نباشین خانم. انشاءالله که همه چیز درست می شه. حال بیمار خوبه. اون خیلی خوب این ساعات بیهوشی رو تحمل کرد. داره کم کم به هوش میاد، جای نگرانی نیست.

کی نتیجه عمل مشخص می شه؟

چند روز دیگه میتونیم چشمهای اونو باز و نتیجه عمل رو مشاهده کنیم. امیدوارم که همه چیز خوب پیش بره.

امیدی هست؟

دکتر که خسته بود تلاش کردلحن صدایش امیدوارکننده باشد:

هرگز نباید ناامید بود. این اصل اول زندگیه. پس نگران نباشین. شما میتونین همین جا منتظر خروج بیمارتون باشین، اما مواظب باشین که اون موقع به هوش اومدن به صورتش و باندهای روی چشمش دست نزنه. مراقبش باشین. اون روز سختی رو در پیش داره.

مطمئن باشین دکتر، من کاملاً مواظب هستم. باید از شما تشکر کنم.

لبخندی که بر لبان دو دکتر جوان نشست، نشانه بهترین پاداشی بود که یک پزشک می توانست دریافت کند.

شراره از پشت سر به آنها نگاه کرد و پس از آن به انتظار خروج حامد روی نیمکت نشست. نیم ساعت بعد در اتاق عمل گشوده شد و حامد را با صورت باند پیچی شده بیرون آوردند. شراره با پرستارانی که مرد جوان را همراهی می کردند، همقدم شد تا زمانی که حامد را در اتاقی جای دادند و او را راحت گذاشتند.

پسرعمو می تونی صدای منو بشنوی؟

من کاملاً بهوش هستم شراره. می تونی صحبت کنی.

درد نداری؟ راحت هستی؟

کمی درد دارم، اما غیرقابل تحمل نیست. دکتر می گفت که امشب رو باید مقاومت کنم، چون درد زیادی خواهم داشت. می ترسم که نتونم دوام بیارم.

تو می تونی پسرعمو. اون قدر در تو صبر و تحمل سراغ دارم که حاضرم روی اون با تو شرط بندی کنم.

حامد احساس می کرد اعتماد به نفس خود را از دست داده است:

شراره، تو در کنارم هستی؟

من در تمام لحظات در کنارت هستم و تنهات نمی دارم.

شراره، اگه بعد از این همه سختی و درد، عمل موفقیت آمیز نباشه، من خرد می شم. واقعا از حد توانم خارجه که باز بخوام خودمو راضی کنم همچنان به زندگی تاریک گذشته ام برگردم. من زمانی که به اتاق عمل می رفتم با دنیای تاریکم وداع کردم و عذاب آورده اگر این وداع همیشگی نباشه.

دکتر به کارش اطمینان کامل داشت، پس دیگه نگران چی هستی؟

نمی دونم، اما تا زمانی که باندهای روی چشمم باز نشن، نیم تونم به حرفش اطمینان داشته باشم.

به خدا توکل کن و سلامت خودتو از اون بخواه. دکتر و علم پزشکی هم وسیله هایی هستن برای رسیدن به سلامت، اما سلامت حقیقی رو فقط می شه از خداوند طلب کرد.

حامد با دیدگانی بسته، لبانش به عطر دعا آغشته شد. نوری روشن در قلبش می درخشید و به او نوید زندگی دوباره را می داد. زندگی همراه با روشنایی و این آن چیزی بود که او برای دو سال از آن محروم شده و تازه پی برده بود که خداوند چگونه برایگان این همه سرمایه را در وجود انسان قرار داده است که قدر نمی داند و اسان از کنار آن می گذرد. او در پی این حادثه بیشتر به هدف آفرینش پی برده بود و می خواست از این پس به دنبال کمال بگردد و عالی ترین هدفش را متوجه کمک رساندن به کسانی کند که نیازمند حمایت دیگران هستند.

فصل 19-2

درد بی‌امانی که در سر حامد پیچیده بود و حالت تهوع، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. قرصهای مسکن و آمپولهای خواب آور هم نمی‌توانستند درد او را کاهش دهند و آرامش کنند. در سرش احساس دوران داشت و تاب و توان خود را از دست داده بود. دلش می‌خواست سرش را به میله‌های تخت بکوبد و از شدت درد فریاد بزند.

شراره با استیصال مدام تکرار می‌کرد:

اینقدر سرتو تکون نده پسرعمو، برات ضرر داره. محض رضای خدا تحمل کن.

حامد از لابلای دندانهای کلید شده نالید:

نمی‌تونم. از شدت درد دارم دیوونه می‌شم. شراره کاری بکن... آخ سرم...

چه کار می‌تونم بکنم؟ تو باید تحمل کنی. فقط یک شب رو باید دوام بیاری.

اشک بر صورت شراره جاری بود. نمی‌توانست شاهد رنج کشیدن کسی باشد که این همه به او نزدیک بود. از این که نمی‌توانست تسکینی برای دردهای مرد جوان باشد و آرامش‌کننداز خودش بدش می‌آمد و فقط می‌توانست حرفهای تسلی بخشی را بر زبان آورد، اما این سخنان در لابلای ناله‌های حامد گم می‌شدند.

دقایقی پیش دکتر ابراهیمی به اتاق آمده بود و با دیدن بی‌تابی مرد جوان دستور تزریق یک مسکن قوی را داده بود، اما تاکنون هیچ اثری نکرده بود و حامد همچنان از درد به خود می‌پیچید. تنها کاری که از دست آنها برمی‌آمد همین بود و باقی آن به صبر و تحمل مرد جوان بستگی داشت.

شراره هر بار که فریاد حامد به اوج می‌رسید، سراسیمه به سوی اتاق دکتر می‌دوید، اما دکتر به او گوشزد می‌کرد که دیگر نیم‌تواند دستور تزریق آمپولی را بدهد. چون حامد ساعتها در بیهوشی کامل بوده و این برایش مساله ساز می‌شود و باید فقط با بردباری امشب را به صبح برساند. آن شب چقدر طولانی بود و انگار هرگز خیال نداشت به صبح برسد.

چیزی به سپیده صبح باقی نمانده بود که حامد کم‌کم آرام گرفت. داروهای مسکن کم‌کم داشتند اثر می‌کردند و رفته رفته ناله‌های مرد جوان کمتر می‌شدند. شراره با امیدواری به دستهای حامد می‌نگریست که دیگر کمتر به سوی صورت برده می‌شدند و از شدت درد دیگر ملحفه را در مشت نمی‌فشردند. با به خواب رفتن حامد، موجی از خستگی، او را هم در بر گرفت. از روز قبل پا به پای حامد در انتظاری کشنده به سر برده و حتی چه بسا بیشتر از او دچار عذاب شده بود. حامد هفت ساعت را در بیهوشی سر کرده بود، اما او تمام آن ساعات انتظار کشیده بود و پس از عمل حتی یک لحظه هم مرد جوان را رها نکرده و سراسر شب پا به پای او اشک ریخته و در دل نالیده بود. چشمهایش را خواب سنگینی در ربود و دقایقی بعد به خواب رفت، آن چنان عمیق که گویی ماههاست دچار بی‌خوابی بوده است.

خانم صادقی آرام در اتاق را گشود و به دنبال او آقای صادقی هم وارد شد. حامد در خوابی عمیق فرو رفته و شراره هم رویصندلی کنار تخت به خواب رفته بود. آرام شانه های زن جوان را تکان داد و با دنیایی تاسف او را بیدار کرد:

شراره، دخترم نمی خوای بیدار بشی؟

سلام عمو، زن عمو کی رسیدین؟ فکر می کردم ظهر اینجا باشین.

تازه رسیدیم و یک راست اومدیم اینجا. بعد از تلفن تو سریع خودمونو رسوندیم. اگر قبل از عمل تلفن کرده بودی می تونستیم زودتر از اینجا کنارتون باشیم.

شراره بلند شد تا صورت زن عمو را ببوسد و توضیح داد:

زمان عمل بی خبر مشخص شد و چون نصف شب بود من نمی خواستم شما رو بیدار کنم. حتی بعد از عمل هم که می خواستم تلفن کنم دکتر پیشنهاد کرد که شب این کار رو انجام بدم. حامد دیشب شب سختی رو پشت سر گذاشت و دکتر نمی خواست شما شاهد دردهای اون باشین. به همین خاطر دیشب تلفن کردم که اگر صبح راهی شدین، اون سختی های عمل رو پشت سر گذاشته باشه. اما انگار شما همون دیشب راه افتادین که تونستین خودتونو به این زودی برسونین.

آقای صادقی با نگاهی پر ستایش به زن جوان نگرست و به تایید سرش را تکان داد و گفت:

بله ما دیشب راه افتادیم و تمام شب رو رانندگی کردم. حالا بهتره بریم بیرون تا تو برای ما شرح بدی که چه اتفاقاتی افتاده و عمل چطوری بوده.

شراره نگاهی به حامد که آرام خوابیده بود، انداخت و به دنبال آن از اتاق بیرون رفت. هرچند هنوز خواب زده بود، اما از اینکه عمو و زن عمو را در کنار خود داشت خوشحال به نظر می رسید. بی تابي های شب گذشته حامد اعصاب او را به شدت فرسوده کرده بود و حالا با مسرت می دید کسانی هستند تا در دردهای حامد شریک باشند و او را آرام کنند.

آقای صادقی نشست و گفت:

خب شراره، حالا تعریف کن. از لحظه ای که به تهران اومدین تا امروز صبح، همه رو مو به مو برامون بازگو کن.

شراره با صبر و حوصله از این چند روز و اتفاقاتی که افتاده بودند سخن گفت. از معاینه دکتر، از امخیدوار بودن او به عمل، از خبر فرارسیدن زمان عمل و از انتظار پشت درهای بسته اتاق عمل و از آن شبی که حامد پشت سر گذاشته بود. سعی می کرد که از دردهای حامد کمتر بگوید، چون به روشنی برق اشک را در چشمهای عمو و زن عمویش مشاهده می کرد. خانم صادقی اشکهایش را پاک کرد و نگاه پر از محبتی به شراره انداخت و گفت:

نمی دونم اگه ما تو رو نداشتیم، چه کار باید می کردیم؟ حامد جز تو هیچ کس رو قبول نداره. اون شاید اجازه بده که تو بعضی از کارهایش رو انجام بدی، اما این اجازه رو به من نمی ده. تو

توی این دوسال برای اون خیلی زحمت کشیدی و حامد مدیون محبت های توه، اگر حمایت های تو نبود، اون حالا اینی که هست نبود. تو با خوبیها، ما رو شرمنده خودت کردی.

این حرفها رو نزن زن عمو. من اگر کاری کردم بازتاب خوبیهای شما بزرگترهاست. ما بچه ها توی مکتب شماها درس گرفتیم و کارهایی رو انجام می دیم که از شما آموختیم.

دخترم، شراره، عزیزم اجازه بده که تو رو در آغوش بگیرم. تو یک دنیا صفا و مهربونی هستی و من نمی دونم دیگه باید چی بگم.

شراره که در آغوش خانم صادقی فرو می رفت، یکباره بغضی را که در گلو داشت رها کرد. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودند. روزهایی که حالا با تردید می اندیشید که آیا او هم آنها را طی کرده است یا نه؟ و می دید که چه خوب با مشکلات آن کنار آمده و در برابر سختیها ایستادگی کرده است. حالا آن زمانها گذشته بودند و او با حسی غرور آفرین مشاهده می کرد که خودش نیز در متن آن جریانها قرار گرفته است.

خانم صادقی موهای زن جوان را نوازش کرد و با لذت صورت آغشته به اشک او را بوسید. شوری اشک بر لبانش نشست و او در چشمان شراره خیره شد و خندید و گفت:

چرا داری گریه می کنی عزیزم؟ دوران سختی به پایان رسیده، پس باید لبخند بزنی.

اینها اشک شوقه زن عمو. من عمیقا خوشحالم که حامد باز می تونه بینایی خودشو به دست بیاره و از شدت خوشحالی نمی دونم باید چه کار کنم؟

آقای صادقی با تبسم گفت:

من می گم که باید چه کار کنیم. باید به اتاق حامد بریم و منتظر بیدار شدن اون بمونیم. می خوام پس از چند روز دوری، صدای پسر رو از نزدیک بشنوم و با اون صحبت کنم.

همه به داخل اتاق برگشتند و شراره جلوتر رفت، آرام در را گشود و این درست زمانی بود که مرد جوان از خواب عمیق بیدار شده بود.

شراره تو هستی/

بله پسرعمو، من هستم.

کجا رفته بودی؟ چند بار صدات کردم، اما جوابی نشنیدم.

رفته بودم تا با مهمونای عزیزت صحبت کنم.

مهمونای عزیز؟ کی اومده؟ نکنه پدر و مادرم هستن، درسته؟ سلام.

خانم و آقای صادقی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود خود را به مرد جوان رساندند.

سلام حامد جان. درسته پسر، ما اومدیم. حالت چطوره؟ بازهم درد داری؟

نه، نه، دیگه درد ندارم. با اومدن شما احساس می کنم که حالم کاملاً خوب شده.

خدا رو شکر. انشاءالله که هر چه زودتر به خونه برمی گردی و باز هم در کنار هم خواهیم بود.

شراره احساس میکرد که پدر و مادر با فرزندشان حرفهای بسیار دارند. آرام و بی صدا از اتاق بیرون رفت تا بداند در آن لحظه دکتر ابراهیمی را کجا می تواند پیدا کند. مسوول اطلاعات که اینک با زن جوان آشنا شده بود با مهربانی او را راهنمایی کرد.

شراره به سرعت خود را به دکتر ابراهیمی رساند. او که دکترهای جوان احاطه اش کرده بودند، برای آنها شرح می داد که چگونه باید از دستها و تخصص خود به بهترین وجه استفاده کنند و برای فهم بیشتر اجازه داد که هنگام یک عمل جزیی و سرپایی دیگر، دکترها کنارش باشند و از نزدیک نحوه کار او را مشاهده کنند. شراره در گوشه ای نشست تا دکتر کار خود را تمام کند و زمانی که بیمار اتاق را ترک کرد، دکتر ابراهیمی که از قبل متوجه حضور زن جوان شده بود، به سوی او آمد:

کاری می توئم براتون انجام بدم خانم صادقی؟

بله آقای دکتر. یک سری اطلاعات اطمینان بخش می خوام.

دقیقا می خواین چه چیزی رو بدونین؟

اینکه چند درصد احتمال داره عمل موفقیت آمیز نباشه؟ من نگران وضع روحی حامد هستم.

خب این سوال دشواریه، اما من سعی می کنم که به شما جوابی قانع کننده بدم.. چشم سمت راست حامد نسبت به چشم دیگه آسیب بیشتری دیده. در واقع اون نور اندکی که مشاهده می کرد حاصل بهبودی اندک چشم سمت چپش بود. من روی چشم راست اون بیشتر کار کردم. در واقع دو سوم زمان عمل رو به اون چشم اختصاص دادم. اگر چه من از تمام علم پزشکی خودم استفاده کردم، اما شانس هم در این میان نقش اساسی رو ایفا می کنه. ما تا جایی که بافتهای آسیب دیده رو در دسترس داشتیم سعی کردیم برمیمشون کنیم. فکر می کنم من تمام تلاشم رو کرده ام که جواب خوبی هم از این عمل بگیریم.

شراره با وسواس و دلوپسی تلاش کرد تا آینده نگری کند و پرسید:

اگر این عمل نتیجه دلخواه رو نداشته باشه، آیا باز جای امیدی هست که توی یک عمل دیگه نتیجه مطلوب رو به دست بیاریم؟ به عبارتی آیا در نهایت پسرعموی من، باز خواهد توانست بینایی خودشو به دست بیاره؟

من خیلی امیدوار هستم که در همین عمل موفق شده باشیم، اما همون طور که گفتم شانس هم خیلی موثره. اگر شانس بیاریم و چشم دچار عفونت نشه، می شه گفت که موفقیت ما صد درصده. باید مراقب باشید بیمار به باندها دست نزنه. هرچور دستکاری می تونه مشکل آفرین باشه. اون اگر کمی صبر داشته باشه، به زودی از این وضعیت خلاص خواهد شد.

این بار شراره با امیدواری سرش را تکان داد و با آرامش پرسید:

آیا امشب باز هم درد خواهد داشت؟

تا زمانی که چشم التهاب داره درد هم هست، اما با گذشت زمان رفته رفته کمتر می شه. امشب دست ما برای تزریق آمپولهای مسکن بازتره، چون از زمان عمل و بیهوشی طولانی اون یک روز می گذره و مشکلاتی پیش نخواهد آمد. آیا باز هم سوالی دارین؟

نه آقای دکتر. متشکرم که خیال منو راحت کردین. اگه اجازه بدین به سراغ بیمارم برم.

می تونیم با هم به سراغ اون بریم. آشنایی با این مرد جوان یکی از خاطرات درخشان من در این سفره. من می خوام از همت والای اون در کشوری که هستم داستانها بسازم. اون می تونه الگوی موفق برای نسل جوان کشورش باشه، جوانانی که از کوچکترین شکست به هراس می افتند و ناامید می شن.

شراره با فروتنی سرش را تکان داد. خودش هم این را قبول داشت و حالا حس می کرد که چقدر زحماتی که کشیده ارزش داشته اند.

حامد با ورود دکتر ابراهیمی به اتاق سعی کرد ادای احترام کند، اما دکتر به سرعت به کنار تخت او آمد و دوستانه حال او را پرسید. آقا و خانم صادقی بارها از دکتر تشکر و دعای خیر خود را بدرقه راه او کردند. دکتر در میان موجی از احساسات گرم انسانی بیکباره حس کرد که آرزو دارد همیشه در میان چنین مردمی زندگی کند. مردمی که قدر مهربانی های او را می دانند و کوچکترین لطف و محبتی را ارج می نهند.

دکتر پس از چند لحظه اتاق را ترک کرد تا در اتاق خود کمی استراحت کند. ظهر از راه رسیده و بانگ اذان در کوچه های شهر پیچیده شده بود. شراره به آقا و خانم صادقی نگاه کرد. خوب می توانست حس کند که آنها چقدر خسته هستند. یک شب طولانی را رانندگی کرده بودند و این کار در سن آنها بسیار خسته کننده بود، بنابراین پیشنهاد کرد:

عموبهتره به هتلی که ما رفتیم برین. اونجا می تونین استراحت کنین و عصر باز برای دیدن پسرعمو به اینجا بیاین. خستگی از سرو روتون می باره. زن عمو به استراحت نیاز داره. خانم صادقی سری تکان داد و به چهره خسته شراره نگرست و گفت:

تو هم خسته ای دخترم، تو هم با ما بیا.

زن عمو، من باید مراقب پسرتون باشم. این رو به دکتر و همین طور به پسرعمو قول دادم که لحظه ای اونو تنها نذارم.

اما اگر اینطور پیش بره مریض می شی، اون وقت ما جلوی پدر و مادرت شرمنده می شیم.

من به کم خوابی عادت دارم، پس نگران نباشین. بیاین این آدرس هتله. ما توی اتاق های 34 و 35 جا گرفته بودیم. شما می تونین از این اتاقها استفاده کنین و بهتره به مدیر هتل هم توضیح بدین.

آقای صادقی نشانی هتل را گرفت و پس از خداحافظی، از بیمارستان بیرون آمدند. لازم بود که از هتل به خانه تلفن کنند و پدر و مادر شراره را هم در جریان امور بگذارند.

با تاریک شدن هوا بر التهاب و دلهره شراره افزوده شد. حامد سراسر روز را با اندکی درد سپری کرده و تزریق داروهای مسکن کمک کرده بود که او آرام بگیرد. خانم و آقای صادقی در پی دیدار بعد از ظهرشان خیلی اصرار کردند که یکی از آنها جای شراره را بگیرد تا زن جوان بتواند آن شب را استراحت کند، اما شراره راضی نشد دست از قولی که به حامد داده بود بردارد.

آقای صادقی زمانی که دید اصرارشان فایده ندارد، بالاجبار اجازه داد که شراره به خواست خود رفتار کند و همچنان کار تیمار از مرد جوان را به عهده بگیرد. زمانی که باز به سوی هتل باز می گشتند، نگاه ملتمس خانم صادقی، تقاضای خود را تکرار کرد، اما شراره به آنها اطمینان داد که خودش داوطلبانه خواهان این است که در تمام لحظات کنار حامد بماند.

شب با تیرگی از راه رسیده بود. آسمان پرستاره شهر دامن خود را گسترده بود و شب از صدای همهمه وحشی شهر خالی بود. حامد با احساسی بهتر از شب گذشته حس می کرد که آرامتر است و درد دیگر آزارش نمی دهد. اگرچه پیام راشین که تا چند روز نمی تواند به دیدنش بیاید ناراحتش کرد، اما سعی کرد به آن فکر نکند.

شراره، تو هنوز بیداری؟ فکر می کنم دیر وقته. نمی خوای بخوابی؟

خوابم نمی بره پسرعمو. دارم با مطالعه خودمو سرگرم می کنم.

داری چی می خونی؟

دفتر اشعارت رو. اونا رو با خودم آوردم. فکر می کردم شاید لحظه ای لازم باشه که با اون تو رو آروم کنم.

بهتره بگی منو توی اون غرق کنی. من همیشه توی شعر غرق می شم. برام قطعه ای رو بخون. یم خوام باز به یاد اون شبهای درس، صدای تو رو از نزدیک بشنوم.

شراره خندید و آرام شروع به خواندن کرد. صدایش نوایی موزون داشت و آهنگ کلامش به دل می نشست. در زیر و بم کلمات، ندایی گنگ آنها را رازگونه نشان می داد و با هر نجوا تو گویی ترنمی از نسیم را به گوش حامد می رساند. حامد خود را در سحر کلمات او غرق شده می دید.

شراره، خیلی خوشحالم که در این سفر تو با من بودی.

من هم همین طور پسرعمو. اگر با تو نبودم تا رسیدن یک خبر از تو هر لحظه به مرز جنون کشیده می شدم.

تو به من روحیه مبارزه دادی و من شب گذشته خوب حس می کردم که تو تا چه اندازه در درد کشیدن من شریک شده بودی. من همیشه باعث عذاب تو بوده ام.

نه، اصلا این طور نیست، تو باعث افتخار همه ما هستی پسرعمو. حامد لبخند زد و صدایش رنگ تمنایی غریب به خود گرفت:

شراره؟

بله پسرعمو؟

تو نمی خوای دست از این پسرعمو گفتنها برداری؟ من مدتهاست که تو رو به نام صدا می کنم، پس تو هم با من راحت باش.

اما من راحت هستم و در اینکه تو رو پسرعمو صدا کنم هیچ ناراحتی نمی بینم.

نمی خوای کمی مهربون تر باشی؟

شراره به مرد جوان که چهره اش در میان باندها مخفی بود نگریست و بعد آرام زمزمه کرد:

من همیشه با تو مهربون بوده ام، دیگه چطوری باید ثابت کنم؟

زبونت اینو می گه، اما قلبت حرف دیگه ای می زنه.

چه باید بکنم تا تو قبول کنی که زبون و قلب من یکیه؟

اینو ثابت کن. می خوای راهشو نشونت بدم؟

شراره ابتدا سوکت کرد، اما پس از آن نجوا کنان پرسید:

چطوری؟

قول می دی که بهش عمل کنی؟

تا ندونم چیه که نمی تونم قول بدم. اول راه اونو بگو.

حامد با سماجت اصرار کرد:

نه، باید اول قول بدی تا بعد زیرش نرنی.

خیلی خب، باشه. اگر چه نمی دونم که می خوای چی بگی، اما قول می دم که به حرفت عمل کنم.

اولین قدم اینه که دیگه منو پسرعمو صدا نکنی.

اما تو پسرعموی من هستی و من توی این ماجرا تقصیری ندارم.

اما این پسرعموی تو یک اسم کوچیک هم داره که مدتهاست آرزو می کنه اسم خودشو از زبون تو بشنوه.

حالا فرض کن که من دیگه به تو پسرعمو نگفتم، قدم دوم چیه؟

حامد سرش را تکان داد و با اطمینان جواب داد:

تو قدم اول رو بردار. دومی رو بعدا می گم.

باشه آقا حامد، پسرعموی خوبم، دیگه چی؟

نه این قرار ما نبود. من تو رو بی هیچ لقبی صدا می کنم، پس تو هم همون طوری باش.

خیلی خب حامد. حالا دومین قدم رو بگو.

حامد لبخندی زد و با مسرت به بالش خود تکیه داد و گفت:

دومی باشه برای وقتی که باند روی چشمامو باز کردن. اون وقت یادت می دم که دومین قدم رو چطوری باید برداری.

حامد تو خیلی بد جنسی. به من کلک زدی. قرارابود همه رو همین حالا بگی، پس معطل نکن. باید دومین قدم رو هم بگی تا به تو ثابت بشه که من همیشه در حق تو مهربان بوده ام.

می ترسم زیرش بزنی. پس اونو برای لحظه موعود کنار می ذارم. لحظه ای که شاید تو کمی بیشتر زمان داشته باشی در مورد اون فکر کنی.

شراره ابتدا با تعجب به حامد نگاه کرد، اما بعد رفته رفته ابهامات ذهنی او برطرف شدند. شارات کوچک مرد جوان را درک می کرد و با تحیر می دید که دیگر میل به گریز در او زنده نمی شود. مدتها بود که بنوعی با خود کنار آمده بود و در کنار گذشته به آینده هم فکر می کرد. حادثه ای که روزی حامد آن را پیش بینی می کرد، اتفاق افتاده بود و احمد با لحنی گلایه آمیز به خوابش آمده و مصرانه از او خواسته بود که به فکر آینده و زندگیش باشد. اگر چه او آن شب تا سپیده صبح بر این رویا اشک ریخته بود، اما تکرار این خوابها سبب شد که او تصمیم نهایی خود را بگیرد. حالا احساس گناه او را در خود نمی فشرد، چون می دانست که روح احمد در انتظار سرانجام گرفتن زندگی او مضطرب است. او می خواست با آینده پیوند بخورد تا آرامش از دست رفته را هم به روح احمد و هم به زندگی سرد و خالی خود برگرداند و آنچه که اینک فکرش را مشوش می کرد دیدار راشین با حامد بود.

فصل 20-1

(فصل آخر)

روز موعود فرا رسید و دلهره ای سخت همه را در خود می فشرد. دکتر ابراهیمی و همکارش روبروی حامد نشسته بودند و آقا و خانم صادقی به همراه شراره به انتظار لحظه ای بودند که حامد از قید باندها رهایی یابد و نتیجه عمل معلوم شود. آخرین قطعه ها از روی صورت او کنار رفتند و کم کم چهره حامد پیدا شد و این بیشتر به اضطراب آنها دامن زد. دکتر ابراهیمی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

حالا مرد جوان وقتی که من همه باندها رو کنار زدم، تو باید همچنان چشمات بسته باشن. نباید فوراً او را باز کنی.

این برای چیه آقای دکتر؟ آیا اشکالی پیش اومده؟

نه، این به خاطر اونه که می خوام تو با ادراک بیشتری بتونی بسنجی که با چشمان بسته در چه موقعیتی بوده ای و حالا که چشمات سلامت خودشونو به دست آوردن، در چه وضعیتی قرار گرفته ای. این لحظه می تونه برای تو یک لحظه با شکوه باشه.

حامد به عمق سخنان دکتر پی می برد. اگر چشمانش سلامت خود را به دست می آوردند، براستی آن لحظه می توانست یک لحظه پرشکوه باشد. رویایی که او آن را غیرممکن می دانست، اما به وقوع پیوسته بود.

حالا می خوام آخرین باندها رو از روی چشمات بردارم. وقتی که من گفتم، خیلی آروم چشماتو بازکن. ما نور اتاق رو به حداقل رسوندیم تا یکباره نور شدید باعث آزارت نشه. حالا آماده ای؟

حامد آب دهانش را فرو داد و با صدایی که حس می کرد از اعماق وجودش برمی خیزد، زمزمه کرد:

آماده ام آقای دکتر، می تونین شروع کنین.

دکتر چسبهای دور چشم را باز کرد، اما ناگهان با صدای ضربه ای که به در اتاق نواخته شد، به سوی در بسته چرخید.

حامد با چشمان بسته، صدای باز شدن در اتاق و همراه آن نجوای خفه ای را به گوش شنید و به دنبال آن صدای دختری را که برای دو سال از او دور افتاده بود.

سلام. انگار درست به موقع رسیدم. هنوز باندها رو باز نکردین؟

آقای صادقی بسرعت به سوی راشین رفت. راشین اینک در مقام یک دوست خانوادگی در میان جمع ایستاده بود و به دستهای دکتر که باز کار خود را آغاز کرده بود، می نگریست

با ورود راشین به اتاق، حامد یکباره به درک صحیحی از زمان رسید. تقریباً فراموش کرده بود که شراره به او گفته بود که راشین امروز خودش را به اینجا می رساند. آن قدر در تب و تاب نتیجه عمل بود که این موضوع را به فراموشی سپرده بود، اما حالا که او به همراه دیگران شاهد لحظه با شکوه تولدی دیگر برای او بود، در دل آرزو می کرد که عمل موفقیت آمیز بوده باشد و راشین به چشم خود باری را که با بی تفاوتی رها کرده بود به مقصد رسیده ببیند.

حامد پیش از این به خاطر دل خودش می خواست که بینایی خود را به دست بیاورد، اما در این لحظه نیمی از این خواهش برای دل دیگران هم بود، به خاطر پدر و مادرش که آن همه صبرانه در غم او اشکهایشان را مخفی کرده بودند، به خاطر شراره که با تلاش بسیار پا به پای او سد مشکلات را شکسته بود و به خاطر راشین که اینک باز گرمی حضورش او را منقلب می ساخت. صدای دکتر باز او را به حال برگرداند.

من باندها رو بر می دارم، تو پس از چند ثانیه چشماتو باز کن. حالا اونا رو برداشتم. تو می تونی آروم چشماتو باز کنی. ابتدا ممکنه که تصاویر و اشخاص رو تار و مبهم ببینی، اما نباید نگران بشی. حالا مرد جوان، چشمهاتو باز کن و به انتظار همه ما پایان بده.

حامد پلکهایش را آهسته تکان داد. حس می کرد که خون در رگهایش منجمد شده است و قدرت هیچ کاری را ندارد، اما باید با یک حرکت سریع به آن همه انتظار پایان می داد. چشمانش را گشود. برای یک لحظه تاریکی همه جا را فرا گرفت و او با وحشت به صندلی تکیه داد و سرش را با ناامیدی تکان داد:

نمی تونم ببینم، نمی تونم دکتر.

چشماتو باز نگه دار و اجازه بده که تاری اونا برطرف بشه. مدتهاست که چشمت قادر به دیدن نبودند و اعصاب چشم تنبل شده. باید کمی صبور باشی تا چشم کار خودشو انجام بده. حالا یک بار دیگه امتحان کن.

حامد قطرات اشک را که بر گونه هایش جاری می شدند، حس کرد. همه این انتظارها و دردها بی نتیجه بودند. رویای او به تحقق نپیوسته و او همچنان اسیر دنیای تاریکی مانده بود.

بالاه مرد جوان. ما همه منتظر هستیم. یک بار دیگه چشماتو باز کن.

حامد آهسته چشمانش را باز کرد. باز همان تاریکی محیط، اما سعی کرد که همچنان چشمها را باز نگه دارد. در آن هنگامه ناامیدی، ناگهان حس کرد که چیزی مبهم به او نزدیک شد و پس از آن صدای روشن پدرش را شنید که با صدایی شکسته پرسید:

حامد جان، به ما بگو که چطوری؟ آیا قادر هستی که چیزی رو ببینی؟

بله پدر. من دارم کم کم تصویر صورت شما رو واضح تر می بینم، حالا داره بهتر می شه. آقای دکتر و مادرم، شراره و راشین. حالا همه شما رو می تونم ببینم، اما چقدر چهره هاتون مبهم و تاره.

دکتر به چشمهای حامد نگرست و به پرستار اشاره کرد که کمی نور اتاق را بیشتر کند.

حالا چی مرد جوان؟ آیا تصاویر روشن تر شدن؟

روشن تر شده، اما نمی تونم درست خطوط چهره ها رو تشخیص بدم.

این مشکل رو باید با عینک برطرف کنی، چون بعضی از بافت های عصبی قابل ترمیم نبودند و نمی تونستیم کاری انجام بدیم. حالا من شماره هایی رو روی چشم تو می دارم. تو با هر شماره که تونستی خوب خطوط چهره ها رو تشخیص بدی، موافقت کن.

خانم صادقی همان طور که زیر لب دعا می خواند و اشک می ریخت، تماشا می کرد که دکتر چگونه به کارش ادامه می دهد. اگر چه در آن زمان شدیداً دلش می خواست حامد را در آغوش بگیرد، اما می ترسید این کار موجب کندتر شدن روال کار دکتر بشود. هیجانان خود را می توانست تا لحظه ای که حامد قادر باشد خوب صورت همه را تشخیص بدهد کنترل کند. به شراره نگاه کرد که اشک بر صورتش جا خوش کرده بود و به راشین که با لبخندی پیروزمندانه، بازگشت دنیای روشن را به حامد تبریک می گفت.

دکتر با کمک همکارش لنزهای مختلف را روی چشم حامد امتحان کرد و بالاخره حامد روی یک شماره تکیه کرد. با آن شماره، خوب می توانست چهره های اشک آلود اطرافیان خود را تشخیص بدهد، اگر چه خودش هم نمی توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

با این شماره همه رو خوب می تونم ببینم. خدای من! شما چقدر تغییر کردین. هیچ باورم نمی شه که همین دو سال پیش بود که شماها رو می دیدم. به اندازه ده سال پیر شدین.

آقای صادقی پسرش را در آغوش گرفت و سر او را به سینه فشرد. بغض در گلویش شکسته بود. این لطف خداوند بود که حامد باز توانسته بود نور دیدگانش را به دست بیاورد و او می اندیشید چگونه قادر خواهد بود شکر این همه نعمت را به جا بیاورد.

حامد در میان موجی از اشک و عواطف گرم، خود را غرق می دید. زمانی که از پدر و مادرش فارغ شد متوجه شد که دکتر ابراهیمی و همکارش آنها را ترک کرده اند تا آزادانه تر بتوانند شیرینی این لحظه را میان خود تقسیم کنند. آرام از روی صندلی بلند شد و به طرف شراره رفت. او هم تغییر کرده بود. حالا حامد می توانست ببیند که زن جوان چقدر لاغر و نحیف شده است. به رویش لبخند زد و بازتاب آن، اشکهای زن جوان بود که باز بسرعت جاری شدند.

شراره سرتکان داد و بسرعت از اتاق خارج شد. به خاطر پسرعمویش خوشحال بود، به خاطر تحقق رویایش که آن همه در مورد آن نگران بود. در آن لحظه دلش می خواست که از شدت شادی فریاد بزند و از صمیم قلب از خدا تشکر کند و به نظر می رسید که این بهترین کار است.

آقای صادقی به راشین نگاه کرد و پس از آن که به همراه همسرش از اتاق بیرون آمد، یکباره تصویر حضور این دختر جوان سبب شد که آنها خیال کنند زمان به عقب برگشته و هنوز راشین عروس آینده آنهاست. آن دو را تنها گذاشتند تا شاید رشته مودتی که پاره شده بود، به هم پیوند بخورد.

خوشحالم که اومدی.

می خواستم در این لحظه حساس حضور داشته باشم. بذار تا پیش از دیگران به تو تبریک بگم.

راشین من حس می کنم تازه متولد شده ام. از دنیایی برمی گردم که دو سال مهمون اون بودم. دنیایی که در عین تاریکی، سرشار از غرور و حس و عاطفه بود. می خوام نقش این دوسال رو برای همیشه توی قلب و حافظه ام حفظ کنم و به شکرانه بازگشت دوباره، همیشه شکرگزار خداوند باشم. در این مدت خیلی ها به من کمک و منو مدیون خودشون کرده اند.

و به نظر می رسه که دخترعموت از همه بیشتر سهم داشته.

بله. شراره پا به پای من زمین خورده، بلند شده و قدم برداشته. اون حتی یک لحظه هم منو رها نکرد و تمام گوشت تلخیهای منو به جان خرید و دم نزد.

راشین روی صندلی نشست و به حامد نگاه کرد. چیزی در درون این مرد جوان متحول شده بود. دیگر سخنانش رنگ خیال نداشت، بلکه با حقایق ملموس و واقعی آشنا شده بود.

حامد می خوام کمی از گذشته با هم صحبت کنیم، اما اینجا نه، می تونی تا حیاط بیمارستان با من بیای؟

نیم دونم این اجازه رو دارم یا نه، اما خود من هم تصمیم داشتم با تو صحبت کنم. هنوز بعضی چیزها هست که بین من و تو باقی مونده.

اون چیزها چیه؟

خاطرات مشترکی که با هم داشتیم. اونا چیزهایی نیستن که بشه فراموششون کرد. تو باید به خیلی از ابهامات فکری من جواب بدی. سوالاتی که توی این دو سال مغز منو پرکرده و آزرده و من هرگز تو رو به خاطر اونا نبخشیده ام.

راشین سربرداشت و در چشمان مرد جوان که رگه های قرمز خون آن را سرخ رنگ می نمود نگرست. لرزشی خفیف قلبش را فرا گرفت. چگونه توانسته بود او را رها کند و در بدترین شرایط تنهایش بگذارد؟ نمی توانست تمام تقصیرها را به دوش پدرش بیندازد. درست است که او راشین را مجبور کرد درخواست طلاق بدهد، اما خود او هم وحشتزده از آن حادثه گریخته بود. در خود توان ایستادگی نمی دید. نمی دانست که نمی تواند بار مشکلات حامد را به دوش بکشد و می ترسید که مرد جوان را از خود برنجانند. همین سبب می شد که او آسانترین راه را انتخاب کند. راهی که راه او را از این مرد جوان جدا می ساخت و او را درگیر مشکلات خود نمی کرد.

فصل 20-2

دکتر ابراهیمی در راهرو با مرد جوان مواجه شد و در مقابل پرسش او برای بیرون رفتن از ساختمان، با خنده گفت:

تو آزادی هر جا که دلت می خواد بریف اما سعی کن که این لحظات اول زیاد در معرض نور آفتاب قرار نگیری. برای نشستن، سایه رو انتخاب کن.

حامد قدم زنان به همراه راشین به حیاط رفت. چشم های آقا و خانم صادقی و شراره آنها را دنبال می کرد. با خروج آنها، شراره به اتاق حامد رفت تا لوازم مرد جوان را جمع آوری کند. می دانست که آنها فقط تا ظهر آن روز مهمان بیمارستان هستند و این برای آن بود که دکتر می خواست در زمینه عمل دوم، توضیحات لازم را به حامد بدهد و پس از تجویز عینک او را مرخص کند. راشین در حیاط چشم گرداند و جایی پر سایه را انتخاب کرد و گفت:

بهتره بریم اونجا، هم خنک و هم نور مستقیم چشمتو آزار نمی ده.

لطف و همدردی در صدای راشین به گوش می رسید و حامد آن را متفاوت با شناخت قبلی خود از این دختر می دانست.

با کارت چطور کنار اومدی؟ خوب پیشمی ره؟

مطب رو تازه باز کردم و هنوز کسی منو نمی شناسه، اما رفته رفته بهتر می شه.

حامد سرش را تکان داد و به نیمکت تکیه زد و به باغچه های پرگل حیاط بیمارستان نگاه کرد. او در اولین روز باز شدن چشمهایش با حیرت متوجه شد که چقدر در مقابل این حادثه بزرگ دارد متانت به خرج می دهد. خیال می کرد وقتی بتواند ببیند از شدت خوشحالی فریاد می زند و پایکوبی می کند، اما حالا در مقابل این حادثه فقط با بردباری، این لحظه پرشکوه را تقدیس می کرد. خوب حس می کرد که حضور راشین سبب شده که او انقلاب درونی خود را مهار کند. یکبار از زبان این دختر جوان برچسب دیوانه شاعر مسلک را دریافت کرده بود و دیگر نمی خواست دوباره با آن واژه خوانده شود.

راشین از زیر چشم به حامد نگاه کرد. برای گفتن مطلبی که در دلش بود نمی دانست از کدام راه وارد شود. از عکس العمل حامد در هراس بود و این سبب می شد که برای حرف زدن دنبال مقدمه ای باشد و آن را پیدا نمی کرد. سکوت در میانشان حکم می راند و دقایقی بود که آن دو غرق در خیالات خودکنار هم نشسته بودند.

حامد، خانواده ام به تو سلام رسوندن. مادر از اینکه عمل تو موفقیت آمیز بوده و دکتر راضیه، خیلی خوشحال بود. عصر تلفن می کنم و به اون خبر می دم که تو باز بینایی خودتو به دست آوردی.

می دونی راشین؟ راستشو بگم، دلم برای مادرت خیلی می سوزه. اون زن مهربونیه که متاسفانه زندگی خوبی نداره. من بارها متوجه اختلاف فاحش اخلاقی میان پدر و مادرت بودم. تو حق داری که از پدرم دلخور باشی، اما اون هرگز به ناراحتی تو راضی نمی شه. خیال نکن اگه ما از هم جدا شدیم به خاطر اون بود.

حامد به راشین نگاه کرد و بعد چشمانش را به سوی دیگری گردانید.

داری از پدرت دفاع می کنی؟ البته حق داری چون به هر حال اون برای تو پدر خوبی بوده.

حامد، اون تو رو هم دوست داشت. زمانیکه اون اتفاق افتاد، اون هم مدتها ناراحت و نگران بود. من اینو از حالات اون در تمام اون روزها می تونستم حس کنم.

بله اون به خاطر من ناراحت بود، ولی در عین حال دخترش رو وادار کرد که از من جدا بشه. راشین تو با اون کارت، تمام درهای امید رو به روی من بست. می خوام بدونم چرا پشت ا به همه چیز زدی و رهام کردی؟ ایا حتی برای یک لحظه هم دچار تردید نشدی و قلبت از اون کار نلرزد؟ چطور تونستی همه خاطرات خوبمونو فراموش کنی و راحت از اونا بگذری؟

تو خیال می کنی این جدایی برای من آسون بود؟ من هم به اندازه تو عذاب کشیدم، اما تو نمی خوای اینو باور کنی.

راشین، تو در بحرانی ترین لحظات منو ترک کردی. زمانی که شدیداً به توجه نیاز داشتم، ولی وقتی دیدم آسون کنار گذاشته شدم، نه تنها قلبم که روحم هم در هم شکسته شد. شاید اگر تو ای اون روزها حمایت فکری شراره نبود، من نابود شده بودم.

راشین به نیم رخ حامد نگاه کرد و با دردمندی نالید:

تو دست کم کسی رو داشتی که با اون صحبت کنی و درد دلتو بهش بگی، اما من حتی این امتیاز رو هم نداشتم. هر بار که دلم برات تنگ می شد ناچار بودم به درس و کتابهام پناه ببرم و اون قدر خودمو توی اونا غرق کنم تا تقریباً از هوش برم. من دردمو توی خودم ریختم و کسی صدای قلبمو نشنید. آیا تحمل این وضع می تونه آسون باشه؟

اما تو حق داشتی که آزادانه فریاد بزنی و از غم خودت بگی، اما ملاحظه دیگران رو کردی و من همیشه آرزو می کردم که تو روزی این قدرت رو پیدا کنی و در مقابل دیگران شهامت داشته باشی از دل خودت حرف بزنی.

نمی تونستم حامد، قادر نبودم برخلاف طبیعت خودم رفتار کنم. من هرگز درس مبارزه رو نیاموخته بودم.

اما من می تونستم تکیه گاهت باشم. درسته که کور شده بودم، اما اگه تو رو کنار خودم داشتم قادر بودم به جایی برسم که حالا رسیده ام. شراره باری رو بر دوش کشید که تو باید اون رو به منزل می سوندی.

شراره زن خوبیه و با این کارش منو مدیون خودش کرده.

حامد کنایه پنهان راشین را درک کرد و به دختر جوان نگاه کرد و آرام لبخند زد:

تو با پدرت می خوای چه کار کنی؟

من دیگه به پدرم وابسته نیستم. اگه اون موقع منو تهدید کرد که در صورت جدا نشدن از تو اجازه نخواهد داد که به درس ادامه بدم، دیگه نمی تونه منو از راهی که در پیش گرفتم باز بداره. من درسمو تموم کردم و دیگه می تونم خودم زندگی مستقلی داشته باشم و اگر تو بخوای...

حامد به باغچه نگاه کرد که غرق گل بود و بعد نگاهی به پنجره های بالای ساختمان دوخته شد. در میان پنجره های متعدد طبقه سوم، چشمانش به تصویر پنهان زنی افتاد که از آن بالا خلوت آنها را نظاره می کرد.

حامد یک بار دیگر دستهای دکتر ابراهیمی و دکتر خودش را در دست فشرد و تشکر کرد. می دانست باید چند ماه دیگر خودش را برای عمل دوم آماده کند و این عمل توسط دکتر خودش صورت می گرفت. عملی تکمیلی که باز می توانست چند درصد بینایی او را بازگرداند.

مرد جوان، فراموش نکن تا من ایران هستم با من در تماس باشی و منو از حال خودت با خبر کنی.

فراموش نمی کنم دکتر. امیدوارم که باز هم بتونم شما رو از نزدیک ببینم.

دنیا رو چه دیدی؟ شاید تا من توی ایران هستم این توفیق به دست آمد.

حامد خندید و آرام سر تکان داد. قبلاً از تک تک کادر بیمارستان تشکر و خداحافظی کرده بود و حالا با لبخند آنجا را ترک می کرد. آقای صادقی با هتل تسویه حساب کرده بود و آنها در همان

زمان عازم شهرشان بودند. حامد در عقب اتومبیل را گشود و خانم صادقی به همراه راشین و شراره، در عقب جا گرفتند. در را آرام بست و بعد خودش را روی صندلی جلو انداخت. آقای صادقی نگاهی به ساعت خود انداخت و حرکت کرد. باید تا نیمه شب رانندگی می کرد و نمی خواست هیچ زمانی را از دست بدهد. حامد به اطراف چشم گرداند. زمانی به این بیمارستان وارد شده بود که چشمانش مهمان تاریکی بودند و نمی توانست اطراف را مشاهده کند، اما حالا با چشمانی بینا داشت آنجا را ترک می کرد.

باد خنک از میان شیشه های پایین کشیده شده اتومبیل به داخل می خزید و با خود عطر گل‌های یاس را به داخل یم آورد. خورشید به لحظه غروب نزدیک شده بود و جای خود را با ماه عوض می کرد. شراره به بیرون چشم دوخته و با نگاه از جایی که چند روز در آن لحظات درد، ناامیدی و امید را تجربه کرده بود خداحافظی کرد. از این سفر با دست پر بر می گشتند و این برای کسانی که در شهر خودشان به انتظار ورود آنها ثانیه شماری می کردند رهاورد خوبی به حساب می آمد.

آقای صادقی از آینه به شراره و سپس به راشین نگاه کرد. نمی دانست حامد چه تصمیمی در سر دارد، اما این شک در دلش به وجود آمده بود که آیا حضور راشین در میان آنها حکایت از بازگشت زندگی حامد به شکل سابق می کند یا نه؟ اگر حامد باز بخواهد با این دختر جوان ازدواج کند، آن وقت در این میان تکلیف قول و قرار او و خانم صادقی چه می شد؟ آن دو آرزو داشتند که حامد روزی به این نتیجه برسد که از شراره خواستگاری کند و نزدیکی دو ساله آنها سبب شده بود که آنها به این تصور رنگ حقیقت ببخشند، اما حالا که باز راشین از گرد راه رسیده بود، رویای آنها را در هم ریخته بود و آرزوی آنها دور از دسترس به نظر می آمد، این تصورات در ذهن خانم صادقی هم دور می زد، اما او با وسواس سعی می کرد که راشین از تفکرات او با خبر نشود، به همین دلیل او را به حرف گرفته بود و از کارهایش می پرسید و دختر جوان با آسودگی خیال به او جواب می داد.

حامد هر بار که مجال می یافت سر بر می گردانید و به پشت سر نگاه می کرد. به دفعات اتفاق افتاده بود که نگاهش در نگاه شراره گره خورده بود، اما زن جوان بسرعت نگاهش را برگرفته و به بیرون چشم دوخته بود. ابتدا حامد با شک و تردید و پس از آن با کنجکاوی متوجه شد که او از چیزی رنج می برد. حالا پی می برد که او کمتر در گفتگوها شرکت می کند و بیشتر شنونده آن جمع است. گفتگو میان خانم صادقی و راشین به همه جا کشیده شد و شراره در آن بین فقط زمانی که از او سوالی پرسیده می شد حاضر بود در این گفتگوها شرکت کند

آقا و خانم صادقی هم با درایت متوجه این حالت زن جوان شده و از این مساله ناراحت بودند. آنها از اینکه شراره را افسرده می دیدند، قلبشان به درد می آمد. در نگاه زن جوان اندوه سابق سربرداشته بود و باز همان بیوه زن زیبا و جوانی شده بود که دوسال پیش از همه گریزان و رویگردان بود. خانم صادقی سعی کرد موضوع صحبتشان را به دو سال گذشته بکشانند تا شراره را هم در خاطرات این لحظات همراه گردانند، اما زن جوان هر بار که از یک روز بخصوص سخن به میان می آمد، فقط با زدن لبخند کمرنگی نشان می داد که آن روزها و دقایق را خوب به یاد دارد و بازتاب تمام تلاشهای خانم صادقی همان لبخند بود و بس.

با تاریک شدن هوا، سکوت هم بر ماشین حاکم شد و همین سبب شد که خانم صادقی پیشنهاد کند که آنها شام خود را همان طور که راه می پیمودند صرف کنند. آقای صادقی با طیب خاطر با این پیشنهاد موافقت کرد و با مسرت، ساندویچی پیچیده شده در لفافه کاغذی را از همسرش دریافت کرد. حامد ساندویچ را از دست مادرش گرفت و به دو همراه جوانشان اشاره کرد و خانم صادقی با اشاره سر جواب مثبت داد. راشین ساندویچی را برداشت، اما شراره اظهار کرد که میلی به غذا ندارد و اصرار اطرافیان هم فایده ای در قبول پیشنهاد شام نداشت. حامد با ناراحتی یک بار دیگر به زن جوان نگریست که به بیرون نگاه می کرد و سعی داشت خود را آرام نشان بدهد. می دانست که او از چیزی ناراحت است. دو سال از نزدیک با او مانوس بود و همین سبب می شد که با حالات روحی زن جوان آشنا باشد.

راشین حس می کرد که شراره بنوعی در خود فرو رفته است. او بارها زمانی که زن جوان را دیده بود به این حالات روحی او پی برده بود و حالا خیال می کرد که گذشت این دو سال هنوز شراره را تغییر نداده و او همچنان زن ساکت و در خود فرو رفته سابق است. به یاد می آورد که تابستان سال حادثه، چگونه در مقابل سخنان او که باید گذشته را فراموش کند از او گریخته گریه کنان به اتاقش رفته بود. هنوز در چشمان زن جوان اندوه زندگی از دست رفته اش به چشم می خورد و راشین می اندیشید که باید در روزهای آینده بنوعی خود را به زن جوان نزدیک کند و او را از اندوه گذشته بیرون آورد.

شام در فضایی سرد و بی روح صرف شد و پس از آن خواب آرام آرام در چشم مسافران راه یافت. لحظاتی بعد صدای آرام نفس های خانم صادقی و راشین به گوش رسید و آقای صادقی لبخند زد و گفت:

بین چه زود خوابشون برد. شراره تو نمی خوابی؟ الان چند روزه که استراحت حسابی نکردی.

نه عمو جان. من خوابم نمیاد، برعکس هوشیارتر از همیشه ام. می دونین که من به کم خوابی عادت دارم.

اما من که حسابی خوابم گرفته. کاش این فاصله چند ساعته زودتر تموم می شد و به خونه می رسیدیم.

می خواین من جای شما رانندگی کنم؟ مطمئن باشین که از عهده این کار بر میام.

اگر خودت خوابت نمیاد و مایلی، می تونی جای منو بگیری. من که حسابی خوابم میاد.

آقای صادقی آرام اتومبیل را به کناری کشید و پس از آن پایین آمد. شراره بسرعت جای او را گرفت و جای خود را به آقای صادقی داد. حامد به پدرش که در جای شراره آرام گرفته بود، نگاه کرد و لبخند زد. آقای صادقی بسرعت چشمکی زد و چشمهایش را بر هم گذاشت. حامد با تعجب به این کار پدرش به او نگاه کرد، اما لحظه ای بعد همه چیز را درک کرد. یک بار دیگر به پدرش نگریست که آرام چشم برهم گذاشته بود و با اطمینان از رانندگی شراره، خود را برای خواب آماده می کرد.

شراره همان طور که چشم به روبرو داشت، حرکت حامد را تشخیص داد. از ظهر سعی کرده بود کمتر با مرد جوان برخورد کند و با حضور خود افکار درهم ریخته او را مشوش نسازد. حضور راشین به اندازه کافی باعث هیجان حامد شده بود و او نمی خواست به این حالت بیشتر دامن بزند.

شراره، تو از چیزی ناراحتی؟

نه پسرعمو.

پسرعمو؟ اما تو قول داده بودی که دیگه به من پسرعمو نگوی.

شراره با نیشخندی آشکار شانه بالا انداخت.

می خوام زیر قولم بزنم.

تو همیشه زیر ققولت زدی.

من هرگز به تو قولی نداده ام که زیرش زده باشم. این تو هستی که یکباره همه چیز رو فراموش کردی.

حامد آرام گرفت و با صدایی نوازشگر گفت:

من هرگز هیچ چیز رو فراموش نمی کنم، خصوصا محبت های تو رو. من همیشه مدیونت هستم.

بسه دیگه پسرعمو. نمی خواد برای من نقش بازی کنی. من امروز ظهر پشت پنجره همه چیز رو دیدم. بهتره با احساس خودت صادق باشی. تو هیچ دینی به گردن من نداری و باید راهی رو انتخاب کنی که صلاحته.

ولی شراره اگه تو بخوای....

من هیچ چیز نمی خوام پسرعمو، پس دیگه ادامه نده .

این آخرین حرف توئه؟

شراره بلورهای اشک را که در نگاهش می شکست احساس می کرد و بسرعت سعی کرد که جلوی ریزش آنها را بگیرد. سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

بله این آخرین حرف منه.

حامد نگاهی ممتد و طولانی به زن جوان انداخت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را که اینک با نم اشک مرطوب شده بودند، بر هم فشرد. ورقی دیگر زده شده بود و او با افسوس می دید که او هیچ دریافتی نداشته است. سکوت بین آنها حکم فرما شد تا زمانی که چراغ های آشنای شهر دیده شد

فصل 20- 3

راشین صمیمانه در اتاق را گشود و وارد شد.

بیداری حامد؟

بله بیدارم، تو کی بیدار شدی؟

خیلی وقت نیست. داری چه کار می کنی؟

می خوام به اتاقم سرو سامانی بدم. توی این دوسال همه وسایل رو گوشه ای گذاشته بودیم تا من به اونا برخورد نکنم.

اجازه می دی کمکت کنم؟

حامد با تعجب به راشین که داوطلب کمک به او شده بود نگاه کرد:

واقعا می خوای این کار رو انجام بدی؟ هیچ می دونی که اگر پدرت بفهمه که دختر عزیز اونیو به کار گرفتم با من چه معامله ای خواهد کرد؟ فکر می کنم از این کشور بیرونم کنه.

وای که تو از پدرم در ذهنت چه آدمی ساختی. خب حالا باید از کجا شروع کنم؟

بهتره تو کمدها رو مرتب کنی. من واقعا اونجا رو به هم ریختم.

راشین در کمد را باز و با حیرت به داخل آن نگاه کرد. چیزی که می دید خارج از تصور ذهنی او از یک پسر منضبط دو سال پیش بود.

خدای بزرگ، تو اگر چیزی رو گم می کردی چطور می تونستی اون رو پیدا کنی؟ اینجا واقعا وحشت آورده.

می دونم، اما اون روزها قادر نبودم که به کارهام نظم و انضباط ببخشم. شراره همیشه کمد رو مرتب می کرد، اما من باز اونیو به هم می ریختم و این واقعا برام مساله ای شده بود.

راشین همان طور که همه چیز را بیرون می کشید ناگهان دستهایش متوقف شدند. چیزی را که می دید او را به گذشته می کشاند. به یک بعد از ظهر گرم و خاطره گندمزار و درخشش نور فلاش دوربین. آرام دوربین را بیرون آورد و به آن نگاه کرد:

حامد، تو با عکس های اون روز چه کار کردی؟ هنوز اونا رو داری؟

حامد یکباره دردی در سینه خود حس کرد. خاطرات یک روز درخشان در نگاهش رنگ گرفتند، لبانش بر هم فشرده شد و سعی کرد اندوه خود را مخفی کند. سرش را تکان داد.

اونا رو پاره کردم و دور ریختم.

چرا این کار رو کردی؟ می تونستی نگهشون داری.

حامد در چشمان دختر جوان خیره ماند. دردی گنگ همه وجودش را فرا گرفته بود.

به چه امیدی اونا رو نگه می داشتیم؟ تو که همه امیدها رو از بین برده بودی.

خیال می کردی که هرگز برنمی گردم؟

نه تنها خیال می کردم، که به این مطلب ایمان داشتم.

اما حالا من اینجا هستم، همونطور که باید اینجا می موندم.

اما تو فرار کردی. آه راشین هر وقت به اون روزها فکر می کنم، دچار تردید می شم که باید با تو چه کار کنم. از تو می ترسم. از اینکه به تو ایمان بیارم و باز هم رهام کنی.

راشین به مرد جوان نزدیک شد و صدایش نوازشگرانه به گوش رسید:

حامد، باید گذشته رو فراموش کنی.

نمی توئم. من با اون گذشته زندگی کردم و از اون درس گرفتم. فراموش کردن آنچه که گذشته چندان آسان نیست.

به نظر من افکار شراره روی تو هم اثر گذاشته. من آرزو می کردم که بتوئم به اون کمک کنم که با گذشته وداع کنه، اما ظاهراً حالا باید اول برای تو این آرزو رو داشته باشم.

گذشته جزئی از زندگی من بوده و حالا می توئم احساسات شراره رو درک کنم. اون صادق ترین همسریه که یک مرد می تونه داشته باشه.

راشین به سرعت متوجه منظور و هدف حامد شد.

داری به من کنایه می زنی؟ می خوای وفاداری اونو به شوهرش با رفتن من مقایسه کنی؟ هیچ می دونی با این کارت تحقیر می کنی؟

مگه تو منو تحقیر نکردی؟ اون روز که بی خیال رهام کردی و رفتی، هیچ به این مساله فکر نکردی که من شوهرت هستم و بیشتر از همه از تو توقع توجه و مواظبت دارم؟ نه هرگز به این موضوع فکر نکردی. تو به آسونی یک خیال از من گذاشتی و حالا درست زمانی برگشتی که من تمام سختی ها رو پشت سر گذاشتم و باری نمونده که تو بر دوش بکشی.

این همه کج خیال نباش حامد. درسته که من ترک کردم، اما در اون زمان اصلاً نمی دونستم از دست دادن تو چقدر برام عذاب آوره. من در تمام این مدت به فکر تو بودم و همچنان تو رو دوست داشتم.

حامد پوزخندی زد و رو برگرداند:

دوست داشتن مخفی چه فایده ای داره؟ چرا منو از این احساسات خودت باخبر نکردی؟ چرا جلوی پدرت نایستادی و نگفتی که شوهرت احتیاج به محبت تو داره؟ نه، تو حتی با خودت هم صادق نیستی.

می خوام برات قسم بخورم تا باور کنی که همیشه به فکر تو بوده ام. آیا خبر ورود دکتر به ایران مدعی اثبات حقانیت گفته هام نیست؟

نه راشین، این چیزی رو ثابت نمی کنه. درسته که تو اولین کسی بودی که این خبر رو به من دادی، اما این دلیل نمی شه که من حرفات رو باور کنم. تو دچار عذاب وجدان بودی و از اینکه رهام کرده بودی معذب بودی. منو از حضور دکتر با خبر کردی که کمی به خودت آرامش بدی. تو اون کار رو برای من انجام ندادی، بلکه به خاطر خودت کردی.

راشین ملتسمانه به حامد که داشت خشمگین او را محاکمه می کرد نگرست:

تو داری بی انصافی می کنی حامد. مگر من با تو چه کار کردم که داری تحقیرم می کنی؟

من تو رو تحقیر نمی کنم، بلکه دارم اشتباهات رو به تو نشون می دم. تو از من می خوام گذشته رو فراموش کنم در حالیکه من از گذشته خیلی درسها گرفته ام. درس مهرورزیدن و صادقانه خدمت کردن، درس محبت کردن و هیچ انتظاری نداشتن، درس گریه های غریبانه و دم بر نیآوردن. مگر می شه این چیزها رو به فراموشی سپرد و از اونا گذشت؟

تو تحت تاثیر شراره قرار گرفته ای. اون تو رو هم با مکتب یاس و ناامیدی و غرق شدن در گذشته آشنا کرده. مگر فراموش کردی که تو یک پزشک تحصیلکرده هستی؟

حامد زهر خندی زد تا گذشته را به یاد دختر جوان بیاورد:

اما من سابقا به نظر تو یک دیوانه شاعر مسلک بودم، حالا دیدگاهت عوض شده؟

تو هنوز اون روز رو به یاد داری؟ چرا نمی خوام فراموشش کنی؟

من هرگز چیزی رو فراموش نمی کنم، چون آنچه آموخته ام درس زندگی بوده و حالا می دونم باید با زنی مثل تو چطوری برخورد کرد. راشین تو غیر قابل اطمینان هستی. زنی که یک بار شوهرش رو در بدترین شرایط رها کنه و با بی قیدی بره، نمی تونه برای اون مرد اطمینانی ایجاد کنه. من اگه بخوام با تو زندگی کنم، همیشه توی این وحشت هستم که اگه اتفاقی برام پیش بیاد، آیا باز منو رها خواهی کرد؟ من دیگه توی زندگیم ریسک نمی کنم.

تو دیوونه ای حامد و هرگز هم عوض نخواهی شد.

آیا تو اصرار داری که با یک دیوونه ازدواج کنی؟ بله، من هرگز عوض نخواهم شد، چون راه درست رو از نادرست تشخیص می دم. تو نمی تونی زن زندگی من باشی.

راشین با تحقیر نگاه ملامت باری به حامد انداخت و گفت:

تو داری چه کسی رو به جای من در قلبت می پذیری؟ شراره یک بیوه زن تنهاست. اونو می خوام به همسری بگیرم؟ این نقشه اون بوده که خودشو به تو نزدیک کنه و فریب بدی.

به تو اجازه نمی دم که در مورد شراره این طوری حرف بزنی. اون بیوه هست، اما تنها نیست. اگر چه بارها به پیشنهاد من جواب منفی داده، اما اون قدر به پاش می شینم و سماجت می کنم تا بالاخره جواب مثبت اونو به دست بیارم. اون ارزش هر سماجتی رو داره.

راشین با خشم به حامد نگاه کرد. دیگر ماندنش فایده نداشت. باورش برایش مشکل بود. با این امید آمده بود تا رشته مودتی را که خود پاره کرده بود گره بزند، اما حالا می دید که هرگز نتوانسته پی به اعماق وجود حامد ببرد و آن دو در دو دنیای متفاوت بزرگ شده و زندگی کرده اند. او با یک حساب سودجویانه آمده بود تا همسر مردی شود که در شهرش پزشکی معروف بود، اما می دید که تحقیر شده و باید راه آمده را بازگردد. بسرعت چمدانش را بست و بی هیچ توضیحی در مقابل چشمان متحیر خانم و آقای صادقی که صدای فریاد آنها را شنیده بودند، از خانه خارج شد.

حامد در آینه نگاهی به خود انداخت. به صورت اصلاح شده اش دستی کشید و پس از آن لبخند زد. چهار روز بود که به خانه برگشته بودند و او پس از رفتن قهرآلود راشین تازه وقت پیدا کرده بود که کمی بیشتر به کاری که کرده است فکر کند. احساس می کرد که تصمیم درستی گرفته و آنچه اتفاق افتاده، همان چیزی است که او هرگز برای آن متاسف نخواهد بود.

در این چهار روز اصلا شراره را ندیده بود. زن جوان خود را در حصار خانه مخفی کرده و از هرگونه تماسی با او خودداری کرده بود. حامد به خاطر حضور راشین در خانه نمی خواست زن جوان را وادار به حضور در جمع کند. اگر چه خود خوب می دانست که علت مخفی شدن شراره چیست، اما سعی می کرد که کسی به این آگاهی پی نبرد. می دانست امشب خواهد توانست او را ببیند، چون مهمانی بزرگ آن شب، زن جوان را ناگزیر می کرد که از مخفی گاه خود بیرون بیاید.

خانم صادقی لیوان شربت را آورد و به پسرش نگاهی کرد و با حظی وافر و با دیدگانی پرتحسین حامد را در دل ستود. وجود عینک ظریف و طلایی رنگ، زیبایی حامد را بیشتر می کرد.

بیا پسر، این شربت خنک رو بخور و پس از اون کمی به حیاط بیا. پدر و عموت دارن چراغها رو برای شب می بندن. می خوام تو کنارشون باشی. می ترسم این دوتا پیرمرد کاری دست خودشون بدن.

حامد همان طور که شربت را می نوشید، متبسم به مادرش نگریست:

بقیه کجا هستن؟ هنوز خودشونو مخفی می کنن؟

خانم صادقی چشمکی زد و با شیطنت خندید و گفت:

نه، دوران حبس تموم شده. توی حیاط داره به زن عموت توی شستن میوه ها کمک می کنه.

راست می گی مادر؟ پس چرا زودتر این خبر رو به من ندادی؟ زود باش بیا.

حامد بسرعت لیوان شربت را در سینی گذاشت و تقریبا خودش را از ساختمان بیرون انداخت.

خانم صادقی با حیرت آن همه شتاب را نگریست و او را دنبال کرد:

کجا داری می ری حامد؟ یکدفعه چی شد؟

بیا مادر. می خوام تکلیف خودمو با این دخترعموی مهربونم مشخص کنم.

عمو و آقای صادقی با تعجب به حامد و خانم صادقی نگاه می کردند. شراره همان طور که آخرین میوه را در ظرف می گذاشت به حامد که یکراست به طرفش می آمد نگاه کرد. حرکتی کرد که به سوی ساختمان بدود، اما مرد جوان بسرعت سر راه او را گرفت:

شراره، اومدم که یک بار دیگه از تو بپرسم آیا حاضری با من ازدواج کنی؟

سکوت خانه را در برگرفت و همه چشم به آن دو دوختند. گونه های شراره به خون نشست و گرمی خاصی را زیر پوست خود احساس کرد. شرم از حضور دیگران سبب شد که او ناگهان به سوی ساختمان بگریزد.

حامد مبهوت فرار زن جوان و به عمو و آقای صادقی نگاه کرد. گردش چشمان آقای صادقی که او را متوجه ساختمان روبرویی می کرد، به او جسارت داد تا در تعقیب شراره به آنجا برود. لبخند بر لبان همه نشسته بود. خانم صادقی اشکهایش را پاک و با تبسم به جاری خود نگاه کرد. حسی مشترک در میان آنها بود و همه در دل آرزو می کردند شراره این بار به تقاضای مرد جوان جواب منفی ندهد.

حامد ضربه ای به در اتاق شراره نواخت و آرام صدا کرد:

شراره ، در رو باز کن. می خوام باهات صحبت کنم.

نه حامد، خواهش می کنم از این جا برو. من خجالت می کشم.

تا در رو باز نکنی نمی رم. حتی اگه شده تمام شب رو پشت این در بسته باقی بمونم، باید جواب نهایی رو از تو بگیرم. تو که نمی خوای مهمونا امشب دلیل غیبت منو این بدونن که پشت در اتاق تو به انتظار جواب ایستاده ام، می خوای؟

برو حامد، خواهش می کنم. من از پدرم و عمو خجالت می کشم.

دلیلی نداره که خجالت بکشی. این حق توئه که یک بار دیگه به زندگی با مرد دیگه ای فکر کنی، پس بدون که هیچ کس تو رو سرزنش نخواهد کرد. حال در رو باز کن و اجازه بده پیام تو.

این قدر لجباز نباش پسرعمو.

من لجبازم و از این کار هم لذت می برم، چون می دونم که تو ارزش اصرار و سماجت کردن رو داری.

اما من در اتاق رو باز نمی کنم.

خیلی خب باشه. این به ضرر خودته، چون می خوام در اتاق تو بشکنم.

تو این کار رو نمی کنی.

مطمئن باش که این کار رو می کنم. حالا تا سه شماره می شمارم، اگه در رو باز نکردی خودم اونو باز می کنم.

حامد شروع به شمارش کرد. با شماره سه آرام به در اتاق فشار آورد، اما همین ضربه کوچک هم صدای اعتراض شراره را بلند کرد:

این کار رو نکن حامد. به عصب چشمت فشار میاد. دیگه حرفهای دکتر رو فراموش کردی؟

اگه دوست داری ادامه ندم در رو باز کن و مثل یک خانم خوب بیا بیرون.

شراره آرام دستگیره در را لمس کرد و سپس کلید را در قفل چرخاند. حامد با لبخندی با شکوه در چهارچوب در اتاق ایستاده بود و به او می نگریست.

می خوای چه کار کنی حامد؟

هیچی می خوام قدم دوم رو به تو یاد بدم و تو رو وادار به یک اعتراف بزرگ کنم. آیا دوستم نداری؟

چطور می تونم دوستت نداشته باشم در حالی که دوسال ممتد، شبانه روز توی اتاقی نفس کشیده ام که از عطر وجود تو انباشته شده بود؟

شراره با من ازدواج می کنی؟

شراره نگاهش را دزدید و به قاب عکسی که در تاقچه اتاق نشسته بود نگریست:

اون وقت چه جوابی به احمد و نیلوفر بدم.

شراره، احمد از آسمون شاهد وفاداری تو بوده. هرچیزی حد و اندازه ای داره و تو وفاداری رو به حد کمال رسوندی. حالا به آخر خط رسیده ای، جایی که احمد و نیلوفر با دیدگانی پرتحسین دارن به تو آفرین می گن.

نمی خوام هرگز اونو از خودم برنجونم. این از حد توان من خارجه.

تو در زندگی مایه امیدواری اون بودی و حالا پس از مرگ هم مایه افتخارش. پس مطمئن باش که اون هرگز آزرده خاطر نمی شه.

حامد از انتخاب خودت پشیمون نخواهی شد؟ توی این شهر هزاران دختر هستن که آرزوی همسری تو رو دارن.

من اون هزاران دختر رو نمی خوام. بیوه زن تنهایی رو می خوام که من رو در رسیدن به آرزو هام راهنما شد و به زندگیم معنا بخشید. این اون چیزیه که من خواهانش هستم.

تو با قلب خودت چه کار می کنی؟ من اون روز نگاه تو رو به راشین دیدم. می دونم که هنوز دوستش داری.

یاد و خاطره راشین جزو گذشته ایه که من فراموشش کردم. حالا همه گذشته من در دو سالی خلاصه می شه که با تو بوده ام.

حالا ما باید چه کار کنیم؟

بهترین کار رو. امشب در جمع فامیل به همه نامزدی خودمون رو اعلام می کنیم. اون وقت من یک هفته فرصت دارم تا برای عروس زیبایم یک جشن با شکوه ترتیب بدم. فقط نمی دونم با امیر چگونه باید برخورد کنم؟

شراره در حالیکه به قهقهه می خندید به رگه های حسادت که در صدای مرد جوان موج می زد گوش داد:

امیر مدتهاست که مساله خواستگاری ازمنو فراموش کرده. ما بزودی شاهد ازدواج با خواهر هومن خواهیم بود.

حامد با تعجب و دهانی باز پرسید:

تو اینو از کجا می دونی؟

خودش به من گفت، اما اصرار داشت که کسی متوجه نشه. امشب تو مسلما عروس آینده امیر رو در جشن خواهی دید.

خوشحالم شراره، واقعا خوشحالم. این بهترین خبری بود که به من دادی. من همه اش توی فکر اون بودم، اما حالا دیگه خیالم راحت شد. خب حالا باید به حیاط بریم. خانواده ما چشم انتظار خروج ما هستند. بریم دخترعموی عزیزم.

شراره در اتاق را بست و به دنبال آن به حامد نگاه کرد و لبخند زد.

شراره، تو از اینکه داری با یه دیوونه شاعرمسلک ازدواج می کنی، ناراحت نیستی؟

عزیزم، لازمه شاعری کمی دیوونگیه. من زندگیمو وقف این دیوونه شاعرمسلک خواهم کرد تا روزی که مرگ سایه سرد خودش رو روی زندگیمون بندازه.

نویسنده : سهیلا بامیان

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net